دیوان
صافی
(میرزا جعفر اصفهانی)
(در تاریخ ۱۲۱۹ [illegible])
([illegible])
([illegible])
([illegible])

(۳۱-۱-۳۱)
([illegible])

دیوان

صافی

(میرزا احمد اصفهانی)

[illegible]

(۳۱-۱۰۳۱)

[illegible]

26

انکه بدیار زندگانی / پرداخت بکار زندگانی

لوحی بگرفت و خامه برداشت / نقشی که بخورد بوده بنگاشت

در باغ وجود انچه بایست / نقش همه را ز خار و گل بست

بنگاشت برای صحبت گل / نقشی و گذاشت نامش بلبل

او ساخت ز چوب خشک سروی / آورد برای او تذروی

از سینه نی شکر برآورد / مهرش ... برآورد

بالجمله ز باد و خاک و آتش / کرد این همه نقشهای دلکش

شیرین لبی از لبن فرستاد / تا تلخ کند مذاق فرهاد

لیلی وشی او بدید موزون / کانش [illegible]

بخشیده خرد بهر کلوخی / پس راه خرد بزد بشوخی

جن و ملک آدمی و حیوان / از هر جهة وقوع داشت امکان

از کتم عدم ملک ایجاد / از محض عطای خود فرستاد

بازار وجود بی کم و کاست / از هر چه خرد و ربود ابست

آراسته شد چو ملک ایجاد / ناگاه صلای عدل در داد

وانگاه ز خاک تا افلاک / بسپرد بپادشاه لولاک

احمد که براق بر فلک راند / ... و براق خود ز تک ماند

کتابخانه

تا سایه‌اش اوفتد بر افلاک / خوانند بر آسمانش از خاک
خاک قدمش چو سود بر عرش / افزود پایهٔ عرش بر فرش
او بود غرض ز آفرینش / زو بود بچشم عقل بینش
چشمی که ندید جز رخ خیر / چشم دل احد است لا غیر
هستی بجز او در آن میان نیست / ور هست تو خود بگو که کیست
گویند که سایه نبودش / بود آتش و نبود دودش
آنجا که چراغ بزم نور است / از نور چراغ سایه دور است
خورشید بهر کجا که تابید / خود سایه بساط خویش برچید
چون پرده ز روی شمع شد دور / ظلمت همه رفت و خیمه زد نور
اکنون که گلش نهان ز باغ است / باز این همه نور این چراغ است

یک شب ز قضای آسمانی / ناگه ز سرای ام هانی
آن سید و سرور سلاطین / تمکین جهان جهان تمکین
تا دیده بخواب خوش بهم زد / بر ذروهٔ لامکان قدم زد
آنقدر زمان که دیده کان دید / خود را ز مکان بلامکان دید
گرمی بفراش همچنان بود / کان صدر ز سدره عود فرمود
این نکته ز عقل اگرچه مخفیست / لیکن این عجب از عجب عجب نیست

القصه

القصه در آن شب آنچه میخواست / با دوست نشست و گفت برخواست

شاهنشه ملک لایزالی / دارای جهان علی عالی
خورشید سپهر آفرینش / گلدستهٔ گلستان بینش
دریای کمال را لآلی / از نزد خدا بخلق والی
مقصود جهان و مقصد کل / خار چمنش بچشم جان گل
هم عذر پذیر عذر خواهان / هم پشت و پناه بی پناهان
درمان درون دردمندان / سامان سرای مستمندان
فریادرس ضعیف نالان / آرام دل شکسته بالان
مرهم نه سینه های مجروح / یادش بدرون خستگان روح
مفتاح خزاین معارف / حق را بهمه صفات عارف
مولای زمانه را بطاهر / داماد نبی عم و برادر
ذات پاکش پس از پیمبر / از جملهٔ کاینات بهتر
فیض ازلی اگر نبایست / شامل گردد بهر چه آن هست
بس بود وجود آن یگانه / بر قدرت ایزدی نشانه
کوتاهی قصه زین همه جود / مقصود محمد و علی بود
زیرا که علی و آل امام است / بی شبهه بجنتش مقام است

روزی که زند زبانه آتش   کافیست مرا علی و آلش
تا باغ من از علی بهارست   با غیر علی مرا چکارست

بالجمله ز هفت تا بهفتاد   چون عمر عزیز رفت بر باد
گفتم بخلاف عهد ماضی   خود را بکنم بلهو راضی
بل از همه کس کناره گیرم   زان پیش که بگذرم بمیرم
بودم بهمین خیال چندی   کامد بوثاقم ارجمندی
گفت این چه خیال ناصوابست   در آخر شب چه وقت خوابست
امروز که روز نکته دانیست   خاموش نشستن از گرانیست
زین پیش اگرچه داستانها   ماند از تو ولی چه سود از آنها
گفتا ز جوان اثر ندارد   زیرا که دلش خبر ندارد
گفتار بروز پیری اولی   در پیری دستگیری اولی
نه خود سخنی که دل پذیرست   در گوش جوان حدیث پیرست
دیدم سخنش همه متین است   گفتش همه نغز و دلنشین است
غیر از اذعان رهی ندیدم   گفت آنچه بگوش جان شنیدم
یکچند دگر درین رساله   کردم رقم این دو سه مقاله
تا چون گذرم فلک بزاری   ماند ز من این بیادگاری

القصه

القصه چو سبز شد نهالش   نامیدم گلشن خیالش

گفتم که بنام شهریاری   از خویش بدهر یادگاری
بگذارم و بگذرم ازین کاخ   برخیزم و برپرم ازین شاخ
شاهی که بحق داد خواهی   سالی دو سه سر برون ناهی
در جمله جهان نبود اگر بود   در سایه او کسی نیاسود
گلزار جهان زبس اراذل   خالی شده بود از عنادل
هر نخل که سر کشیدی از خاک   بارش همه زهر بود و تریاک
ناچار شدم از آن گذشتم   تخمی که ضرور بود کشتم

ای بنده حرص و آز تا چند   در پای تو آن نهاد این بند
برخیز و بزور بازو و دل   این بند ز پای خویش بگسل
مردی که بپای بند دارد   با قافله تاختن نیارد

دل باخته زاهل بازار   برخواست بعزم منزل یار
رخ جانب یار و دل بدکان   زینگونه همی شتافت حیران
سرگشته چو مرغ سر بریده   می تاخت بهر طرف جریده

القصه بهر مشتقی بود   راه سر کوی یار پیمود
پیمود بمجلس وصالش   افکند دو دیده بر جمالش
چون دید بعشق بی ثباتش   معشوقه نکرد التفاتش
با خود چو ملال دلستان دید   از وی سبب ملال پرسید
گفت ای بحریف از همدم   با آن مزن ز عاشقی دم
آن کاتش عشق سوخت جانش   یکسان باید دل و زبانش
تو پیش من و دلت بدکان   کفر است بکیش عشق بازان
یک دل داری بس است یکدوست   یک روح و دو کالبد نه نیکوست
یکسان در سرا بجانان   چون کشادی به بند دکان
از انکه نظر بملک و مالست   با دوست وصال او محالست
ای انکه هوای یار داری   با غیر بگو چه کار داری
مو طن همه گر بهشت حور است   در دیده جدا ز یار گور است
گر راه بکوی یار خواهی   در مجلس یار بار خواهی
از هر چه بغیر او حذر کن   گر غیر خودی ز خود گذر کن

ای گرد فکر مال و سامان   جمعیت خویش را پریشان
عزت بقناعت است گفتم   حرمت بکفایت است گفتم

خواهی

خواهی که عزیز دهر باشی   مقبول تمام شهر باشی
بر قسمت خویش اکتفا کن   خود را بنوال خود رضا کن
از دست مده زمام پستی   کوتاه کن این دراز دستی
بالا منشین که عزت این   عزت مطلب که ذلت است این

موری دو سه چند ات و دانه   ننشسته قدم برون ز خانه
آن در خانه دانه یافت   بگرفت و بسوی خانه بشتافت
آن یک بهوای خوشه چند   خود را بدرون خرمن افکند
خرمن چو بباد داد استاد   شد مور ضعیف زیر برباد
بالجمله تو آن ضعیف موری   کز بهر معاش ناصبوری
گر خود ز پی زیاد رفتی   با خرمن جو بباد رفتی

تا چند ازین شکم پرستی   هشیار نشین بس است مستی
این طبل تهی کو شکستن را   این معدن از و خشم و کین را
تا چند لقمهای رنگین   سازیش دهان تلخ شیرین
تلخی ز رو ز مردم تلخ   این سفله دانش گو تلخ
تا کی در دار و سراچه دل   تا گشت سرای دار غافل

درد هوس از درش درآید   نقد طرب از کفش رباید
تا در دنیا بدست منزل   مگشای بهر هوس در دل
رو خود بنه این خرابه را در   ورنه برود بناگهان سر

ای کشته غم مراد خواهی   رو صبر کن ار مراد خواهی
زین داد چه حاصلت و بیداد   رو پرس علاج غم ز استاد
در اصل اگر سیاه بختی   ناچار برآوری بسختی
ور صاحب اختر بلندی   در دهر همیشه ارجمندی
لیکن در بسته تا گشاید   چندی ناچار صبر باید
اوضاع زمانه صبر فرماست   بی صبر نگشت کارها راست
بی صبر نرست کس ز دوری   دور است مراد بی صبوری
تلخ است اگرچه صبر در کام   شیرین کندت دهن سرانجام
از آنکه گره بکار افتاد   نگشاد اگر بصبر نگشاد
خود صبر نشان ارجمندیست   صابر بختش در بلندیست
ایوب بصبر رست از رنج   رو صبر کن ار طلب کنی گنج
لطف است بصابران خدا را   از صبر متاب رخ خدا را
حق همره قوم صابرانست   از حق مگذر که صابران است

خورشید

خورشید مراد زیر ابر است   اکسیر مراد چیست صبر است
ملکی که بصبر شد میسر   تسخیر نمیتوان بلشکر
آن در که گشود صبر بر رو   بستن نتوان بزور بازو
تخمی که بصبر از زمین رست   بارش بمراد خاطر است
مردان صبور نیکمردند   صاحب دل و چاره ساز دردند
صبر است علاج درد گفتم   سفتم گهری و نیک سفتم

از ساده دلان دو مرد عاشق   در دعوی عشق هر دو صادق
جویای وصال دوست از دل   وز آب دو دیده پای در گل
از در که دوست هر دو بیرون   بنشسته ز آب دیده در خون
چون غرقه کار فته بگرداب   هر روز بجوم عشق بی تاب
یک زان بمیان خون نشسته   تن داده و لب ز داد بسته
وان یک ز بس آه و ناله و داد   یکشهر ز ناله اش بفریاد
یکچند برین چو روز بگذشت   معشوقه خطی بهر دو بنوشت
کای ساده دلان سست بنیاد   صبر است علاج درد تنی داد
آن یک که صبور بود در صبر   بنشست چو مه بجا در ابر
چندانکه بلب رسید جانش   نرسید بگوش کس فغانش

وان یکی چو پیام دوست شنود | میکشید فغان و ناله افزود
چندانکه معاشران دلبر | راندند بخواریش ازان در
پس بر سر آن شهید محزون | بگذاشت قدم ز خانه بیرون
آمد که مگر ز خاک درگاه | بردارد و داردش بخرگاه
تن شوید و بسپرد بخاکش | پاکیزه نهد بخاک پاکش
عاشق چو شنید بوی جانان | هم در نفس آمدش بتن جان
تا یابد فیض بندگی را | از سر بگرفت زندگی را
بردند بپارگاه خاصش | کردند ز قید غم خلاصش
تا بود قرین یار خود بود | هر لحظه بپرورش افزود
یک جرعه ز جام صبر نوشید | پس خورد شراب وصل جاوید

حب دنیا عجوزه پرفن | دوستی زان شد این دشمن
هان ازین زن کناره گیر اکنه | لاف مردی و مردمی میزن
خود همان دلبرست اگه گزید | بر سلیمان لقای اهرمن
ملکوتست موطن تو و تو | در غریبی فتاده ز وطن
این چه پستی است وای بر تو | این چه پستی است وای بر تو من
وه چه خوش گفت آن حکیم که گفت | مرگ کیمیا رو بچنان شیون

تو درین

تو درین خاکدان پی بنیاد | روز صد بار بایدت مردن
زندگان را بحله می پوشند | مردگان را بجای حله کفن
زنده‌ای کو بدل ندارد درد | مرده دانند اهل عقل و فطن
مرد بی درد مرده است بکار | مردگان را به پرنیان و پرن
سیل خیزست این خرابه وقت | در ره سیل جای خسپیدن
طایر گلستان قدسی تو | زان گلستان فتاده در گلخن
ایا بیادمی آید | اندرین گلخن از چنان گلشن
| یا برون نه برون ز ظلمت تن
عشق از آنست که بشکنی قفس | وز تنت برکنند پر ازین
خویشتن پیرهن تن کن چاک | وین قفس را بدست خود بشکن
بسته احرام کعبه وز خطا | اوفتاده براه دور رفتن
ظلمت کفر گمرهت دارد | ورنه حق است راه دین روشن
هین نگویم بگرد عالم گرد | گرد عالم نبایدت گشتن
در قرآن باش و باخدا میباش | باخدا باش و باش میر قرآن
تا کی این دلی بس است آخر | زادمی زاده نزد راهزن
این الحق اگر بجای تو بود | انیز آن بود مقتدای زمن
چند داری بچاه بیژن دل | تا بدستت ز آتش است رسن

رستمی کن بیا بازوی همت	از بن چه برار این بیژن
داد ایزد نخت خرمنها	از حواس و شعور و عقل و فطن
تا چه دیدی که اکتفا کردی	یکی خوشه زان همه خرمن
دامن دولت ار بکف خواهی	بکمر زن به بندگی دامن
خواجگی بندگیست در ره دوست	طبل شاهی به بندگی میزن
بنده خاص سر نه پیچد اگر	پالهنگش نهند بر گردن
ط یا چو صافی عمر عزیز	بکش لب بناله و شیون

مقتدای خلق و محبوب خدا	مصطفی آن پیشوای انبیا
بندگان آستانش خواجگان	خادمان بارگاهش پادشا
نی معاذ الله خطا گفتم خطا	ای گدایان ترا شاهان گدا
شهر دانش را وجودت شهریار	ملک حکمت را ضمیرت مقتدا
کشور دل را هوای تو امیر	لشکر جان را خیال تو لوا
جمله عالم طفیل ذات تست	گر نبودی تو نبود ارض و سما
قدسیان را روی تو بدر منیر	خاکیان را کوی تو کهف الوری
جان من چون نثار مقدمت	ای قدومت را همه جانها فدا
هم تو باشی خلایق را ملاذ	هم تو باشی جهان را ملتجا

اوزبهی

روز هیجا دشمنان سنگدل	سنگ بر دل زد و ندت از جفا
وین ندانسته خود سنگین دلان	در فزایدش از شکستن بر بها
شیر حق سالار دین زوج بتول	مرتضی آن پیشوای اتقیا
همچو جان و جسم با هم مهربان	همچو حسن و عشق با هم آشنا
یار و یاری بین که هرچه از دشمنان	جور دید افزود بر مهر و وفا
اینچنان را همچو جان اندر بدن	تا کی جان از بدن باشد جدا
مدت غیبت بغایت دیر شد	پرده بردار از پس برقع برا
چند باشد آفتاب اندر حجاب	چند تابد نور خورشید از سها
صفهای قلب مشتاقان درست	بی وجود دوست نپذیرد صفا
ساقی مجلس توئی دور از تو چون	می نباشد بی صفائی بینوا
بلبلان را وصل گل باید چه سود	زینکه دایم بوی گل دارد صبا
منزل ما فرش و ماوای تو عرش	تو کجا ما خاکساران از کجا
ما ز تو لیس و در چون ظلمت ز نور	تو بما نزدیکتر از ما بما
وای بر احوال ما ای بحر جود	گر نبخشاید تو ما را بر خطا
ای حبیب حق بتقید نفس شوم	روز کاری شد که هستم مبتلا
وارهانم زین غم و در بند خویش	از کمند دیو خصمم کن رها
صافیا نعت نبی حد تو نیست	ختم کن اینک سخن را بر دعا

داورا اول بذات پاک خویش | پس بروح پرفتوح مصطفی
پس باب روی آل فاطمه | آن مقیمان حریم کبریا
کز خطای ما ز روی مرحمت | بگذرد بگذار کار ما ب

درین خرابه که شد بر فتنه آرامگاه | خراب گردد بهم بخشش ز بس تک و تاز
صلاح وقت در آنست کانقدر بگریزی | بحکم دیو طبیعت فریب و به از آز
بر جنس دولت دنیا مبند دل زنهار | که دیر و زود نشیب در افکند فراز
هزار چون تو درین خاکدان بباد اجل | چنان شدند که برنامد از لبی آواز
تو گیتی که درین دیر خاک بس محمود | بباد شد که همش بود چاکری ز ایاز
کدام کبک و کدامین غزال کو که نشد | اسیر پنجه شیر و قتیل چنگل باز
غرض ز شارع آمال برکران گشت | که عمر کوته و راه امل بسیت دراز
بهر سرا ز پی هر لقمه که مقسوم است | شکسته دل چو گدایان چه میروی بنیاز
طریق عشق نباشد بعجز کو سپردن | دری که بر تو نخواهد شدن برافت باز
برای آنکه دلش بر تو می نسوزد هیچ | چه لازمست ترا با این شابه گداز
ترا که در همه عمر عاشقی کار است | چرا گرفت بباید طریق عشق مجاز
گرت هوای نیاز است دلبری گزین | که از نیاز تو نفزایدش بعشوه و ناز
کدام دوست شنیدی که بهر چندان | بدوستان نکرد خبر خدای بنده نواز

بگی

کجا روا است که از دوستی چنین بعجب | کناره گیری و با دشمنان شوی همراز
گرفتم آنکه بناز و نعیم در همه عمر | جهان از آن تو شد بی شریک بی انباز
چو بایدت شدن و آنچه هست بنهادن | چه سود زان همه نعمت چه سود زان همه ناز
ولی مقصد ریاضی که بهر خاطر تو | ز چشم و ابروی حورش همی نهند طراز
بناز میروی تا بخلد روان تو سن | کموش تا بجنت هست قوت پرواز
که طایران هم آوازت از ریاض جنان | شبانه روز بتاکید میکنند آواز
سفر مکن که سفرهاست در سفر گفتم | اگر کنی بنظر راه دگر براه حجاز
بشرط آنکه درین ره نباشدت نظری | بغیر طوف و مقتدای اهل نیاز
کدام ذره که دراندر که فیلسوف خرد | بر آستان جلالش نخست برد نماز
بلند مرتبه دانی که جرم مهر را گرد | بیک اشاره انگشت شق نمی اعجاز
خدای نیست ولی در صفات هم ز خدا | نبی غریب که خوانندش از خدا ممتاز
دریغ محرم رازی درین دیار نیست | وگرنه پرده برافکندمی ز چهره راز
خدایرا چه سخن بود صافیا خاموش | که محتسب گرفت است با بام و در غماز
زهی عزیز که در بارگاه عز و شرف | غنیمتهای مدائح از تو رسید اعزاز
من از زمین درش روی برنخواهم تافت | اگر به آتش تیزم برند بادم گاز
بکنفت خویش نبالم ولی بدیده دل | اگر بنام سخن بنگرد سخن پرداز
دو بلبلیم هم آواز در جهان سخن | من از دیار صفاهان و سعدی از شیراز

کدام سرو قد است این ستاده بر لب بام
ببام سرو که دید این سهی است کدام

بهم چه خوش بود از روی و مو که منکشف این … که ارتباط محالست نور را بظلام
غلام آن دهن را آن لبم که حاصل کرد … هزار گونه دعا شکر زبک دشنام
ز نوع مثالی باین تمامی نیست … جهان و هرچه در وهست دیده ایم تمام
میان سرو تو گفتم چه نسبت است بگو … جواب داد چه رابطه است خواجه بغلام
ز سرو جلوه او یم تنگ کو که یار … تسلی من بیدل بطرف جوی بخرام
چه چشمهای حیاتست ای هزار دریغ … که شهد آن بر حلق تشنه است حرام
غم رها نیم انجام دل بجان آورد … چه بود بود رهی گر ز آشیانه بدام
براستی که دو صد عمر نوح می باید … که یک صباح رسد در غم فراق بشام
قرار در دل عاشق مجو که ممکن نیست … اسیر عشق دل آرام را بدل آرام
ز جام باده نخواهم که لب فرادارم … از آن زمان که ترا لب رسیده بر لب جام
من از برای تو از کام خویشتن گذرم … اگر ترا همه ناکامی منست به کام
بساط سبزه بلی نیک بود اگر می بود … زمان عمر مدامی بساط سبزه مدام
گلست و بلبل و باد بهار و ناله مرغ … ولی دریغ که جز هفته ایش نیست دوام
درین مکند مرا جای شکوه از کس نیست … چرا که من بخود اینجا فتاده ام در دام
ز هر چه بود رمیدیم و یک دقیقه نشد … بما رمیده دلان آن غزال وحشی رام

مقام

مقام شاهد ما عرش و ما مجاور فرش … دیار دلبر ما مصر و ما مسافر شام
قرین این روی ایسیا بمنزل دوست … بشرط آنکه نداری ز ما دریغ پیام
نگاهی از تو بقتل هزار چون صافی … بگو بس است چه پیشه میکشی ز نیام
شب گذشته همه شب چو آن غریب اسیر … که در شکنجه بود از تهاجم آلام
نشسته بودم و برمی شمردم از آغاز … هر آنچه بر سر دل رفته بود از انجام
گهی ز حسرت عمر گذشته در افسوس … گهی بفکر سرانجام باقی ایام
درین معامله تا صبحدم که مرغ سحر … بصوت دلکشم آواز داد از سر بام
که ای اسیر ستم گر هوای آن داری … که عنقریب بدست آوری زمام مرام
بساط عجب ییاد در نورد و از سر صدق … ز تیه کفر قدم نه بکعبه اسلام
کدام کعبه مطاف همه پیمبران یعنی … مزار شاه ولایت امام صدر مقام
علی عالی اعلا که از بدایت امر … بطوف مرقد اوست چرخ پر احرام
زهی بدیع مثالی که تا تجلی کرد … رخ منیر تو از کسوت لحوم و عظام
مصوران قضا را بکارخانه صنع … همه دریده صحایف همه شکست اقلام
سر آمد همه پیغمبران و صدیقان … تویی و احمد مرسل ز بدو تا انجام
هزار پرده کرت بر صفات می پوشند … همان چو مهر پدید آوری ز حجاب غمام
جلال قدر ترا پایه برتر است از آن … که درک آن بتواند عقول یا افهام
هر آن سخن که ترا بر زبان ز غیب آید … مسلم است همه خلق را چه خاص و چه عام

بحکم آنکه توئی مفخر ملوک وجود   نبزد عقل کلام ملوک خیر کلام
قضا چو رشتهٔ تقدیر را بهم دریافت   بدست عقده‌گشائی تواش نهاد زمام
وگرنه ناظم این کارخانه رای تو بود   بساط کون و مکان را محال بود نظام
هوای جاه تو گردند وان هوس بخشد   به یک سینه حسودان زهی تصور خام
از آن زمان که مقیمان بوستان اگرد   نسیم خاک درت از درود خویش اعلام
مدام نرگس و همواره گل براه صبا   نشسته چشم بره مانده گوش پیغام
درین مغاک خطرناک تا یکی ریزد   ستاره خون بصلاح سپهر خون آشام
یکی بعرصهٔ میدان قدم گذار و بگیر   سپر ز دست زحل خنجر از کف بهرام
مهیمنا بدیاری که شاهد و ساقی   وجود پاک تو باشد بدین علو مقام
کجا رواست که باشد محب جاه ترا   بکاسه خون جگر خصم را می اندر جام
فضای سینهٔ صافی که خلوت غم تست   بتان عجب و ریا را نه لایقست مقام
توئی صنم‌شکن ای شهسوار دین‌پرور   بدست مرحمت خویش بشکن این اصنام
اگرچه وصف ترا جز تو کس نیارد گفت   لت بگفتم و هست از منت بدل این کام
که در جوار خودم ره دهی بروز اجل   اگرچه نیست مرا از تو در خور انعام

رادمردی که درین ایوانست   شاه مردان علی عمرانست
حکم‌رانی که سرانگشت قضاش   چون قلم سر بخط فرمانست

انکه

انکه بی شایبه در ذات و صفات   از همه بیش و کم از یزدانست
انکه بر جمله سلاطین جهان   کمترین چاکر او سلطانست
انکه هر عقده کزان مشکل تر   حلت اندر کف او آسانست
انکه در شان وی از چار کتاب   مختصر نامه یکی قرآنست
انکه از ریزش دست و دل اوست   انچه سرمایهٔ بحر و کانست
انکه چون شیر علم شیر فلک   از نسیم سخطش لرزانست
انکه چون پای در آرد برکاب   انضر تشش عشر و کرانست
انکه بر هر دری از بارگهش   صد چو جبریل امین دربانست
انکه چون بانگ زند بر ابلق   از ازل تا ابدش میدانست
انکه اندر که بزم آرائی   عرصهٔ نه فلکش ایوانست
انکه هر دست گزان بالا تر   هست او را همه بر دامانست
انکه بی مهر خوشش جان بدن   درحقیقت بدنی بیجانست
انکه بی آتش سودایش سر   راست گویم سر بی سامانست
انکه خار و خس گلزار غمش   همه نسرین و گل و ریحانست
ای نسیم سحر ای باد صبا   اگرت راه دران ایوانست
سجدهٔ من برسان فاش بگو   انکه جان زاغم تو جانست
دیر شد مدت غیبت تا چند   افتاب ز نظر پنهانست

پرده بردار برون ای برنا / از پس پرده که وقت است
کان بلارک که بگاه پیکار / آتش افشان چو یکی ثعبان است
بگشی بارش و کردن بزنی / آنچه در کون و مکان شیطان است
مجد گاهی که فلاطون خرد / در شناسائی او حیران است
که گلستان جهانم بنظر / دور از خاک درت زندان است

برخواست باد مهرگان بشکست در باغ چمن / بشکست شاخ ارغوان بدرید سوسن پیرهن
ماتم سرا شد بوستان شد تلخ عیش دوستان / پیل آمد از هندوستان بگریخت آهو از ختن
یکسان شد از سیل اجل معموره و ویران جبل / شد محکم بر یخ و علل معموره ربع و دمن
گلهای رنگارنگ را مرغان خوش آهنگ را / بر باد شد برگ طرب از باد شد طرز سخن
خرگاه ماه خرگهی شد با گدای درگهی / آسود بر کاخ مهی بر جای جمشید اهرمن
گل را کلاه خسروی تبدیل شد با مولوی / وان تخت و رخت پهلوی شد برزن گرد و کفن
در شهر بانوی سرا در دشت آهوی خطا / در کوه سرشاخ گیا وز شاخ برگ نسترن
بر کاخ و ایوان بست در بگرفت در حجره مقر / بنشاند بر خارا مقر بستر در بغرا ثمن
بگذشت مرغ گلشنی گلشن بزاغ گلخنی / زاغ از پی خصم افکنی نو کرد خفتان کهن
تا رفت گل خندد دمی وز لاله جوید همدمی / زد دشتی از نامردمی باد دبور تند دهن
لیلای حسن از حیث بگرفت جا در بادیه / مجنون عشق از بادیه بگزید در غربت وطن

رحمت بر فتاد از جهان بارید رنج از آسمان / از سردی مهر زمان شد گرم بازار محن
القصه گرد آخر هوا کاری که افتاد از هوا / تو زختائی در ختا برد یمانی در یمن
در رستخیز انجمن گفتم بعقل دور بین / کی خواجه برین چمن کزین وحشت کو هم رستن
گفتا ازین وحشت امان گر بایدت آن آستین / گفتم کدامین آستان گفت آستان بوالحسن
شاه عرب ماه عجم شیر خدا میر امم / بحر سخا ابر کرم قطب زمان فخر زمن
اسمش علی جسمش ولی یارش خدا کارش [illegible] / هم در خفی هم در جلی خلقش نکو خلقش حسن
ای آنکه با این عز و شان وین پایه قدر و مکان / نشنیده گوشت از زبان هرگز حدیث ما و من
مانند تو ای مقتدا کس نیست در ارض و سما / شاید اگر از تو بیا منت گذارد ذو المنن
تنها نشد از خوی تو بوذر مقیم کوی تو / بی خویش شد از بوی تو روح اویس اندر قرن
نقشی ز رویت خوبتر نابسته نقاش قدر / دیدیم عالم سربسر از چرخ بر نامرد و زن
بی مهر روی تو بدل ظلما فراز [illegible] / با مهر تو در آب و گل منزل چه ظلما چه یمن
از آنکه از قید بلا لطف شما خواهد رها / می گسلد زنجیرها در دم بگرد دار و رسن
دور فلک آمد به سر زنهار ای فخر بشر / بردار شمشیر دو سر وافکند نهان [illegible]
تا چند ذکر یا صنم آید بگوشم از حرم / یکره بدین سو نه قدم بتهای کافران می شکن
روی تو در بزم جهان جمعیت دل گلستان / تا شمع ناید در میان روشن نگردد انجمن
ای عالم از تو کامیاب تا چند داری در حجاب / خورشید رخشان را سحاب شمع شبستان را لگن
یعقوب چشم از درون شد کور از بس موج خون / وقت است سازیم از عیون روشن ببوی پیرهن

از گفتگوی این و آن نه سود حاصل نه زیان
آن به که بگشاییم زبان از شرح حال خویشتن

شاه خدیو داد او را ما را گدایا سرور را
ایها الشعار ز امتعد الیعا رفا ز اموطن

راهیست چشم پر خطر در چشم و گوش و پا و سر
با من گروهی همسفر مجموع غول و راهزن

مرد و نفس پر گفتنش با عقل اندر گیر و کش
هر دم بنوعی رهزنش چون دشمن بسیار فن

گر لطف شاه و انس و جان در خاطر تو بگذران
با من گر در جهان بیچاره من بیچاره من

لیکن امید است اینکه شه با این همه جرم و گنه
نگذاردم در قعر چه برهاندم از چنگ پشن

ساقی بیا پایان گرفت شب گر بیامد شد سحر
بگشا بعجز و لابه لب تا دایه‌ات بخشد لبن

یا رب بحق مرتضی کز بند از غم کن رها
زان پیشتر کافتد جدا جسمم ز جان جانم ز تن

ز شاخ سرو سحر بلبل این فغان در داد
به سنبل که بجایی نمی‌رسد فریاد

خراب بخت بتعمیر کس نشد معمور
اسیر چرخ بتدبیر کس نشد آزاد

کرا که آب درین ناحیت ز بخت نکاست
کرا که خاک درین بادیت ز رفت بباد

که بود زین همه آیندگان که زین منزل
نرفت و آنچه بر او بسته بود دل ننهاد

کدام دل که درین سرزمین نه خست نرفت
کدام تن که درین خاکدان ز پا نفتاد

نه خود همان گذرست این که خاک مستی جم
بباد آمد و بر خاک بخت آب قباد

عروس ملک عجوزیست دیرسال و کهن
بجای مانده درین حجله از لبی داماد

تو صید ساده‌دل بین که چشم آن دارد
که گنج امن گوید بعهد این صیاد

دکا

تو فکر ناقص جان بین که از شدائد دهر
نجات می‌طلبد در زمان این شداد

عبث بشاهد این باغ دل منه گفتم
که روی لاله و گل عقده از دل نگشاد

چه گل چه لاله چه سرباغ ایعزیز دمی چند
نهاده است براه تو چرخ دیو نهاد

سخن درست بگویم اگر نمیرنجی
تو خود نهال فسادی که بشکند شمشاد

اگر تو پای کشی زین بلغت چه فتور
وگر تو دست بداری ز شیطنت چه فساد

نشسته نفس بکرسی حکمرانی و تو
برش ستاده چو در پیش پادشه جلاد

هر آنچه دیو طبیعت ترا کند مامور
اگر بر آتش تیز است میروی چون باد

مشخص است که دیگر نجات ممکن نیست
برای آنکه به بند کمند نفس افتاد

مگر کسی که ازین بند رستگاری یافت
بدست عقده‌گشای خلاصه ایجاد

علی عالی اعلی که در جمیع صفات
جهان پر از آن برتری ندارد یاد

زهی جهان معانی که تا بشاگردیت
میان جنت حکیم خرد نشد استاد

خهی خجسته نژادی که مادر ایام
خجسته‌تر ز تو زادوی هیچ عهد نزاد

بذات پاک جهان داور یکتا خبیر
ز هیچ کرد پدید و بروی هیچ نهاد

بابنیای عطاش که بر وجود آید رنج
گذاشته بعض هدایت و ارشاد

بآن مقرب درگاه ایزدی یعنی
محمد عربی شهریار کشور داد

به شیر بیشه هیجا که کفر را خرگاه
ز زور بازوی اخلاص کنده از بنیاد

بنامرادی آن رهروان که در ره عشق
ز کام خویش گذشته بر مراد مراد

نعل دلکش شیرین که شهد عشرت را … نخنده شکرین تلخ کرد بر فرهاد

بان کرشمه که کالای صبر از و بتی … کرفت دبرد و بترک نگاه عذر اداد

که خستیم بدل و دیده هیچ منظوری … بغیر سجده درگاه حیدر و اولاد

ولی بطالع من فیضان عطیه مکر … ز مرحمت کندم داور جهان امداد

خدایگان اعاظم بنام اسمعیل … که چشم بد بقوانین دولتش مرساد

مثال گشت بجودت زهی خجسته نزل … نهاد رسم فتوت حنی خجسته نهاد

زهی وجود گرامی که تا باخر دور … از دست فخر بر اجداد و بروی از اولاد

ترا بمجد اگر پیر عقل بستاید … سزد که این صفت آمد بارث از اجداد

محب جاه ترا شهد حسب تو کافیست … چنانکه زهر حسد در طبیعت حساد

همیشه باد بکامت جهان و هر چه دگر

که این مباد بکام تو در زمانه مباد

گل میدمد از بوستان بر خیز ای مرغ چمن … تا فکر کار خود کنیم از ناله تو از نعره من

تا سال دیگر کیست آن کین عیش اگر دد … زنهار گفتیم تا توان مگذار از کف صاف و دن

دوران بکس کند و فا گر بایدت دارد بقا … شهری که زین غیر از خطا ملکی طلب غیر از ختن

تا کرده دروی گذر بیایدت رفتن بدر … در منزلی زینسان دود در الحق نمی شاید وطن

هان ای یمانی سوخ این دریاب کاین هجم یمان … بی ما و بی تو بس عیان خواهد شد از طرف یمن

خلق جهان ای ساده دل از سعی چین چهل … هر کس بچیزی مشتغل از پیر و برنا مرد و زن

قومی بجمع سیم و زر قومی تحصیل هنر … قومی بفکر خواب و خور قومی بقید طفل و زن

الغصه تا آخر زمان از نیک و بد پیر و جوان … هر کس بچیزی کامران زین خوان الوان بهرمن

کز ضمیح چرخ کهن و ز صدمت بار محن … خواهی پرداختن کیدم بکار خویشتن

ضمیمت کردون ذوفنون از ضمیمتش عالم زبون … این طرفه کز وی عقل دون خواهد خلاص خود بفن

چون آخر کار ای پسر می بایدت کندن کفن … کیرم که صد بار دگر نو کردی این دلق کهن

پروین دمید ای هم نفس فرصت شمار این نفس … کز طاق کردون چون جرس اویزد این عقد پرن

و چه حسن داده خدا خلق حسن جوای فتی … کاین دو بارث از مصطفی شد خاص شاه دین

ان شمع بزم انما سالار دین مصطفی … نور دو چشم مرتضی فخر زمان میر زمن

ای حسمت از جان خوبتر خاک درت کحل بصر … در سبت و بالا بحر و بر هم تعدای تو تن

بر ما سلیمان زمان شخص تو بود اندر جهان … رفتی و بر ما سنگ ان کردید ملجا اهرمن

اری چه شد همش انظر کرد دعطیر اجلو کهر … لیکن چه باز آید زدر هم اوست شمع انجمن

کر صد هزار ت برجبین بر قع نهند اعدای دین … خورشید روت همچنین پیدا چون شمع از لکن

ایجان پاکانت فدا نامید بگو چون آرها … ازرا اگر مهر شما بر کردن خاطر رسن

ذکر سخایت بر زبان میخواستم راندن بیان … زد با تکم از خشیت کایان ایجا بکنجد سخن

از هر مکان کو تو دیدیم ای برما تو سر … صحرا و دریا شهر و ده تل و جبل ربع و دمن

یعقوب وارم ای غنی افتاده چشم از روشنی

وقتست کر روشن کنی بارش بوی پیرهن

باز دم زد جهان ز خلد برین   حاش لله کجاست خلد چنین
بوی جانست یا نسیم صبا   یا شمیم بنفشه و نسرین
کاروان ختن مگر در بار   مشک وارد که شد هوا مشکین
میدهد باد از بهشت بهار   خاصه اردی بهشت و فروردین
وقت آن شد که پیش بلبل را   گل نمک پاشد از لب نمکین
روزگاری دراز قمری باغ   بود دستان سرا بصوت حزین
تا نسیم صبا چمن را بست   بار دیگر ز سرو و گل آئین
شاهد گل که فرق خوابانش   بود ممکن ز غایت تمکین
کرد چون تخت بر گلستان افکند   باز گردش زمانه صدر نشین
بر میخانه کو ترش زین پس   ننشیند که غوره شد شیرین
بساقی سمن کجاست بگو   خیز و می ده ز ساغر سیمین
خیز و منشین که وقت در همه عمر   می نیفتد بدست بهتر ازین
میکشانرا تمام چون دادی   قدحی هم از آن می دیرین
بمن آور که خان دوران را   سگ دیرینه ام و غلام کمین
خان دوران تهمتن دوران   ظل یزدان پناه دین مبین
آنکه از خشت عدل و داد کشید   کرد ملک جهان و حصن حصین
آنکه در روزگار معدلت   خار چیدن نیاورد گل چین

ای جنابی

ای جنابی که بزم جاهت را   کمترین منظر است خلد برین
ای عدوی که روز رزمت را   طبل اسکندر است بانگ طنین
پیش قدر تو چرخ بی مقدار   پیش وقر تو کوه بی تمکین
جاهت ار تا ابد کشد چه عجب   دیر پاید عمارت دیرین
دین و دولت ترا سزد که بود   حضرت تو پناه دولت و دین
داعیان را دعای تو بس   در حقیقت بحاسدان نفرین
غیر دم میزند ز جاه تو لیک   خود صدف از کجا و در ثمین
صعوه هر چند پنجه در افکند   نبود مرد پنجهٔ شاهین
تا گسترشت گوهر تو که کرد   اینهمه لطف با گل تو عجین
با وجود تو در زمین شاید   گر برد رشک آسمان بزمین
پار از بس ملال میگفتم   ای دریغا ز عهد پار ازین
حالیم از عنایت تو بود   ای وجود تو جود را آیین
هر صباحم نکوتر از شب دوش   هر پسینم نکوتر از پیشین
دین پناها بدین و دولت تو   کز میان رفته بود دولت و دین
صد هزاران هزار شکر که باز   برقرار از تو شد جهان و زمین
زهره در آسمان شنیدم دوش   که همی فاش گفت با پروین
کای جوان شه جهان معظم خان   چند بودن توان بقبضه رهین

خبر تا زنگ غم نغمهٔ چنگ   برده‌ایم از دل غمگین

کاش بدخواه راز من گوید   کای ترا بخت بد همیشه قرین

چه گریزی که صعوه گر بفلک   بکمر بر دوش بگیردش شاهین

خصم اگر فی المثل بود چون شیر   پیش تو روبهیست بی تمکین

روبهی راچه جای آن باشد   که درآید برزم شیر عرین

دو کهن بنده اند نصرت و فتح   در زمانت زبندگان کهین

ای نهاده بر آستانت سر   وین نسوده بخاک پایت جبین

کلک قهرت بقیصر و خاقان   کرونید خطائی از سر کین

بفزا آن رود بچین از روم   تشنه تاب این شود بروم از چین

چون نشینی بزین بزینت آن   کا فلکی خصم را زخانه زین

از قفای سران و سرهنگان   تک زنان براق برق آئین

بخت با فوج یاوران زیسار   فتح با خیل ناصران زیمین

رزم سازان و جنگ جویان را   لب پر از گفتگو جبین پرچین

خاک میدان بدوش صرصر قهر   آب خنجر بجوشش آتش کین

تو بسان نگین قلب اندر   دیگران همچه حلقه گرد نگین

چار عنصر مدارشان تعویذ   هفت سیاره کارشان تحسین

ذکر گویان تمام دعا   ورد روحانیان همه آمین

زغنی

در چنین کیر و دار لطف خدا   از یسار و یمین نصیر و معین

تا بود شهربند امکان را   زینت و زیب از شهور و سنین

سال عمرت هزار افزون باد   همه ماهش ایاز و فروردین

تا ز شادی و غم نشان برجاست   ای پناه کهان و پشت مهین

دوستان ترا درون خرسند   دشمنان ترا درون غمگین

شعر صافی و بزم حضرت خان   جشن اسکندر است و بانگ طنین

گل و بانگ مرغست و باد بهار   بیا ساقیا آنچه باید بیار

نسیم بهارست یا بوی مشک   بهمراهی کاروان تتار

ز بورست داود را بر زبان   و یا غلغل بلبل از شاخسار

چمن مشک بو یاسمن مشک فام   زمین مشک خیز و هوا مشکبار

گرو برده از قد زیبای حور   قد سروبن بر لب جویبار

تن مرده را گر ببخشد روان   عجب نیست اکنون نسیم بهار

بهشت برین است گوئی چمن   در آن هر طرف شاهدی گلعذار

درین فصل اگر شیخ اگر شاهد است   ز خلوت زند خیمه بر لاله زار

همه عمر چو رند فتادی و مست   گرفتار غم گر بدی هوشیار

حرامست می لیک عشاق را   حلالست با شاهد گلعذار

بگویم بپای گل از دست شو / نظر کن ولی دل منه زینهار
خردمند مردم نبندد دل / بملکی که هست از نبی یادگار
تو آن مرحلت این بیابان که ... / پیاده هزاران چو سام سوار
درین خاکدان رفته خاکش بباد / ب پور دستان بس اسفندیار
یکی پندم از پیر دهقان هنوز / بگوشست تا گوهیست گوشدار
غم دهر نگرفته تا در میانست / بکش رخت خود از میان برکنار
شب دوش در فکر بودم همی / که بندم چگونه ازین ورطه بار
که بخت همایون غلامم کشید / بدرگاه شهزاده کامکار
زهی بحر رحمت زهی کان جود / زهی شهسوار جهان زهی شهریار
پدر نامجوی و پسر نامور / یکی تاج بخش و یکی تاجدار
ازین نخل شاید اگر آید پدید / بجای ثمر گوهر شاهوار
گزو تا بجنسم نخستین همه / خجسته نژاد و فرخ تبار
بلی نخله کش سرشت است نیک / همه میوه نیک آرد ببار
دو چیز است خاص خداوند تو / بدان خاصیت هر دو را افتخار
ز تو بنده پروردن و بندگان / پدیدار کردن ز پروردگار
کسی را که با خود قراری بود / چرا ملک با وی نگیرد قرار
گدای ترا از گدائی چه ننگ / غلام ترا از غلامی چه عار

نبد ترا کس ندیده است پست / عزیز ترا کس نکرده است خوار
تو امیدگاه جهانی ز تو / چگونه نباشم من امیدوار
سخن راست گویم بدین پایه مرد / نه دیدست و بیند دگر روزگار
عیاریست کامل دریغا که نیست / شناسنده صراف کامل عیار
فروزنده بالیست در بزم شمع / چه غم گر بود چشم بیننده تار
صفات تو افزون بود از حساب / کمال تو بیرون بود از شمار
اگر خامه را خود بود صد زبان / نوشتن نیارد یکی از هزار
مرا مدح تو لازم گوهر است / وگرنه بچیزی نیم خاستار
نه بینی که چون سرو بالا کشد / زند فاخته نعره بی اختیار
خدایا گو این گوهر پاک را / ز آسیب دوران ایمن بدار
خلایق ستایش فرستند ولی / دعا گو همیش لیک درویش وار

خرابم دار و آبادی دریغ از عهد ویرانی / ز جمعیت پریشانم خوشا عهد پریشانی
حدیث پیر کنعانم بگوش افسانه می آمد / محقق شد چه گشتم دور از افسانه کنعانی
بگو یار ای قرین غارتگر کالای عقل و دین / بگو عشق ای کماپیش پرده در اسرار پنهانی
چنین کاید بدل هر لحظه پیکانی از آن شصتم / عجب نبود بروید گر ز خاکم لاله پیکانی
ز کفر او بجنم درد این اسلام ازین غافل / که آن سیب زنخ چاهست در راه مسلمانی

بقصد کشتنم برخواست از جا دوش و آخر
پشیمان شد ز مهری که فریاد از پشیمانی

چه حیرت بیش ازین باشد که اندر وصل محروم
چه رخ بود آن رخ زیبا که افکندم بحیرانی

بخواب آمد شب دوشم که خواهی میهمان گفتم
چه دولت به ازین باشد که یار آمد بمهمانی

زهی حسنی که یک از کف یک پا برد ازجا
بان نسبت که در تاراج خوان ترکان یغمائی

رخت این یا بدر از اوج یا مهر جهان آرا
لبت ای یار وا ز یاقوت یا یاقوت رمانی

چو خورشید جهان آرا که پیدا و نهان آمد
عیانست آن عذار دلربا در عین پنهانی

فدائت به ز جان باید بقربانگاه او صد جان
مبرکاین لاشه لاغر نمی ارزد بقربانی

گلست و سنبل و ریحان و مرغ و باغ در افغان
بیا ای ساقی مستان بیار از راح ریحانی

که اینک طوطی طبعم زبان بگشاده میخواهد
که بنیاد ثناخوانی کند در حضرت خانی

الا تا کم خوری غم کانکه از حر تموزت تن
سلامت خواهت سالم دار از برد زمستانی

فتادی هر کسم در پوست تا در پوستین بودم
کشید نرم زد از کف چو دام تن بعریانی

در اوضاع جهان اندیشه میکردم که آیینم
دمید از فضل سبحانی چو گل از طبع سبحانی

جهان را کیست بانی گوش کن تا گویمت دانی
پس از ذات جهان داور نواب جهانبانی

زهی اسکندر ثانی که دارای نخستین را
بدر بارش بدل گشته دارا بدربانی

نخستین عقل اول خواندش وز دانش آخر
چو دیدم در حقیقت بود عقل اولش ثانی

کجا رفت آنکه میکرد از سلیمان قصه تا چند
وجود این سلیمان را بود اورنگ سلیمانی

تعالی الله زهی انسان کامل آنکه شخصت را
مصور گشته چون نور از قمر معنی انسانی

بو قرن

چه نقشی ایکه ماند در اقلیم انجا سنگ آمد
بلی تمثال معنی را کجا صورت دهد مانی

جهان را بس جهاندار است در هر سرزمین اما
نه هر کس را جهان دادند بتواند جهانبانی

سلاطین را از زور گشت اگر آرایش و زیور
تو آنی کز تو زیور یافته اورنگ سلطانی

نه جمشیدی و نه خاقان ولی جمشید و خاقان را
همی باید ز تو آموخت جمشیدی و خاقانی

بدانش گر تو جوئی برتری از دیگران شاها
که هم نادیده می بینی و هم نانوشته میخوانی

بهر جا داستان رزمت آید در میان آید
بگوش پردلان افسانه دستان نهاد دستانی

تو آن نام‌آوری رستم که سبقت جستی از او
تو آن آن اولین حاتم که حکمت نیست ثانی

ترا کف ابر نیسانست و ما آن کشت بی دهقان
کف آن مکنید با ما که با کشت ابر نیسانی

بهر جا عقده کز دوری بدوران گشت مشکلتر
تو گر خواهی بیک ایماش بگشائی بآسانی

خیالت در درون دل چو در ویرانه گنج آمد
بیا کو بین نه دیدست آنکه آبادی بویرانی

تو خلقی را نگهبانی ز هر آفت چرا گمند
خداوند جهانت در پناه خود نگهبانی

بزرگا خوش پریشان بود کارم از بد اختر
برآوردی ز لطف خویش کارم از پریشانی

که یا رب تا نشان باشد نشانت در جهان تا شاه
تو باشی در جهان باقی و باقی ماکسان فانی

مرا مدح تو می باید جهانم بر چکار آید
جهان و هر چه در روی مر جهان را باد ارزانی

مرا مداح تو آمد لازم ذات ارنه از ادم
همین همت ازهر چه امالت و امانی

نه دستی که چون بالا کشد شمشاد در گلشن
بداد آید ز شاخ سرو بن مرغ گلستانی

خدیوا از صفاهان شهری نکوتر در همه عالم
بنود و انیز بان خلقی تبرنه از صفاهانی

اگرچه در میان این کافران و مسلمانرا   نمی‌بینم کسی کش بود امید از مسلمانی
ولی امید آن دارم که آن مهر جهان آرا   رهاند شان بنور رحمت زین تیره ظلمانی
همیشه تا بود زاباد و ویران این کهن دیر را   نشان در عالم امکان نتابیدان یزدانی
سرای دولت این خاندان و کاخ دشمن را   ملازم باد آبادی بجا و رباد ویرانی

ابر گریان و چمن خندانست   باد گل بیز و جهان بستانست
خاک آمیخته با عنبر و بان   باد آمیخته با باران است
عنصر خاک عبیر آمیز است   نفس باد عبیر افشانست
میوه بر شاخ چو سیاره بچرخ   دانه در خاک چو در در کانست
حقه نار چو پستان نگار   نخل را از کمر آویزانست
ساقی بزم چمن ابر بهار   مطربش بلبل خوش الحانست
به ازین فصل نباشد که بباغ   خس و خاشاک و گل و ریحانست
به ازین عهد نباشد که بشهر   باده را رطل گران ارزانست
خاصه اکنون که زبس نقش و نگار   صحن گلزار سر بستانست
قول بلبل همه شعر صافی   ذکر طوطی همه از سبحانست
خاصه این طرفه غزل کش بر زد   روضه از چمن رضوانست
درد عشق است که بی درمانست   شب هجر است که بی پایانست

آن دل

آن دل ماست که بی درمانست   شب هجر است که بی پایانست
اندل ماست که بی دلدارست   آن سر ماست که بی سامانست
آن منم من که مدام همه عمر   گاه فریاد و گهی افغانست
هیچ شب هیچ نبسم آسوده ز درد   گر شب وصل اگر هجرانست
بیقرارم همه جا در همه حال   گر بهشت است و گر زندانست
سائلی گفت که این لطف که کرد   هیچ دانی ز چه در دورانست
گفتم این چرخ این شورش طرب   از قدوم ملک ایرانست
ملکی کش قدر اندر حکم است   ملکی کش بقضا فرمانست
ملکی کش ملک ملک آرا   بر در بار کمین دربانست
قهرمانی که کمین بنده اوست   گر همه قیصر اگر خاقانست
ای جنابی که ترا در کف جود   توده خاک و گهر یکسانست
پنج نوبت زن حکمت امروز   هفت سیاره و چهار ارکانست
نقد دولت همه در دامن تست   ای خوش آن کف که بر آن دامانست
سر که سودای تواش در سر نیست   در حقیقت سر بی سامانست
درد کز بهر تو باشد بر دل   آن نه درد است بدل درمانست
هرچه مشکلتر از آن نیست بدهر   گرکش بنده توئی آسانست
جان که از مهر تواش بهره نیست   راست گویم بدنی بی جانست

بر تو پیدا است که پیدا است بتو
سر هر نکته که آن پنهان است
اگر امنیت عدالت که تراست
حرف در عدل انوشروان است
پور دستان که به میدان نبرد
سرو سرخیل زبردستان است
پیش سرپنجهٔ قدرت مثل
صعوه در دهن ثعبان است
صعوه کو باک ندارد ارش این
کین همان عهد و همان دوران است
کز پی حفظ و حراست گله را
گرگ در بادیه خود چوپان است
پیش دریای دلت ابر کف
که دل شیر از آن لرزان است
قطرهٔ پیش نیاید نظر
که همه قلزم اگر عمان است
نوبهار کرمت را فردوس
شاخ و برگی ز سر بستان است
تا بجد است بلندی را پای
پایهٔ قدر تو صد چندان است
دست جان بخش و دل زر ریزت
آن دل و دست که بحر و کان است
هر کجا ذکر تو است از آنجا
دشمن جاه تو رو گردان است
آری آری بگریزد چون دیو
از سرائی که در آن قرآن است
راستی تا تو بایرانی در
کعبهٔ اهل صفا ایران است
حبذا خطهٔ فردوس نشان
کش درختی چو تو در بستان است
خود نه ایران که مثال تو کجاست
نه در ایران و نه در توران است
آدمی را نه همین خواب و خور است
خواب و خور خاصهٔ حیوان است

عقل

عقل و دین باید و هوش و ادراک
تا توان گفت فلان انسان است
بارک الله بجناب تو که زان
هر چه گویند فزون از آن است
تو نئی آن چشمهٔ احسان که ز تو
هر کجا خار و گل و ریحان است
تو نئی آن رحمت شامل کامروز
هر خرابی ز تو آبادان است
جز دل من که ز بس تیر ستم
گر شکافی همه آش پیکان است
با وجود تو دل ویران را
منعا کاسر کفران است
باز گویم نه ز ر اخانه دل
مخزن مهر و ولای خان است
مهر خان گنج نهانخانهٔ گنج
عجبی نیست اگر ویران است
داورا در هم چندی که مرا
از وجوهات در آن سامان است
حالیا یک دو رساله که کی
با وجودی که ز شه فرمان است
نیم از آن زان من و نیم دگر
حسبة لله از این دیوان است
گرچه این قدر مرا بهر معاش
مایهٔ روز دو آب و نان است
لیک با لطف تو نسبت من این
مثل رهزن و نوشروان است
ما این نکو دادرسا محضر ما
که ترا خانه در اصفهان است
تشنه در کشتی و ممنوع از آب
زین چه حاصل که به شط طوفان است
منم آن بلبل بی برگ و نوا
که گلستان به نظر زندان است
کر غریبی بوطن هست منم
که نه انجم ملکا نه نان است

صافی دم صبح تو دانند همه   کاین نه خود کار من نادانست
لنگ لنگان قدمی می سپرم   چکنم مرحله بی پایانست
من و این مایه و بازار چنین   جای این زیره همان کرمانست
تا درین بزم طرب خندد صبح   عمر دای دل غمخوارانست
تو همی خند بشادی که چو صبح   عالم از خندهٔ تو خندانست

دست اگر ابر درفشان باشد   ابر دست خدایگان باشد
اولین گوهری که بود همه   بطفیل وجود آن باشد
نیکنامی که بر محاسن او   نام نامی او نشان باشد
یارب آن مفخر زمان که مدام   ناصرش خالق زمان باشد
تا زمانست در زمانه زید   تا جهانست در جهان باشد
در همه عمر کامکار بود   در همه وقت کامران باشد
کامکاریش لایزال بود   شادمانیش جاودان باشد
نعمتش را بگاه بذل و عطا   کاسه دریا و کیسه کان باشد
بندهٔ حکمش اختران باشند   تابع رایش آسمان باشد
راحت و رنج را بعهد خوشش   اول و آخر زمان باشد
قاف تا قاف ملک و مملکتش   قیروان تا بقیروان باشد

الخ

اگه در کنج خانهٔ دل او   نقد معنی جهان جهان باشد
گنج قارون بدیده اش چه عجب   گر کم از دود و دخان باشد
آنچنانی که هر چه در وصفت   پیش گویند پیش از آن باشد
تو نجنبی و از تو می آید   اگرت دست رس بجان باشد
آنچنان کرم بدون خلاف   حالیا پایه توان باشد
که نشینی بصدر مجلس و خلق   همه سر بر آستان باشد
رخت از آن حلقه بر کن اولی   که نه ذکر تو در میان باشد
آفتابی تو آفتاب فرزمین   بو که خاصیتی از آن باشد
ورنه خورشید ذات چون تو کسی   پایه اش منزل آسمان باشد
گر تو در کارها زیان خواهی   سود ما جمله در زیان باشد
آنچه تقدیر خواهدش نه چنان   گر تو خواهی چنان چنان باشد
گرگ در عهد پاس تو چه عجب   اگر ش سیرت شبان باشد
خاک درگاه تو بهر دو جهان   گر فروشند رایگان باشد
پیش تاز سپاه فتح و ظفر   پر و تر از پر روان باشد
باز در عهد عدل تو شاید   با کبوتر هم آشیان باشد
داورا زین سپس در آن فکرم   که اگر بخت هم عنان باشد
نکنم جز دعای تو اگرم   یکدم آب و نیم نان باشد

اگه بر خاطر مبارک تو رازهای نهان عیان باشد
در چنین آینه چرا باید صورت حال من نهان باشد
تا زمین است با زمان پیوند تا زمان لازم مکان باشد
ناصرت باد خلق روی زمین حافظت خالق زمان باشد

باده لعل فام مرد افکن دلبر شوخ و شنگ عهدشکن
ناله نای و سینه نالان شیون چنگ و حلقه شیون
باد یار و موافق و زیرک بر لب جویبار و طرف چمن
یکدو روزم بدین غلط هوس است زندگانی و ناگهی مردن
راست گویم مرا بسینه درون نه دلست این که آهن است آهن
آهن از کوه چون بداد آید وین چو سنگ است گاه کوه کن
تن پر درد دور باد ز سر سر پر شور قطع باد ز تن
تن بی درد در درون لباس چیست مراری اندرون کفن
مرد بی درد را بدون خلاف مرده دانند اهل عقل و فطن
مردی و مردمیست چی پایه درد شو تن به جهد درد افکن
وان نه هر درد درد عشق چه بود عشق شیرین لبان نوش دهن
خود کجا شد این سخن و همان عندلیبان گلستان سخن

اگرت

اگرت از ره سخندانی خبرت هست ای وحید زمن
دو فرا گیر این صناعت را ز آفتاب سپهر جود و دهن
خسرو کشور سخن آن کو خاص کرد ایزدش بخلق حسن
ای جنابت که طوق بندگیت خواجگان راست زینت گردن
دامن دولت آن بدست آورد کت بنگیرد دست در دامن
پیش طبع تو طبع سحبانی خوشه می نماید از خرمن
ای ز گفت تو گوش دل مسرور وی بروی تو چشم جان روشن
گر ز کوی تو باد نوروزی ببرد نکهتی بطرف چمن
با گل و سنبل آن کند بویت که بیعقوب بوی پیراهن
دو نعت از فنون دو کسر انجاص در حقیقت نکوتر از همه فن
بندگان آورید از یزدان وز جناب تو بنده پرورزن
ای تو چون آفتاب و بدخواهت تیره ابری ترا به پیرامن
کی شود مهر را حجاب سحاب کی شود شمع را نقاب لگن
داورا بیژن دلم کافتاد در غریبی بقعر چاه محن
رفته بود اینکه رستم رایت باز آردش از ته غربتش بوطن
که لب نارسیده از ته چاه کردش چرخ پاره کرد رسن
حالیش حال در بن این چاه حال آن گلشنی است در گلخن

گرچه بازم امیدواری هست
که بنایید قادر ذو المن
دوستان ترا زمانه بکام
برساند بکوری دشمن
در پناه تهمتنی چون تو
چه غم است از جفای پور پشن
حیف از خاتم سلیمانی
بود کافتد بدست اهرمن
دست گویم هر آنچه بر تو رسید
در حقیقت بمن رسیده بمن
شعر من در دیار فکرت تو
همچو مشک است در دیار ختن
صافی و مدح تو همان بهتر
که کند ختم بر دعات سخن
تا سخن میرود ز دشمن و دوست
تا بود دوست راغم از دشمن
دشمنانت ز دوستان غایب
دوستانت ز دشمنان ایمن

شب فراق و تمنای بامداد وصال
زهی تصور باطل زهی خیال محال
من و تحفهٔ محبوب با کدام خبر
من و محصل مقصود با کدام اقبال
درون تشنه بوادی در اضطراب چه سود
از آنکه دجله پر آبست و آب چشمه زلال
کسی عنان سواران نگه نمیدارد
همی شتاب از آن کنند کز دنبال
نه مرد بازوی عشق است عقل هان گفتم
مکن که می نتواند شیر بچه غزال
هزار تجربه کردم درون گل راست
بقدر ذره ز فریاد عندلیب ملال
اگر به پشت الف نقطه نهی از عشق
الف شود ز گرانیش در زمان چون دال

جهان چگونه بکام دل انزمان باشد
زمانه دیو سیر قاید زمال دجال
چو دوش بار گران نیست چه میدانی
که زیر بار تو مسکین چه میکشید حمال
چگونه شاد نباشم بیاد دوست که گرد
مرا تصور او فارغ از هزار خیال
خدا را تو باد ای برید فرخ پی
بگو به ساقی ما انحراف فرخ فال
که ای بشخص تو مشتاق عارف و عامی
که ای بجود تو محتاج مفضل مفضال
بیا که وقت از این به میسرت نشود
ترا میسر و حاجت مرا بقدر کمال
ترا دمی شود این مکرمت عیان که دهی
ب ملی چو من آن تشنین در سیال
دراز نای شب فرقتم بجان آورد
کجائی ای نفس صبحدم تعال تعال
بیا بیا که کنون مدتیست تا شده ام
ز فرط مویه چو موی ز جوش ناله چو نال
بیار ساقی و مطرب بگو که بار دگر
دمید گلبنی از باغ فکرتم فی الحال
شب فراق اگر میرود بدین منوال
محال عقل نماید وصال روز وصال
گل است و سنبل و باد بهار و ناله مرغ
بیار باده و در ده ولی باستعجال
که آفتاب حیات اندکی نپاید
مباد تا برسی در رسد زمان زوال
اگر بموسم گل زین نمط زند ره دین
نوای مرغ چمن جنبش نسیم شمال
عجب مدان که بفتوای عقل مفتی شهر
صلا زند که حرام است صوم و باده حلال
کهن سرای جهان مرحلیست اندر وی
بدن چو طبل و روان قافله اجل طبال
ز دیده قافله شد دور و همرهان رفتند
ترا بگل ز قفا پای سعی از اهمال

شتاب کن که هنوز از تو تا حرم هشت / هزار مرحله انکه همه تلال و جبال
گرفتم آنکه ببر راه کعبه پیمودی / ترا که علم نباشد چه سود از اعمال
گذشت عمر و ندانم که تا چه خواهم گفت / اگر کند کسی از من ز عمر رفته سوال
اگرچه هست ز من این سخن ولی بشنو / که در طریق نصیحت چه گفته اند رجال
بجز ز بخشش و رضا هم چنان بداده بده / که هرچه پیش روی بیشتر شود وبال
ملک و مال جهان دل ز بخردان آری / غلط نبود نهادن گرش نبود زوال
الا ز کف نرهی وقت خوش کتابی / رسیده ماه بسلخ و بآخر آمده سال
ز چشم و گوش دگر عضوها بجا ازد / برای مصلحتی داده از ره افضال
از آن همه بدهن شد زبان مزین از آن / که بر زبان گذرد وصف صاحب متعال
بزرگ مرتبه سید ابوالحسن که بود / همیشه تا بابد ایمن اخترش زوبال
زهی بلند مکان صاحبی که در آفاق / رسید پایه عقل و کمال از و بکمال
هزار نقش مربع آورد بر چرخ و نبود / بصورت تو مثالی زهی خجسته مثال
مگر ز صحبت تراب و گل که در عالم / همین وجود تو افتادی بی نظیر و همال
اگر نه قطب زمینی تو ای جهان کرم / طواف کوی تو خود چیست انجم اقبال
تراست فخر بعالم که از جلالت قدر / فزونی از همه در دودمان جید تعال
عقاب قدر تو بر سر چرخ اگر تازد / گریختن نتواند بجنگش از چنگال
جهان و هرچه در آن گرت مسلم شد / ببین و بش که تو ئی در مقام بذل نوال

همه تمام بدادی و اهل حاجت را / دگر امید نماندی برازق متعال
بدست جود تو بسیار کمتر از اندک / نگاه بذل تو خروار کمتر از مثقال
نظیر عقل ترا عقل کل کند نظیر / مثال شخص ترا شخص شان کند مثال
بروز معرکه سرپنجه تو نشمارد / بهیچ زال فلک را چه جای رستم زال
مخالف تو بیاد آورد قیامت را / بروز رزم تو بر طبل چون زنند دوال
خیال جاه تو و پختن تدبیریست بعید / هوای قدر تو کردن تصور است محال
تراست توسن عزمی که گاه پوییدن / ز شرق جانب غرب از جنوب سوی شمال
چنان رود که اگر اندیشه عنان شود دوش / ز تک بکام نخستین نیاید از دنبال
اگر بقدر کرامت کف نداری زر / وگر فراخور همت کف نداری مال
غمین مشو که غنیمت بدست صاحب جود / چو باد در قفس است و چو آب در غربال
نکوتر از صفت جود آدمی را خود / فضیلتی نبود لیک گاه بذل نوال
چو دست جود کشایی بدانه افشانی / نخست کن از حال مرغ بی پر و بال
ترا مدیح بزرگان نزیبد ای صافی / لب از دعا مکش تا بدست است مجال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که جز ره تو نرفتند در تلال و جبال
که این خلاصه آفاق را بهر دو جهان / تو باش کافل احوال در همه احوال
همیشه تا گذرد ماه و سال اینچ هم / مدام تا بود این روز را شب اندر دنبال
اساس عیش تو باد از یاده روز بروز / بساط کام تو بادا فزوده سال بسال

باده تلخ و یار شیرین کار وز فضول زمانه فصل بهار
مایه عیش آدمی زین به بود گفتم ای عزیز دیار
اگر این هر سه اتفاق افتد غایت نعمتش همی بشمار
ور بود بایه گزیر ازین سه یکی یار بگزین و این دو را بگذار
پی می از دوست هر چه خواهی جو پی می از وی مجوی غیر خمار
این همه با نوای بربط و نی هر کرا شد نصیب در قطار
کوکبش نیر است و حالش خوش طالعش رهبر است و بختش یار
ملک جاوید و دولت سرمد اختر سعد و طالع بیدار
حالیا در خور کسی نبود جز پناه صغار و فخر کبار

خسرو شهربند معنی آنک کرده کیوان به بندگیش اقرار
ای خدیوی که گاه جود کفت می نمانسته اندک از بسیار
تو و ابنای روزگار دریغ حیف از گل که سر برد با خار
بخت اگر زو رقم بطوفان داد تو بخوانش ز مرحمت بکنار
داورا وقت خوش غنیمت دان که بگلشن همیشه نیست بهار
گرچه گل را ثبات نیست ولی وقت گل دلکش است بس گلذار

دور

ور همی خوار بایدت دشمن دوستان را عزیز و خوش میدار
دوستار اهر چه پایه افزائی کم شود خود عزیز را مقدار
سایه گستر گشت درویشان یعنی آنجا که تشنگان می بار
قرب چل سال شد جهان دارا که مرا زین نمط بود گفتار
آرزو دیم ز حضرتت اینست که یکی منکری برین افکار
ور نه مقبول باشدت عذرم بپذیری که کردم استغفار
یارب این سایه خدای که هست سایه اش بر سر صغار و کبار
از همه چیز بی نیازش کن در همه عمر کامرانش دار
دل صافی که مخزن غم اوست همش از قید غصه بیرون آر

بوی گلست این که ز باغ ارم می شنوم یا نفس صبحدم
یا گذر افتاده صبا را دگر در خم آن طرهٔ پر پیچ و خم
یا بهم آمیخته مشک و عبیر صاحب بیت از پی دفع الم
یا من از گلشن گیلان رسید بوی بهشت از در فخر امم
خان جوان بخت که کان عطا جام بدریوزه اش آورده جم
ای بحقیقت همه شهر و کوی ذات تو مخدوم و دگرها خدم
کسری اگر با تو نشستی شدی مطلع از معنی عدل و ستم

حاتم اگر عهد تو دریافتی
جود تو دادیش نشان از کرم

رستم اگر حزم تو دیدی برزم
جانب میدان ننهادی قدم

نسبت ذات تو بدیگر کسان
نسبت ذات صمد است و صنم

بزم پراکندهٔ آفاق را
گر تو بخواهی بکنی منتظم

طاعت اتباع تو ای پیشوا
خدمت خدام تو ای محتشم

پیشوا از همه کی مفترض
محتشمان را همه کی مغتنم

شکر خدا را که دو چیز از دو چیز
باز رهانید بعهد تو ام

طرف ریاضت ز ریاض بهشت
طوف حرمت ز طواف حرم

فخر عرب را بعجم بود و حال
رشک برد از تو عرب بر عجم

دفع عدو را بعبث از نیام
تیغ مکش روی مگردان ز رزم

خصم ترا حسرت جاه تو بس
باز گذار این عدو را بهم

دست و دلت رایم و کان خواست گفت
وهم غلط کار بوقت کرم

کآمدش از غیب بگوش این ندا
هان سر خود گیر و فرو بند دم

کاین همه گوهر نتراود ز کان
وین همه لولو بنود خود بیم

لطف و ستم هم ز تو زیبد که خلق
این همه کاید بوجود از عدم

خاص ترا کس نتواند ذلیل
خوار ترا کس نکند محترم

گر تو کنی بذل بمقدار جود
هیچ نماند بتو الا کرم

من زکجا

من زکجا مدحت تو از کجا
بیهده را خود چه کنم متهم

هم همه آن به که کنم داورا
ختم سخن را بدعایت رقم

تا بعدم رخت کشاند وجود
تا بوجود آب جهاند عدم

شخص ترا باد لباس از وجود
خصم ترا باد کفن از عدم

گرم خون بریزند در کوی آنشه
من و خاک کوی وی الحکم لله

من و قطع از آن شوخ کلاه آشنا
من و ترک کوی وی استغفر الله

مرا تا بتن هست دستی و پائی
نگویم جز آن در نپویم جز آن ره

نصیحت بعاشق نسیم است و آتش
بر آتش مزن دامن ای مرد آگه

نسیم غم عشق بس کوه آتش
ز جا کنده زانسان که باد صبا که

بشوق ملاقات یاران منزل
بسر بردم این راه را من اگر نه

بای جسم لاغر چنین بار سنگین
بمنزل رساند کسی حاش لله

سزد گر ببخشند خرگه نشینان
بشکر نعم بر گدایان درگه

شب دوش بودیم با هم من و دل
که از در درآمد نسیم سحرگه

نسیمی که بر نکهتش مشک اذفر
نوشته نبی آفرین بارک الله

بکف ای ز باد آتشی مانده حیران
بکف ای ز نابخردی گشته گمره

خدیوی که مسجود تست آستانش
نکهبان زمین است اکنون نشو کر

خدیوی که در بستان رفیعش / که دارد از بس کبر عارست از شه
خدیوی که در هفت کشور بنیش / نیامد سوای وی از ما سوی الله
ایا بر خواقین آفاق خاقان / و یا بر سلاطین عالم شهنشه
ز بس ایمنی در زمان تو شاها / زند کبک بر چنگل باز قهقه
خدا نیستی لیک داده خدایت / کفی و دلی بس مصفی منزه
کفی وچه کف چون کف کان تجه / دلی وچه دل از دل جمله آگه
زهی ابر رحمت که گسترده خانت / ز مه تا بماهی ز ماهی الی مه
ز هر کس توئی بر تو امروز دارا / برین صدق دعوی دلیلی موجه
دلیلی چه زین به که در بست هستانت / عطاف خلایق ز ماهی الی مه
زهی نقش زیبا که یک تن ندیدم / برویت مماثل برویت مشابه
خدیوا ز لطف تو تا نیز مانم / باسودگی رفته از سال پنجه
امید است کین پنج روز دگر هم / بخوبی سر آید در آن خاک درگه
همیشه بود تا غم و شادمانی / قرین دل خلق درگاه و بیگه
عدوی تو باشد غمین و معذب / محب تو خرسند باد و مرفه

نخستین شه شهرستان عالم / کیومرث است گویند آگهی جم
همه رفتند و جز گاه و این ملک / کنون مارست پا تا سر مسلم

ترا آن دیده نبود ورنه این کاخ / همه خشتش گل کیواست و رستم
کسی را اندرین منزل بسی طی / بکام دل نشد هرگز فراهم
بباد انا که شد در بزم دوران / بکامش شد فایق زهر ارقم
تمام این خاک را گر باز جوئی / نه بینی هیچ جز الف و لب و فم
گرت ملک سلیمان است انجام / بخواهد رفتنت از دست خاتم
حکایت مختصر سازم ندیم / وجود را درین غم خانه بی غم
مگر آنرا که اختر رهنمون شد / بخاک درگه سالار اعظم
سر نیکان ملاذ پیر و برنا / یم احسان پناه ترک و دیلم
پناه بی پناهان آن کش از بیم / نیارد دیده بر نخجیر ضیغم
پدر و اگهر آبا و اجداد / همه فرمان ده از روی تا بآدم
یقین کز صلب چندین گوهر پاک / چنین فرزند می آید مکرم
گلستانی که خورد از سلسبیل آب / نهالش جاودان سبز است و خرم
تقاضای زمان آری چنین است / که لعل از کان تراود لؤلؤ از یم
خدا او خدا او این دارای دین را / کز و بر جسم مجروح است مرهم
بسوز سینه پاکان که مگذار / وجودش را بنا ده سینه باغم
ثنای حضرتش صافی که گفتی / دعای دولتش هم کن بان ضم
همیشه تا ز شهد و سم نشان است / حیات شهد نوشد دشمنت سم

اگر صاحب کلاهی را بود دیهیم زیب سر سر شاهان دین پرور بود دیهیم از زیور

جهان دار جهان سالار نواب جهانبانرا جناب ازای بود برتر که زیور بخشد افسر

فریدون فر سپهداری که گاه رزم جانان اگر از روم و چین تازد بر او از هر طرف لشکر

نگاهی چو کند جیشش خدنگش بر تن خاقان رباید مغفر رومی سنانش از سر قیصر

خدنگ افکن سرافرازی که در چنگول اجفا کشیده مرغ قاف از سهم تیرش سر بزیر پر

جهان سالار دارائی که در عهد امان او غزال و شیر در یک آبخور آید بآبش خور

اگر خلقش شود حامی ضعیفان را عجب نبود که شهباز قوی عاجز شود از پشه لاغر

چه پروا زو بحر و بر بسی بود که بگریزد پلنگ از بیم او در بیم نهنگ از خوف او در در

سکندر پایه دارا که چون در بزم بنشیند بعزم مجلس آرائی بآئینی که اسکندر

بکف لعل و بر بازو ترنج سیم اندر کف کلاه پهلوی بر سر قبای خسروی در بر

بگردش مجمرها می کفش ارغنون بافی حدیث ارغنون از کی مقابلهای از نو در

ربوده هوش از سرها فکنده جوش در دلها ز یکسو گریه مینا ز یکسو خنده ساغر

نوای مطربان دلکش عذار ساقیان مهوش بدلها در زده آتش رخ گلگون می احمر

بوجد از نشاء باده مثال سرو آزاده نکویان قمر سیما بتان مشتری پیکر

ز روی شاهد مجلس برونق انجمن زانسان که بتها را براهیم بتخانه از آذر

بزم انجمن از انجنان ذاتی عجب نبود که هرگز در درون آید بروح بخشد جهان آنکس

بعزم رزم از ایوان چو آید جانب میدان بتن از حفظ رب خفتان بسر از لطف حق مغفر

نفوس عارفان حافظ دم صاحبدلان همدم قلوب مخلصان همره روان پردلان رهبر

یسار از پردلان جوشان یمین از اهرمن پوشان وجود دشمنان پامال جان سوار از انقلاب اندر

خروش کوس در میدان صدای طبل بر هامون مثال رعد در نیسان لبان صور در محشر

لوای حشمتش را دوش گردون حامل است این دعای دولتش را جیب صافی خازن در

در آن هنگام هنگامه وجود شه بود یاور نفوس رهبتان امر قلوب صلوقان یاور

ایا فرزانه فرزندی که گردون زیر گیرد نخواهد زاد مولودی دگر همچون تو از مادر

تعالی خالق بیچون که از آب گل رحمت پرورد انچنین والی برون آرا درون پرور

بیم وکالت چه سان گویم بدست و دل کم همچون دل یم از کف او زان کفهای از ولت گوهر

زهی دستی که بگشاید چو گاه جود بر سایل نداند سنگ را از در نه چند خاک را از زر

اگر دارا شد اندوران تو بر جا نشین دارائی نشین خوشدل که یارت داد ارجهان داور

خداوندا آن جهان کیسر ذات خالق عالم که با این جود اگر بودت جهان ملوک و زمان

همه در دم جمشید که ما بر شاهین و با ستی مرا کی پار کی مقطوع امید از خالق اکبر

زهی در حکم تقدیرت نه افلاک جهات شش خمی در بند تدبیرت چهار ارکان و هفت اختر

بزرگا کرتا با طبع و نظم دلکشم گویم که دیهیم سخن اکنون مرا زیبد بکن باور

بلی از بخت نافرجام همه در عالم امکان ز ابنای جهان ملی از همه عالم نیم کمتر

برین دعوی گواه این بس که بهر لقمه باید در اقصای جهان پویم چو عنکبوت در تجویر

همیشه تا ز تاراج خزان و باد نوروزی / نهال این گلستانست گاهی خشک گاهی تر
درخت کام و آمال تو با داجا و دانی خرم / نهال عمر بدخواه تو باد تا ابد بی بر

در صفاهان همه آئین مسلمانی نیست / در کسی هست به این کیش صفاهانی نیست
شاهدان شیخ ستم آلحق در خاطرشان / هیچ از کشتن عشاق پشیمانی نیست
حبذا خطه گیلان که کنون در همه شهر / نیست کس که ستاننده گیلانی نیست
شهر معمور بالطاف خداوند کرم / تا بجدی که در آن نام ز ویرانی نیست
ثانی کسری و جم بحر سخا کان کرم / آنکه او در حقیقت بدل و ثانی نیست
ای جهانی ز تو بر جای بسامانی دریا / که کسی جز تو سزاوار جهانبانی نیست
در همه ناحیه الحمد کسی نیست که او / داغ مهر تواش امروز به پیشانی نیست
غیر دارد به هوس خاتم دولت لیکن / هر دری را کف انگشت سلیمانی نیست
پاس درگاه تو مارا است کفایت هر چند / چون تو بی را چو منی لایق دربانی نیست
داشتم بهر تو از خویش فدائی که شد / لاشه همچو تو بی قابل قربانی نیست
من ترا صاحب خود دانم و دانم که تو نیز / در همه شهر کسم غیر تو میدانی نیست
غرض از طول سخن این همه در خدمت تو / راست گویم غرض از پیر و سامانی نیست
تا نگویم که منم زار و پریشان هستم / لیک از این نکته مرا قصد پریشانی نیست
بلکه منظور نگاهیست که دانند همه / که باین بنده بهمین لطف تو پنهانی نیست

تا بها

تا کی بجسم درین طارم ظلمانی هست / تا فلک خالی از این اختر نورانی نیست
شب جهان تو از روی تو نورانی باد / گرچه شبهای محبان تو ظلمانی هست

ای همچو منت جهان جهان دیوانه / دیوانه تو بچشم و دل فرزانه
از ملک تو باغ و بهشتی خس و خاک / وز میکده تو چرخ یک پیمانه
در راه تو پای باد پایان همه لنگ / در کار تو عقل عاقلان دیوانه
ویران ترا دار خدا آبادی / آباد ترا ملک بقا ویرانه
مفتون تو در چشم بصیرت تقان / ممنون تو در دیده دل فرزانه
هم در همه باغ سرو بر سرو تو در دو / هم در همه جمع شمع و هم پروانه
هر کس تو خویش بیخبر از خود و خویش / هر کس تو آشنا ز خود بیگانه
مرغ لب بام تو به مقوله دام / هر گز که نیفتد بفریب دانه
دوشینه بجستجوت ای جان جهان / از خانه شدم بجانب میخانه
جمعی دیدم نشسته در جوش و خروش / ذکر همه سر بسر همین افسانه

عالم همه او و عالمش دیوانه
دیوانه ای طلسم بس فرزانه

جمعی دیدم چو حلقه گرد خم می / در مجمعشان بناله چنگ و نی
اندر برشان ستاده از روی ادب / خم در صف پیش و لطف زلبن جام ری

نی نواکه تا بهارت بکوشش | کاینک نیست و میر[illegible] کردی
پیمانه و جام حاکی از مجلس جم | عود و دف و چنگ ناقل از حشمت کی
رامشگر بزم را باواز حزین | گاهی سخن از معن و گهی از حاتم
گل بر کف شاهدان ز دل برده قرار | بلبل همه تن ناله ز عشق رخ وی
بربط بفغان که فرصت از کف شد ها | دف با سخن این که نیست وقت تباهی
من از طرفی ستاده و از نظاره | بیخویش چنان که لا شی از حسرت شی
گامه بیان انجمه جوشش و خروش | این صوت بگوشش هوشم از ناله نی

عالم همه او و عالمش دیوانه

دیوانه این طلسم بس فرزانه

دوش از پی آن دل دلارام پرست | تا کوی خرابات شدم سرخوش و مست
باشد که بکوی می پرستان آید | زان دلبر پیمان شکنم آید دست
چون حلقه بدر زدم بدیدم که یکی | ناگاه درم بروی بگشود و ببست
گفتم که خدا را چه افتاد بگو | در خانه کسی نیست بگر گفت که هست
گفتم ز چه پس دل مرا می شکنی | گفت این در بسته ای بسا دل که شکست
گفتم که درین در آنکه ره یافت که بود | گفت آنکه ز خود بریده و با ما پیوست
گفتم بشما بگو که پیوسته ز ما | گفت آنکه ز هر چه غیر ما بگسست
گفتم که گسستم انکه و بکش | گفت این نه بحص گفت آید بدرست

گفتم

گفتم که سخن دراز شد فاش بگو | گفتا سخن آنست که گفتم ز الست

عالم همه او و عالمش دیوانه

دیوانه این طلسم بس فرزانه

دوشینه چو مرغ بام برداشت خروش | از خانه شدم بخلوت باده فروش
بزمی دیدم نشسته شیخی بر صدر | شوخی بر پیش ایستاده با لعل چو نوش
ارباب طرب نشسته صف از پی صف | اصحاب نشاط و عیش هم دوش بدوش
چشم همه بر جمال معشوق ازل | گوش همه بر نوای ناقوس سروش
حرف همه آن با این که برخیز و بده | ذکر همه این با آن که بستان و بنوش
ساقی ز شراب لاله گون رهزن عقل | مطرب بنوای ارغنون آفت هوش
شمع از پس پرده آشکار و نهان | پروانه بوصف شمع گویا و خموش
بام و در و شیخ و شاب در وجد و سماع | چنگ و دف و عود و نای در جوش و خروش
من گوش گشاده در کناری که زنی | ناگاه رسیدم این دو مصراع بگوش

عالم همه او و عالمش دیوانه

دیوانه این طلسم بس فرزانه

ای گردن صید افکنانت بکمند | رستن نتوان ترا بپازنچه زنند
هرگز نشود غم تو از دل بیرون | هرگز نرود مهر تو از سینه بند
دریاب که پر روی تو هر یک پرکاه | بر دوش دل هست کوه الوند

یکمو ز کمند زلف دلبند ترا — جا دارد اگر بهر دو عالم ندهند

من از تو جدا شوم بشمشیر مباد — گر خود همه ام جدا شود بند ز بند

ای ما چو سپند و عشق تو آتش تیز — کی بوده سپند را با آتش پیوند

خواهی نشود فغان ما از تو بلند — این مشت سپند را با آتش مپسند

دوش از پی تحلیل معمای وجود — از دیر مغان بخانقه روزی چند

گفتم بروم که ناگهان مغبچه — از خیل مغان گفت باواز بلند

عالم همه او و عالمش دیوانه

دیوانه این طلسم بس فرزانه

ای از غم تو دلم همه خرم و شاد — آن دل که مباد از غمت شاد مباد

عذرای رخ ترا هزاران وامق — شیرین لب ترا هزاران فرهاد

فرخنده کسی که شد ز صهبای تو مست — آسوده دلی که شد ز اندوه تو شاد

من خاک ره کسی که در راه طلب — خاکش همه رفت در هوای تو بباد

بادی که غبار من رساناد بتو — گردی ز غمش بگرد خاطر مرساد

شاید که بپای خویشتن آید صید — آنجا که کرشمه تو باشد صیاد

تا گنج تو یافتم به لبهای خراب — دیگر دل خویش را ندیدم آباد

در حسن تو ای آیه رحمت کردم — دیدم همه آیات کتاب ایجاد

چون نامه بسر رسید و شد قطع امید — ناگه نظرم باز بر این گفته فتاد

عالم همه او و عالمش دیوانه — دیوانه این طلسم بس فرزانه

ای پای همه بوادی عشق تو لنگ — از ما همه تا بتو هزاران فرسنگ

من بودم و سالها ز عقل آگهم — از عشق رخ تو گشت دیوانه و دنگ

شهانه من او فتادم اینجا که زدند — در این سر راه این لباس شیشه بسنگ

دریای تو بیکران و هر موجی از آن — در قصد شناوران دو صد نهنگ

عقل من و عشق تو چه بر می آید — از دست غزال پیش بازوی پلنگ

صافی بتو حالیا قرین بود اگر — کس وصل تو یافتی بعقل و فرهنگ

یوسف بدیار مصر و ما بیخبران — اندر طلبش مسافر روم و فرنگ

گفتم که مگر ناله دلکش نی — باشد زنم ره این وصل چو چنگ

چون نی ز درون سینه سر کرد فغان — دیدم که همین بود حدیثش با چنگ

عالم همه او و عالمش دیوانه

دیوانه این طلسم بس فرزانه

ای زهره تست چراغ جان روشن — از گل عارضت جهان گلشن

عارضت لاله ریاض بهشت — قامت سرو وادی ایمن

چشم جادوت فتنه نرگس — زلف مشکینت غیرت سوسن

چشم و زلفی چنین ندید کسی — حیف از دل که آهنست آهن

دوستی چون تو در همه آفاق   نشنیدم بدوستان دشمن
دل ما عاشقان بسنگ جفا   مشکن گر به سنگی اوشیون
هان از کوفتن بدا دآید   سخت تر نیست این از هاون
نه تو با من چنان بسر بردی   مدتی بر خلاف اهل زمن
که بیکبار این بدانستم   که توئی در حجاب تن با من
چه شد اکنون که با دم غربت   اینقدر کرد دهر پوشیدن
گفت هیهات صافیا گفتم   نیست سودی ز طوف ربع و دمن
عمر ضایع مکن براه طلب   گر سفر میکنی همان بوطن

که سراسر جهان اگر پوئی
تا توئی زان نشان نجوئی

ای غمت شادی و غمین تو شاد   در حقیقت خراب تو آباد
خسته تو ز هر چه رنج ایمن   بسته تو ز هر چه بند آزاد
گر تو دادم دهی و گر ندهی   نبرم از تو پیش کس فریاد
هم ز دیل تو به به پیش تو دای   هم ز دست تو به به پیش تو داد
صرصر عشق روی دلبر تو   نه همین داده خاک ما برباد
ای لبات قصر جان مشتاقان   که بیک جلوه کند از بنیاد
چه غم از پا جمله کو رفتم   تو مبادم دمی بری از یاد

کاشکی دیدی آن لب شیرین   تا ز شیرین نتافتی فرهاد
تن بی مهر دوست بیجان به   سر بی شور عشق بی تن باد
ریخت خون جهان زهی قاتل   لیت پای همه زهی صیاد
دوش در حب او همی گشتم   گرد بر گرد این خراب آباد
که بناگاه هاتف غیبم   در دم صبح این ندا در داد
که سراسر جهان اگر پوئی   تا تو زان نشان نجوئی

ای بذکرت جهان همه بخروش   از تو آب حیات جمله بجوش
هر کسی کان بذکر نام خوشت   نیست گویا خموش باد خموش
شاه و درویش و بنده و آزاد   حلقه بندگیت کرده بگوش
عقل از اندیشه رخت مجنون   هوش از باده لبت بیهوش
تو نهان در همه چو مغز بپوست   من و ما بر فراز ان روپوش
نوش بی روی دلفریب تو نیش   نیش از دست روح بخش تو نوش
دل ریشم بناخن غم خویش   مخراش ار نخواهیم بخروش
یا رب آن روز زنده باشم من   که به بینم چو روح در آغوش
آتشم از سر گذشت و آتش دل   هیچ گونه نمیشود خاموش
دوش گفتم مگر ز طرف حرم   رخت بندم بکوی باده فروش

تا مگر از مغان کسی دهدم / خبری زان نگار برقع پوش

که نهانم سروش عالم غیب / تا که این نکته در دمید بگوش

که سراسر جهان اگر پوئی / تا توئی زان نشان نجوئی

ای سپاه چراغ وادی طور / چشم پاک چو روح در تن حور

همچو حور در کمال پیدائی / شده در نور خویشتن مستور

خوش تماشا که هست باغ رخت / ای دریغا که نیستم دستور

نظر از هر چه بود بگرفتم / چو ندیدم به از توئی منظور

دیده کز تو بر کسان نگرد / نشناسد یقین ز ظلمت نور

با که این نکته میتوان گفتن / تو بنزدیک ما و ما ز تو دور

با همه وز همه نهفته جمال / بی همه وز همه نموده ظهور

هر روی عجز جهانیان بر خاک / چون نباشی بخویشتن مغرور

بر زمین درت ز روی نیاز / روی بس جم جبین بس فغفور

من ترا هم عنان شوم هیهات / تاختن با سوار نارد مور

ای تو بر ما خدیو و ما خادم / وی تو بر ما امیر و ما مامور

لطف تو پا بپیش اگر ننهد / پای ما کی کند طی این ره دور

ای دل اندر هوای این دلبر / کنج خلوت گزین و باش صبور

کو برام

که سراسر جهان اگر پوئی / تا توئی زان نشان نجوئی

ای خزان حدیقه تو بهار / سرو گل در بر تو شنی خار

لاله از لاله رخت دل خون / سنبل از سنبل خطت افگار

بنده است چه بنده چه آزاد / مست عشقت چه مست و چه هشیار

دردمند تو چون نگرید خون / مستمند تو چون ننالد زار

در هوای تو شاید ار نکنند / همه اهل دیار ترک دیار

با خیال تو تا بکی باشم / سر بزانوی و روی بر دیوار

برقع از رخ فرو گذار و اگر / منم آن برقع از میان بردار

من ز پای تو بر ندارم سر / گر زنندم بکوی تو بر دار

میکشد شوقم از پی تو ولی / به پیاده رسد بگرد سوار

دوش با دل صلاح میجستم / کز پی این نگار در اقطار

چند پوییم ازین سپس آن به / که بخلوت در آئیم از بازار

گفت آری ازین سپس دیگر / پای از حد خود برون مگذار

که سراسر جهان اگر پوئی / تا توئی زان نشان نجوئی

ای ز عهد تو باغ دل خرم / وز غمت جان عاشقان پرغم

در تمنای کعبه وصلت / عالمی سر نهاده در عالم

با وجود تو هرچه موجود است   از وجودش نکوتر است عدم
رخ نکو لاله حدیقهٔ خلد   مو نکو سنبل ریاض ارم
زهر از دست تو به از تریاق   زخم از شست تو به از مرهم
همه کاکل تو افکنده   رشته بر گردن دو صد رستم
بگدایی گرفته بر کف جام   بر در کمترین گدای تو جم
ای بسا کو فتاده پژمان دل   در خم زلف تو بچاه ظلم
تا کرامی ز نوع خلق کو نیست   شاهدی چون تو در بنی آدم
الحق از بهر چون تو مخدومی   ناپسند است همچو من خادم
در سراغ حریم محترمت   بعد ازین گفتم از طواف حرم
رخت بندم مگر بجانب دیر   که شدم تا کهان باین ملهم
که سراسر جهان اگر پویی   تا تو ئی زان نشان نپویی

صبحدم بلبلی بصوت حجاز   کردم از طرف بوستان آواز
گفت ای خفته تا بچند کنی   عمر ضایع درین شبان دراز
کاروانیست مر ترا این عمر   که بمنزل چو رفت ناید باز
خود نه بینی ز ماه تا ماهی   همه را بر یکیست روی نیاز
تا در لطف او ز هر جانب   هست بر روی اهل حاجت باز

بخز

خیز اول زآب دیده خویش   از پی بندگی وضو می‌ساز
پس به آداب شرع و رسم عباد   در بر او شروع کن بنماز
گفتم آری ولی ز شهبازی   که ندانم کجاست در پرواز
چه بگویم و یا که را جویم   که بگوید ز من به پیشش راز
در خیالم که بعد ازین چند   بکنم سعی در نشیب و فراز
باشد از حضرتش نشان یابم   چون نشان یافتم شدم دمساز
گفت هیهات ازین تصور خام   رخش همت بهر کرانه متاز
که سراسر جهان اگر پویی   تا تو ئی زان نشان نپویی

روزگاری من و دل از هر سو   صرف کردیم عمر در تک و پو
با لب تشنه در تفحص آب   همچو ماهی مدام جوی بجو
هر طرف تاختیم در اقطار   من ز گیسو دل من از گیسو
قصه کوتاه هرچه جستیم   شهر و صحرا و باغ و خانه و کو
نه کسی داد از نشان با ما   نه کسی شد ز ما بجانب او
آخر کار رهروی عارف   گفت ای هرزه گرد بیهده گو
پای در دامن صبوری کش   گرد آفاق ازین زیاده مپو
که سراسر جهان اگر پویی   تا تو ئی زان نشان نپویی

ای شب و روز چو تو کارم سوز — نه شبم پی تو شب نه روزم روز

تا بچند ای نگار شهر آشوب — تا بکی ای چراغ بزم افروز

در فراق بهار عارض تو — نشناسم بهار را ز تموز

ای خوشا وقت آن که شب همه شب — در کنار تو سر برد تا روز

بخت بد دور کردم از تو دریغ — ز اختر سعد و طالع فیروز

ترسم این راز من که پرده درست — تا بنیابی کند ز پرده بروز

دل نشین است در هوای تو دز — ساز کار هست با خیال تو سوز

بند بر پای دل مرا چه نهی — چه کند بند مرغ دست آموز

یا رب این با که میتوان گفتن — تشنه محروم و آب اندر کوز

تا چه رمز است این بگو با من — ای ترا دل ورا ز گاه رموز

کوزه در دست و آب در کوزه
کوزه دار از عطش به ریوزه

ای مرا با خیال تو گلشن — بس نکوتر که چیتو در گلشن

دشت عشق تو دشت رستاخیز — سر کوی تو سرزمین فتن

ماه روی تو خرمنی از حسن — دیگران خوشه چین آن خرمن

گلبنی چون ترا نبایستی — بلبلانش اسیر زاغ و زغن

دوستی

دوستی چون تو در همه آفاق — نشنیدم به دوستان دشمن

حیف باشد پریرخان طلبند — شیوه مردمی ز اهریمن

حاش لله تو و جفا حاشا — بلکه این جور بر منست از من

تو مرا ساکن مدینهٔ دل — من و دل در سراغ تو بیمن

این حدیث بو العجب کارا — نه شنیدن توان و نه گفتن

که بر اطراف رود بر لب جوی — روز باران و سیل تا گردن

کوزه در دست و آب در کوزه — کوزه دار از عطش به ریوزه

تا بکی ای جهان جان از تو — نالم و نشنوی فغان از تو

همه اهل جهان ز تو نالان — بلکه نالم درین جهان از تو

تا مبادت غمی رسد همه عمر — زار نالم ولی نهان از تو

گرچه دانم که عنقریب شود — راز پنهان من عیان از تو

مان مکن آن که بر زمین ورت — ناله سر کنم چنان از تو

که بود هر که آن بر روی زمین — سر برآرد بر آسمان از تو

همه خوشدل ز تو چرا باشد — دل من زان میان بجان از تو

دل ببخش گمان زمن کنده ی — کی مرا بود این گمان از تو

گفته بودی که بجز و کان ز بیم — گر بنالم باین وان از تو

بجز دکان زاچه میکنیم حاشا — تو مرا بکش و بجز دکان از تو

دوش بر گرد شهر می گشتم — تا بیابم نگار نشان از تو

کز پس پشت رهروی دیدم

کوزه در دست واب در کوزه

کوزه دار از عطش بدریوزه

ای جهانت همه اسیر کمند — فارغ آن کو ترا فتاد به بند

من و بزم جلال تو هیهات — تخت عاج از کجا و تخت زند

نیش از دست دلربای تو نوش — زهر از جام غمزدای تو قند

من سپند و غم تو آتش تیز — بکر آتش چه میکند بسپند

تو چو سرو سهی مدام آزاد — من چو مرغ قفس همیشه ببند

تو خداوندگار و من بنده — قدر من پست و پایه تو بلند

تو عزیز و عظیم و مستغنی — من حقیر و ذلیل و حاجتمند

من گدا و تو شاه حکم نیست — شاه و درویش را بهم پیوند

ما بسازیم با غم تو اگر — از غم ما بود دلت خورسند

عهد حسن تو سنگدل بشکست — ای بسا عهد و ای بسا سوگند

ناصحا رو که بند عاشق را — گره از هم نمی گشاید پند

من نه خود میروم که از پی او — می برد آن دو طره ام بکمند

آخر ای چشمه حیات بود — بر لب جویبار تو تا چند

کوزه در دست واب در کوزه

کوزه دار از عطش بدریوزه

ای بدام تو مرغ دل آزاد — غم تو شادی و غمین تو شاد

نخل صبر و رطب چه بوالعجبی است — زهر و طعم شکر که دارد یاد

حبذا حسن رخ که از آغاز — تا باخر نگشت کم نه زیاد

من و عشق تو هرچه خواهد شد — من و درد تو هرچه بادا باد

پای همسیدی که دست عشق توبست — دست تسبیح از میه اش نگشاد

ای نیفتاده در شکنجه عشق — چه کنی منع صافی از فریاد

تو نه بستی بروی شیرین دل — چه خبر داری از دل فرهاد

حیف بنیاد عمر بر باد است — ور نه من نیز کردمی بنیاد

در دیار سخن سرائی چند — که بماندی درین خراب آباد

دوش سرمست از خراباتم — پیر ای مغان گذار افتاد

رفتم از در باندرون باشد — بد نهدم بدست جام مراد

که ز بام سرای مغ بچه — بانگ برداشت وین ندا در داد

از کجائی چه میکنی اینجا — گفتم اینک ز مردمان بلاد

آمدستم بکر یک دو سه جام — به کنندم درین سرا امداد

لب خندان گشود و گفت بطعن   الله الله زهی مهندس راد
کوزه در دست و آب در کوزه   کوزه دار از عطش به دریوزه

ای غمت را نشاط در آغوش   زهر تو جمله شهد و نیش تو نوش
هر که بیهوش شد ز جام غمت   در سرش ره نیافت دیگر هوش
آتش اشتیاق تو نشود   هرگز از صرصر اجل خاموش
غم تو در دل آتشیست در آب   زند آب چون در آتش جوش
گوش کاکنده شد بوصف رخت   چکند پند ناصحش در گوش
دوش کامد بزیر بار غمت   چه بود بار عالمش بر دوش
غم تو پرده خواهیم بدرد   روی زیبای خود به پرده بپوش
دوش وقت سحر بمیخانه   مست رفتم بسوی باده فروش
تا مگر جرعه به دریوزه   بستانم ز پیر باده فروش
مجمعی دیدم اندران جمعی   ورد شان جمله ذکر نوشانوش
در و بام اندرون بوجد و سماع   چنگ و نی اندران بجوش و خروش
همه دلشان بذکر روی حبیب   باهم اندر حدیث و لب خاموش
من و دل در نظاره کز طرفی   آمدم این ندا ز چنگ بگوش
کوزه در دست و آب در کوزه   کوزه دار از عطش به دریوزه

بارم بدل آتشی در آمد   کس دود ز تارکم بر آمد
دوش از تو جدا چگویم ای دوست   کین سوخته را چه بر سر آمد
چون روز فراق شد پدیدار   گفتی تو که روز محشر آمد
درد از در دل بقصد جانم   با تیغ و سنان و خنجر آمد
وان غم که ز یاد رفته بودم   بار دگرم بخاطر آمد
زان پیش که روز من سر آید   پیک اجل از درم در آمد
القصه بصد فسون چو آن روز   بگذشت و شب ای برادر آمد
گفتم دم صبح بر تو باز است   آگه نه ازین شب دراز است

ای تلخ تو در مذاق شیرین   خار چمنت همه ریاحین
زلف تو کمند صبر و طاقت   خال تو بلای دانش و دین
پیغام ترا عتاب دلکش   دشنام ترا جواب تحسین
درد تو بدل رفیق جاوید   داغ تو بسینه یار دیرین
گفتا لب لعل را بدشنام   تا من کنمت دعا دل آمین
دوشینه دگر خیال رویت   نه دل ببرم گذاشت نه دین
لیکن چو گذشت پاسی از شب   ناکرده همان طلوع پروین

گفتم در صبح بر تو باز است   اگه نه ازین که شب دراز است

ای خاصه تو کج کلاهی   پیدا ز رخ تو نور شاهی
داد از تو بکس نمی برم من   پیداد مکن هر انچه خواهی
شاهان ز گناهکار پرسند   پیش تو گناه بی گناهی
جرم از طرف حبیب و احباب   بگشوده زبان عذر خواهی
شب نیست که نیست از فغانم   تا صبح بناله مرغ و ماهی
تو منکریم اگر نه پیداست   احوال دلم ز رنگ کاهی
دیشب بخیال تار مویت   دم زد چو مرا شب از سیاهی
گفتم در صبح بر تو باز است   اگه نه ازین که شب دراز است

یک شب من و چشم و این دل زار   بودیم نشسته هر سه بیدار
من سر ز ملال دل بزانو   دل از ره دیده رو بدیوار
چون صبح ز چهره پرده برداشت   بنمود مهی ز پرده رخسار
چون نیک بدیدم آن صنم بود   رنجانده قدم بوعدهٔ یار
بنشست دمی و باز برخواست   نالان منش از قفا جرس وار
کاین آمدن از چه بود و رفتن   گفت از پی آنکه سازمت زار

القصه

القصه بصد ملال آن روز   بگذشت و چو گشت شب نمودار
گفتم در صبح بر تو باز است   اگه نه ازین که شب دراز است

شب آمد و وقت یارب آمد   یارب چکنم دگر شب آمد
من بودم و نیم جانی آنهم   اینک ز غم تو بر لب آمد
لب بود که بر لبم نهادی   یا جان حزینت بر لب آمد
نالم ز که بی جهت که بر من   هر چیز آمد ز کوکب آمد
هیهات چه روزها که بگذشت   تا آن بت سیم غبغب آمد
روزی نگذشته رفت و دل از   از رفتن او بیارب آمد
چندانکه زیارتش نکوشم   یارب ز چهار جانب آمد
القصه بآن مشابه آن روز   بر من بگذشت و چون شب آمد
گفتم در صبح بر تو باز است   اگه نه ازین که شب دراز است

دوش از غم یار سیم غبغب   بر من چه نکرد ظلمت شب
بیمار تنم به بستر غم   در تاب ز جوش آتش تب
جسم ز هجوم درد نالان   جانم ز وفور غصه بر لب
من خود بمیان و دوستداران   برگرد من از چهار جانب

گاهیم نظر بروی یاران گاهیم زبان بذکر یارب
با خویش بجنگ و در شکایت گاهی ز فلک گهی ز کوکب
بالجمله چو سوخت قدری از شمع القصه چو رفت پاسی از شب

گفتم در صبح بر تو باز است
اگر نه از ین که شب دراز است

دلشب همه شب بیاد آن ماه کارم همه بود ناله و آه
بنشسته میان خون و تا روز دو گوش بدر دو دیده در ره
کان پیک که شد بپیش از من در نیمه شب آمدش ز درگاه
نقل اینکه اگر بدر بری جان امشب هم ازین ملال جانکاه
فردای دگر صبور می باش کایم بعیادت سحرگاه
شد روز و شب آمد و شبم هیچ شد و از قرینه آگاه
گفتم که ز بخت نا موافق در این شب تیره باز بدخواه
راهش بفسون زده است و دارد از پرسش این اسیر اکراه
هرچند در آن شب سیاهم دست از همه سوی بود کوتاه

گفتم در صبح بر تو باز است
اگر نه از ین که شب دراز است

ای سرو روان و ماه تابان با قد تو سرو را چه جولان

من سرو براستی ندیدم کش ماه زند سر از گریبان
یا ماه که آن بر آورد سر از شاخچه سرو در گلستان
سرو اصنما کلاه بارا دور از تو مرا شبی بپایان
نامد که روان بیقرارم بر لب نامد ز درد حرمان
خاصه دلشب که روی انجم در ظلمت لیل بود پنهان
هرچند نبود این گمانم کاز ظلمت شب بدر برم جان
باز از پی اینکه دل کنم خوش ز اندیشه خام همچو طفلان
گفتم در صبح بر تو باز است اگر نه از ین که شب دراز است

ای غمت شادی و غمین تو شاد بیغم تو دلی بسینه مباد
خسته تو ز هرچه درد ایمن بسته تو ز هرچه بند آزاد
بی تکلف ملول تو خورسند در حقیقت خراب تو آباد
من و درد تو هرچه خواهد شد من و عشق تو هرچه باداباد
در تو فریاد من اثر نکند روز کاریست میکنم فریاد
گر از باد بوی تو بشنید خاک صافی که شد چنین برباد
از تو بیداد گر بداور شهر دوش گفتم مگر برم داد
باز اندیشه کردم و با خویش گفتم این خود بود نه شرط وداد

صبر کن دادرس خدائی هست   بزبان دل آشنائی هست

ای بت نازپرور چالاک   ای همه جان عاشقان فداک
تو نه آن شوخ دیده صیادی   که مرا لاشه بندی از فتراک
ده چه روزی بود که برگیری   بازم از روی مرحمت از خاک
سخت ترسم که بایدم روزی   اندر آویزمت بدامن پاک
تا چه کردم که این جفا با من   هیچکس تاکنون نکرد سواک
گفته بودی که کاذبم در عشق   عاشق از ترک سر ندارد باک
خوده آخر چرا نمی نگری   برلب خشک و دیده نمناک
دوش رفتم که در میانه شهر   کنم از دست تو گریبان چاک
بازگفتم که تاکنون در عشق   کس نکرده است این عمل آلاک
صبر کن دادرس خدائی هست   بزبان دل آشنائی هست

دوش رفتم کنم ز بیدادش   ناله‌ای گاه و رم بفریادش
بازگفتم که این نه شرط وفاست   صید باید مطیع صیادش
گرچه رفتت ز دیده لیک هنوز   حالت تو نرفته از یادش
گر تو این مشت خاک بیمقدار   که سرانجام چرخ بربادش

دادخواهم اگر تو خوبی   در ره قامت چو شمشادش
سهل باشد نه پیش از این هم   ای لب قصر جان که بنیادش
عشق سرکش به تیشه بیداد   کنده و داده است بربادش
چون چنین است کار عشق تو نیز   یکدو روز دگر به بیدادش

صبر کن دادرس خدائی هست
بزبان دل آشنائی هست

عالمی را گرفته بوی بهار   تو به بویش فتاده در قطار
نکهت مشک گشته عالم گیر   خلق خواهانش از دیار تتار
یار در خانه ساکن و یاران   در تفحص بکوچه و بازار
دوش ازین ماجرا بکوی مغان   کردم از پیر دیر استفسار
که در این جوی ماهیان چنیم   همه در جستجوی آب فکار
گفت آری چنین بود لیکن   تو ازین رهگذر شگفت مدار
بوی گل را هرانکه در چمن است   نشود تا بگلشنش وطنست

خانه‌ام پس صفا و خور روشن   پره زن در قفس سوزن
شمع افروخته چو پی بصران   غافل از مهر و تابش روزن
باخرد دوش از ره تحقیق   گفتم ای سالخورده پیر کهن

گفتم این خود چه شیوه است دگر   ای ز یکی ملاذ نیکویان
عاشقانت همه بعین وصال   همچو ابر از فراق تو مویان
گفت شاید خلاف یافته اند   سر این نکته مختلف گویان
همه بوی منست لیک از بس   عطر گل در دماغ گل بویان

بوی گل را هر آنکه در چمن است
نشنود تا بگلشنش وطن است

ای نهفته چو خور به پرده نور   از همه مختفی بعین ظهور
بنده است چه بنده چه آزاد   مست عشقت چه مست و چه مستور
ما بسازیم با خرابی اگر   زین خرابیست ملک تو معمور
گفتم ای بوستان روحانی   روح بخش از رخ تو غیرت حور
چند بر خود نهند تهمت وصل   این گروه جفاکش مهجور
گفت من با توام بسی نزدیک   تو گمان میکنی که هستم دور
آن نه بینی که شاخ گل دمزد   چون بگلشن ز نخل وادی طور

بوی گل را هر آنکه در چمن است
نشنود تا بگلشنش وطن است

مهر تا پرده بر در و دیوار   تو بجستش فتاده در قطار
دوست بی پرده و نهان ز نظر   لطف از بن به که برده است بکار
خود چه صنعت بکار برده مگر   اندرین پرده اوستاد زمن
کز نظرها بعین پیدائی   گشته پنهان چو شمع در پرده
گفت بتبین این سخن بزبان   در نگنجد بیا لبا لبیکن

بوی گل را هر آنکه در چمن است
نشنود تا بگلشنش وطن است

ای جفاجو بتان تاتاری   چه دلیرند در دل آزاری
نیک چستند در ربودن دل   لیک سستند در نگهداری
یار دانند خویش را اما   نیستند آگه از ره یاری
گفتم ای سرو بوستان اد   چند این زیرکی و طراری
گر نخواهی که بر رخت چینند   روی یکباره کن نهان باری
گفت من انکار میکردم   تو نهانم ز دیده پنداری
خود نه بینی که در بهاران گل   چون برگ در درخت گلناری

بوی گل را هر آنکه در چمن است
نشنود تا بگلشنش وطن است

ای برخ فتنه نکورویان   گیسوت دام عنبرین مویان
همچو ماهی در آب خلق جهان   همه در جوی تو تراجویان
از پی خویشتن همه شب و روز   ره خود را بپای خود پویان

گفتم

از همه در کنار و با همگی — در تفرج بکوچه و بازار
تلخ و شیرین بهم بر آورده — بارک الله یار شیرین کار
سر این نکته دوش می پرسید — بلبلی از تذرو در گلزار
همچنان هر دو هم سخن با هم — که ز گیسو وزید باد بهار
میوز بر و بهر یکی پنهان — می شنیدم که می نمود اظهار

بوی گل را هر آنکه در چمن است
نشنود تا گلشنش وطن است

میر مجلس مجلس آرائی — مجلس انبوه از تماشائی
هر یک از طلعتش چنان بیخود — که ندانسته نامی از نائی
وین عجبتر که میر و مجلسیان — همه را ادعای یکتائی
صافی از وضع این چنین مجلس — در تفکر بکنج تنهائی
گاه گفتی که این نهانی ها — نیست الا ز فرط پیدائی
گاه گفتی که دیده بی بصرست — کس چه بیند بچشم بینائی
که ناگه سروش عالم غیب — گفتش ای مستمند هر جائی
بوی گل را هر آنکه در چمن است — نشنود تا گلشنش وطن است

ای نگارک در کف بر سینه دست راستین — رهت گویم دست دامت بسته بادا آستین

ره نورد

ره نورد طور ظلمت موسی دریا شکاف — پرده دار و فلک عیسی گردون نشین
آفتاب چرخ امکان آفتابترا ضیا — آسمان عالم کون آسمانت را زمین
خلق از آغاز فطرت دهر را تا نفخ صور — هم صراط المستقیم و هم امیر المؤمنین
ابتدا و انتها را ابتدا و انتها — اولین و آخرین را اولین و آخرین
دشمنانرا نار حقدت در رخ خصمی خصیم — دوستانرا نور مهرت در بلا حصنی حصین
چشمه سار رحمت را چشمه خور قطره خوار — کشتزار همت را خرمن مه خوشه چین
آفرینش را تو شمع بزم هستی از ازان — آفریده از نور خویشت ایزد جان آفرین
روضات را خلد گفتم حاش لله زین خطا — روضه ات عرش است اعظم پایه ای زین خلد برین
کفر را بازو که بر بستی به پشت اندر مصاف — گر نه بازوی تو بودی ناصر بازوی دین
فتح و نصرت چیست گویم در رکابت روز رزم — دو غلام نیک محضر از یسار و از یمین
روز هیجا چون بسوی دشمنان از روی خشم — روی آری پشت بر لطف خدا پیچی ز کین
در درونت لطف پنهان همچو در در قلب کان — وز جبینت قهر ظاهر چون بروی بحر چین
تیر در شستت بکردار عقابی تیز خشم — تیغ در دستت اژدهای خشم کین
آن یکی در پیچ و تاب از صولتش شیر فلک — وان یکی در اضطراب از هیبتش گاو زمین
در چنین یوم ثناخوان بر مثال خادمان — طایر روح از یسار و از یمین روح الامین
ای غلام ماه رویت هر چه ماه دلفروز — وی فدای سرو قدت هر چه سرو راستین
تا برافتد از جهان یکجا رگی بنیاد کفر — تا شود محکم بجای بار دیگر بیخ دین

زین پناها کاش کی بودی گر اندر مصاف   دست خیبرگیر میکردی برون از آستین

چهارده معصوم از ایشان هفت گردون نوریاب

آفتابش ذات احمد ماه شخص بوتراب

ای گل روی ریاض آفرینش را بهار   با وجود عارضت گل در نظر کمتر ز خار

تختگاه عقل و دین را عقل و دین تاجور   شهر بند جسم و جان را جسم و جانت شهریار

روی خوبت چیست ای خوبی ز رویت بهره ور   ذات پاکت کیست ای پاکی ز ذاتت کامکار

کارگاه آفرینش را یکی زیبنده نقش   بارگاه دین و دانش را یکی زیبا نگار

نسبت جسم تو با جان نسبت جانست و جسم   نسبت روی تو با گل نسبت روحست و خار

حبذا اخلاق ... زهی عبد جلیل   راست گویم می بیابیست العزیز بختیار

آنچنان پروردگاری را چنین پرورده   اینچنین پرورده را آنچنان پروردگار

از همه بالاتری در رتبه غیر از مصطفی   وز همه والاتری در پایه الا کردگار

در سرای تو غلامی نیست الحق هیچ عیب   در دیار تو گدایی نیست الحق هیچ عار

تا یکی باشد بشهر اندر مساوی خار و گل   تا یکی باشد به هر اندر مساوی نور و نار

عدل انصرست و در بازار تا کرد و پدید   سنگ از در خاک از زر سیم از آهن گل ز خار

تا کریه چشم دشمن تا بخندد روی دوست   آن چو در زر افشان این چو ابر ژاله بار

بزم را برقع برافکن بر سر اندر تاج زر   رزم را جوشن ببر کن در کف اندر ذوالفقار

مدتی پنهان نهایت دیر شد ای کاشکی   پرده برمیداشت از پیش جمالت پرده دار

ازپس

از پس برقع برون آ روی زیبا فاش کن   چند باشد گل نهان در پرده و خار آشکار

کاش در دست تو گل دیدی بروی خویشتن   تا بدانستی که تا چندست در پیش تو خار

گر هزارانم زبان باشد بهر موئی بجوز   می نیارم گفت زاوصافت یکی از صدهزار

دین پناها روزگاری شد که از جبت زبون   هم بکار افتاده دستم هم ز دستم رفته کار

وقت آن آمد که خاشاک طوفان برده   برکنی را رای ازین گرداب هایل برکنار

تا نجف گردید مروارید ذاتت را صدف

پشت خم گرد آسمان از بهر تعظیم نجف

ای سرای حشمت را عرش خشتی از اساس   رفعت ذات همایون تو بیرون از قیاس

نردبان وهم را بر پایه افزود آنچه عقل   با حضیض قصر اجلال ... حس

طایر قدرت نه بر جایی نهاده است آشیان   کو رسد آنجا ببال سعی سیمرغ قیاس

گر نه اطراف سر قدرت مقصود بودی از ازل   چرخ را زینگونه افتادی کجا در گردش آس

حیرتی دارم که اندر تنگنای این جهان   کارفرمای جهان برپای چون کرد این اساس

جرم خور زین برتری حاصل نکردی از نجوم   تا نکردی نور را از خورشید ذاتت اقتباس

نی باطوارت محصل هیکلی از جنس جان   نی باخلاقت مصور خلقتی از نوع ناس

ذات پاکت را عبیر آن آن که نسبت میکنید   ای عجب نشناخته شد از لعل در از زر نحاس

تا چه ذاتی اکه شخصت نیست مفهوم عقول   یا چه شخصی اکه ذاتت نیست محسوس حواس

راه راهت تنگ هر که زین ره تا شدی   ماند در راه طلب سرگشته چون گاو خراس

شیر یزدانی تو شاها دشمنانت روبهان شیر را از خصمی روبه چه خوف و چه هراس

ای جدا از روی خوبت شهد چون حنظل بکام وی ز دست دلربایت زهر چون شکر بکاس

خانه دین کش ملایک پاسبان ور کنند ناقصان چون کز شیاطینش نگه دارند پاس

منصبت را غصب کردند از دغا مستی عمل پایه ات نشناخت شد این قوم پایه ناشناس

دین پناها خود من آن مورم که در راه طلب او فتاده ستم زغفلت در یکی لغزنده طاس

جرم من جرمیست بی اندازه افزون از شمار لطف تو لطفی است نا محصور بیرون از قیاس

ور ببخشی از تفضل ور بسوزانی بقهر حاکمی حاکم ولی هست از تو اینم التماس

گر بپوشی عفو و بپای کرم ناگهت شخص عصیان مرا بر تن بپوشانی لباس

اختر برج ولایت شمع بزم لا فتی شهسوار عرصه ایجاد یعنی مرتضی

ای ز فرقت فر دولت دولت فر یافته زیب و زیور از وجودت زیب و زیور یافته

عرش کاندر پایه از هر چه آن فراتر برترست پایه فرشت درت از خویش برتر یافته

آفرینش رشته پر پیچ و تاب ذات تو پیچ و تاب این رشته را از بای تا سر یافته

بهتری از هر که در آفاق و اصناف علوم همچنان بی اکتساب از جمله بهتر یافته

سرمه اکسیر کزوی چشم شاهان الضیاست آستانت را گدای کوچه بر در یافته

هیچ از نابجزدی نایافته بی شبهه انکه دیگری را با جناب تو برابر یافته

تا چه ذاتی آنکه در سودای کنهت هر که آن بیشتر در خوش تفکر راه کمتر یافته

قدر هر کس را

قدر هر کس را فزایش از کمالست و کمال پایه قدر ترا از خویش برتر یافته

یک حدیث از کتاب فضل بی پایان تو آنچه افلاطون عقل از چار دفتر یافته

خود حقیقت آفتاب بازده بدر منیر مصطفی را بی خلاف از بطن دختر یافته

راست گویم در جهانبانی سکندر هم نیافت آنچه از دربانی کوی تو قنبر یافته

یافت از یزدان پیمبر آنچه جانب زی تو یافتی نیز آنچه از یزدان پیمبر یافته

آنکه با تو غیر را در پایه همسر یافته است ذره را در منزلت خورشید خاور یافته

سالکان راه تو از خاک رهت یافتند آنچه از آب بقا خضر پیمبر یافته

گر بصیرت باشد از جیب تو بتوان یافتن آنچه از گوگرد احمر کیمیا گر یافته

دیده چون دیده سلمان بباید از پی این تا بیابد آنچه از ذات تو بوذر یافته

هر کسی از زر گذاری یافت حسن اندر کلام صافی این حسن کلام از لطف حیدر یافته

گر نباشستی رسیدن فیض حق آفاق را
ذات تو بس بود برهان قدرت خلاق را

ای بصورت بی مثال ای بمعنی بی نظیر باغ کویت دلگشا گلبرگ رویت دلپذیر

بهره ور از سفره احسان تو زیبا و زشت کامیاب از نعمت الوان تو برنا و پیر

جرم ما را از ترحم عذر خواه از لطف پرده پوش جرم بخشا مشفق و پوزش پذیر

بارگاه علم را شایسته دیهیم و تخت تختگاه فضل را زیبنده تاج و سریر

ای فدای سرو قدت هر چه سرو سرفراز وی غلام ماه رویت هر چه ماه مستنیر

نعت تو اهل وفا را در مسالک پای بند
حب تو اهل صفا را در مهالک دستگیر

در حقیقت محتشم ذات همایون شمات
کان نگاه جود نشناسد غنی را از فقیر

پی تخت مصر ولایت را تو بایستی عزیز
پی خلاف امر خلافت را تو بایستی امیر

وصف تو میخواست کفتن عقل لیکن الکنه کرد
در بیان پایهٔ قدر تو اش الکن ضمیر

کر نه اصلاح تو شان منحی باکید کر
ورنه کردی دست تدبیر تو شان با هم خمیر

خاک و باد و آب و آتش با طباع مختلف
همچنان بودند با هم تا ابد در دار و کیر

کر دلت را کفتم از نابخردی بحر محیط
ور کفت را کفتم از بی دانشی ابر مطیر

مجرمان بخشا خطا پوشا خطا کردم خطا
زین خطا استغفر الله این خطا بر من مگیر

ابر را نسبت نشاید کرد الحق با غبار
بحر را نسبت نشاید کرد الحق با غدیر

من کرفتم زادهٔ این خاندانم زین چه سود
زانکه باید شیر را بچه همی مانند شیر

دین پناها و رسا بانی کر فتادم کو دست
برق ابرش ریختم چون شمع و بارانش چو تیر

شمع و تیرش انقدر بنود که پای طاقتم
انچنان در کل فرو ماندست کاکنشان تقصیر

آه اگر حبت درین وقتم نباشد دادرس
آه لطفت در انجامم نباشد دستگیر

بهترین اولیا نیکوترین مرسلین
ابن عم مصطفی حیدر امیر المؤمنین

ای ز کلزار رخت یک کل جنات نعیم
از نعیمت در تنعم هم صحیح و هم سقیم

تا جهان امر ارای تو رای استوار
سالکان راه را راه تو رای مستقیم

در پناه

در پناه آستان کویت از سارق چه باک
با وجود پاسبان لطفت از رهزن چه بیم

ای ولایت دوستان زاد در بلا حصنی حصین
ای خلافت دشمنان زاد در غزا خصمی خصیم

کر نبودی بر حدوث خلق ذات تو سبب
خود نبودی هیچکس موجود جز ذات قدیم

چون نباشد آستین افشان بخلد و مقام
هر که آن بر آستانت شهریار باشد مقیم

نسبت ذات تو بعد از مصطفی با انبیا
بی تکلف نسبت روح است با جسم رمیم

هرچه کردم تا مکرر ارم مثالت را بدست
شبه تو در دیده همچون شبه ایزد بد عدیم

ای لب عاقی که در جنت برآید چه حباب
کر تو خواهی بود فردا نار و جنت را قسیم

ترک سر کردی هم از اول زهی شخص کرم
نقد جان دادی در آخر هم زهی ذات کریم

از چنین ذاتی عجب نبود که در دیوان حشر
پرده پوشد بر گناه خصم از لطف عمیم

همچنان بی نفخ صور از جای برخیزد خلق
بگذرد گر بر بسیط خاک از کویت نسیم

قرب خاصان بر سر کوی تو خاصا را بهشت
بعد ایشان از سر کوی تو ایشان را جحیم

مدت غیبت نجات دیر شد تا کی بود
خاتم خاص سلیمان در کف دیو رجیم

مطلب از ایجاد اگر ذاتت نبودی تا ابد
هفت زوج و چار مادر آن عقب بودی عقیم

کر ببخشی بی ثواب و کر بسوزی بی گناه
حکم حکم تست کس را حکم نبود بر حکیم

منبتی یزدان ولی غیر از تو در معراج و طور
خود که تواند که باشد در مقام لطف و بیم

کاه با دست عطا در خوان شریک مصطفی
که بصوت لن ترانی در تکلم با کلیم

یار و یاری کسی که هرچه از دشمنان دیدی جفا
بهر یاران هم بیاران پیشه کردی وفا

مرحبا ای بر همه فرخ رخ فرخ پیام　　　خیر مقدم شاه را منزل کجا ماوا کدام

انچنین خندان و خوش از روضه یعقوب دین　　　بسته بار سفر یا کعبه را از طرف بام

قبله اهل صفا باغ مراد او لیا　　　غیرت فردوس یعنی وادی دار السلام

بار دارد هر کسی در ساحتش از خوب و زشت　　　راه دارد هر کسی در عرصه اش از خاص و عام

یا چو من الوده دامانی اگر دارد شود　　　منتیش جای اقامت اندران عالی مقام

نا تمامانرا اگر خود نیست راهی کو که من　　　بسته ام احرام آن درگه با میدتمام

خاک ره بر فرق بادم این چه طرز گفتگوست　　　خواجه هرگز در نخواهد لب برروی غلام

خاصه مخدومی که صبح و شام از رو دگی　　　میرساند زشت و زیبا را نوال صبح و شام

خاصه مولائی که بی پای صلاحش درمیان　　　هیچ امری از امور ما نمیگردد نظام

خاصه محبوبی که صبح و شام تا روز ابد　　　می برند از روی مویش نور و ظلمت را بوام

خاصه دارائی که از آغاز تا انجام کار　　　خاتم دولت بحکم ایزد او را شد بنام

ای ز تدبیرت بساط آفرینش منتظم　　　وی بتقریبت اساس دین و دولت را نظام

توسن دولت که گردید از ازل خام و خرام　　　تا بکی باشد زمامش در کف مشتی عوام

ناکسان بی تعلم را بقصد تربیت　　　دشمنان ناموافق را بعزم انتقام

دست خنجر گیر بیرون کن خدیوا آستین　　　تیغ دشمن کش برون آور خدا را از نیام

تو خود آن خورشید عالم تابی ای دین پرور　　　کز تو هر یک ذره را فیضی است در عالم تمام

جون

حیف باشد آفتابی انچنین در زیر ابر　　　حیف باشد کوکبی زینگونه را نخ در غمام

هان خطا گفتم تو پیدائی چو بر چرخ آفتاب　　　من ندارم این خبر کاندر تو مینم والسلام

تا بود گلزار گیتی تا بود بزم جهان　　　زهره را بر خلاف و فرقدارا بر دوام

زایر کوی ترا شهد طرب دایم بکاس

حاسد جاه ترا زهر اجل دایم بجام

همهمه دوش زدیو انه　　　گوش زدم گشت بویرانه

بر اثر ناله شتابان شدم　　　نالکنان داخل ویران شدم

خربه از خلق بریده مهربی　　　جند دران خربه براه شکری

ساکن آن زنده دلی ژنده پوش　　　ز اتش دل آب حیاتش بجوش

بند علایق همه بکسیخته　　　موی سرش تا بقدم ریخته

روی دل از هر دو جهان کرده پس　　　نه ز کسش باو نه کارش بکس

مشعله افروخته از زمزمه　　　شهر بهم بر زده از همهمه

شب همه تا روز مدارش نماز　　　روز همه تا شب اندر نیاز

در دل ویرانش بجز دوست نی　　　وز تن پیچانش بجز پوست نی

گاه ز کف خاک الم بر سر بختی　　　گاه بمجنون خاک بر او مبختی

گاه کشیدی ز دل خسته آه　　　گاه از ان آه شدی عذر خواه

شهر بر او مجتمع از هر کنار　　　خلق باو مشتغل و او بکار

گفتمش ای ساده دل گوشه گیر   از چه شد این جایگهت دلپذیر
از چه درین شهر برنج اندری   ور چه بویرانه چو گنج اندری
با تو که دارد سر پیکار و جنگ   کت دل ازینگونه ز شهرست تنگ
گفت که فی نی بکسم جنگ نیست   یا دل ازین ناحیتم تنگ نیست
لیک چو دیدم که جهان فانی است   واخر کار همه ویرانی است
پیش از آنم که پریشان شوم   سیل اجل آمد و ویران شوم
همچو دد از خلق گریزان شدم   با دل دیوانه بویران شدم
تکیه بملکی که پذیرد زوال   محض خطا باشد و عین ضلال
دار جهان می نبود پایدار   دار بقا می طلبی پایدار
سرخ اگر بایدت این روی زرد   سور ز غم جوی و مداوا ز درد
تن بدر انداز بگرداب غم   تا نکند موج غمت رنج درم
ماهی از آتش بود اندر حذر   سوختگان را چه غمست از شرر
ساحلیان راست ز بحر اجتناب   غوطه وران را چه غم از موج آب
بر حذر از فقر بود محتشم   زلزله در خانه ویران چه غم
خانه شه را خطر از دشمنست   کلبه درویش ز دزد ایمن است
مرد خرد چه دل و دیوانه به   منزل دیوانه بویرانه به
چیست بگویم بتو دیوانگی   محض خردمندی و فرزانگی

گنج

گنج طلب میکنی ای نیکبخت   رو بکش از خانه بویرانه رخت
رنج درین کار بر دم بسی   گنج معموره نیابد کسی
دل بکن آبخرابه ز خود فرد باش   جفت غم و همنفس درد باش
دور شو از خویش که از بند خویش   تا نرهی حق نشود با تو خویش
تا ننشینی تو ز خود بر کنار   می ننشیند بکنار تو یار
چاک کن این پرده پندار را   تا بکشی تنگ ببر یار را
صافی ازین دلق مرقع برآ   زشت بود صوف و تن بی صفا
گر کسی از صوف شدی ارجمند   قدوه اوتاد بدی گوسفند
مهره تن را که صفائیش نیست   در نظر عقل بهائیش نیست
گر بدل امید صفائیت هست   خواهش قدری و بهائیت هست
عقل بیکسو نه و دیوانه باش   رخت بویران و ویرانه باش

ای همه دان شاد زی و شاد باش   ای همه دانی ز غم آزاد باش
ای همه دان ای ارم از تو خجل   ای همه را پای دل تو بگل
ای همه دان ای تو بهشت برین   نی غلطم نیست بهشت اینچنین
ای همه دان ای بتو روی همه   کوی تو سرچشمه جوی همه
ای بحقیقت همه خاکت گهر   آب تو از آب بقا خوبتر

خاص گل باغ تو بوی وفا گلبن تو پاک ز خار جفا
ای همه را دیده و روی تو نور چشم بد از دیدن روی تو دور
یاد تو در سینه با صفا بلاد رفتم و دردا که ز رفتی زیاد
تا تو چه نقشی که بدین زیب و فر نقش ندیدم همه بوم و بر
ملک ختا دیده ام و چین و روم مرز ندیدم به ازین مرز و بوم
باغ ارم اینهمه دلجوی نیست جای اقامت به ازین کوی نیست
خاصه بدوران سلیمان عهد خان فریدون فر جمشید مهد
قدوه اشراف جهان زخلف اب و گلش را گهر جان صدف
یوسف و اخوانش همه بختیار حاتم و اعوانش همه کامکار
انکه ز سر گیرد اگر روزکار بهتر ازین میوه نیارد ببار
انکه هر انچش بستایند بیش بیش ازانست در ایین کیش
ملک چنین را ملک این درخور است ارض چنین را فلک این درخور است
ملک ولا زانکه ز اب و خاک کین همه گل سر زدش از خاک پاک
طایر این دوحه دانا ادیب جمله تذرو و همه عندلیب
جمله گل این چمن دلنشین سرخ گلست و سمن و یاسمین
مردم این کوی ز بس مردمی جمله ملک در صفت ادمی
قطب زمان باقر علم انکه زو علم و عمل را بفزود ابرو

سایه

سایه حق معدن علم و یقین مهدی هادی فلک داد و دین
مفخر ابو طالب پاکیزه رای کز همه ره اوست بحق رهنمای
این همه سرخیل ازین کشورند این همه سرلوح ازین دفترند
مرغ سحرای شب ما چتو تار چیست ره آوردت ازانکو بیار
ابر سخا مفخر اهل زمان بحر کرم صاحب صاحب نشان
قبله افلاک عز و شان بر چه نهج میکذراند زمان
نغمه سرایان چمن همچنان قافیه سنجند و مقامات خوان
یا چو من زار فلک شان خموش کرده و افکنده ز جوش و خروش
باری اگر اوفتدت اتفاق بازبان منزل و کاخ و رواق
شرح کن احوال پریشان من قصه تنهائی و حرمان من
تا ز گل و لاله بود رنگ و بو از من مهجور باشان بگو

انکه جزش پادشا کار نیست
یاد کنیدش که چرا او یار نیست

ابر سطیر اکرم بر گیاه می فکنی سایه درین خشک باغ
می فکن تا رمقی در تنست ورنه چو بگزیده تن از جان فراغ
گلشن بختم چه خزان چه بهار طایر باغم چه کبوتر چه زاغ

وله

دوش نهادم بلب جام لب گفت بگوشم لب جام ای عجب

چندی ازین پس پس ورنکار / جام تو بودی و منت باده‌خوار
حال منم جام و تو می‌خوارهٔ / روکم خود گیر که بیچارهٔ

بنده نوازا اکرم تا ابد / می بدهی وعده بدانکی کرم
صبر کنم زانکه خداوند را / صبر پسندست صبور از خدم
لیک ازینگونه که بر خاص و عام / لطف تو درداده صلای کرم
ترسم ازین چو یاد آوری / هیچ نماند بجز الا کرم

گفت بعذر از معارف کسی / کز تو خون در دل دهقی بسی
دعوی خوبی و تو لایق نهٔ / گفت چه دانی تو که دهقی نهٔ

تاجوری با دو سه از دوستان / رخت سفر بست بهندوستان
جانب آن خطه چو بگشود بار / شد برهی ماه رخی را دوچار
شاه حجازا چو در آن شاهراه / شد نگران چشم جهان بین بماه
گشت بجان طالب دیدار او / داد دل از دست بدیدار او
دیر کهی ماند در آن رهگذار / تا ز قضا روزی ازان بیقرار
کرد کنه رفتنه گری بیفروغ / فتنه گری جمله مقالش دروغ

گفت

گفت بشنو که در آن طرف رود / انکه تو میخواستی انجا بود
شاه ازین گفته بگفت ای دریغ / از تو گم شد ماه رخت زیر میغ
پس بلب رود بصد اضطراب / آمد و افکند تن خود در آب
یار وفادار پس از آگهی / گشت سراسیمه ببوسش رهی
آمد و آن نیز در آن آب شد / از پی آن غرقه بغرقاب شد
خلق شدند از پی او تا برود / جان بدلارام خود او داده بود
چونکه برین واقعه چندی گذشت / ماهیان را خبر آمد ز دشت
کان دو دل آرام در آب روان / خفته و رفته ز تن هر دو جان
دست در آغوش هم انداخته / عشق پس از مرگ بهم باخته
ای بمحبت سخنت بی فروغ / دعوی عشق تو سراسر دروغ
پای منه در ره عشق و هوس / ور نهی اندیشه مکن از عسس
هان سر خود گیر و بمیدان مرد / با همه در معرکه تسلیم شو
ساقی اگر عاشقی و ممتحن / در ره معشوق چنان کام زن

ای متفاخر بوجود تو جود / در بر جود تو سخا پی جود
تا کرمت دست عنایت گشاد / رسم شکایت ز جهان برفتاد
پای نهادی بسرم از کرم / سودی ازین فخر بگردون سرم

دست گرفتیم که دست خدا
دست تو گیرد او بهر دو سرا

آب بر آتش زدیم از دود
کاب رخت ایمن از آفات باد

آب عطای تو اگر می نبود
سوخته بود آتش از غم وجود

آنچه تو کردی بمن ای زاده مرد
هیچکس از اهل عنایت نکرد

گر بازای علت جان در سر
هرچه کنم باز بود مختصر

تا زجهانست و جهان باشد آن
باد نشان از تو بجا در جهان

ای ز تو خرم چمن روزگار
گلشن دهر از تو همیشه بهار

خار بن باغ ترا میوه سیب
زاغ ریاض تو همه عندلیب

بزم ترا نیست ضرورت بشمع
شمع وجود تو بس از بهر جمع

ولوله بوم تو در چین و روم
بوم ز فردوس زهی مرز و بوم

مردم کوی تو ز بس مردمی
جمله ملک در صفت آدمی

ملک دلارا گر و آب و خاک
کاین همه گل سر زدش از خاک پاک

ملک چنین را فلک این درخورست
ارض چنین را فلک این درخورست

نامه بنام تو بود نامدار
باده بجام تو بود خوشگوار

بنده همان به که تواش پروری
سفره همان به که تواش گستری

دیده بدخواه تو بی نور باد
چشم بد از طلعت تو دور باد

الخ

آنچه تو کردی بمن ای زاده مرد
هیچکس از اهل عنایت نکرد

مور نبود آن که سلیمان بیاد
از دهش از لطف ربی مرد داد

تا ز شب و روز درین بارگاه
مشعله افروز بود مهر و ماه

شب بسعادت همه عیش و طرب
روز بنجوی و خوشی تا بشب

ابر کفا ای بتو ام افتخار
ای تو ام امید و من امیدوار

اختر دورست دمی ارغوان
می نفروشند مغان رایگان

لطف تو وقتست که شامل شود
بلکه مرادم همه حاصل شود

بود در شهر هری دیوانه
منزوی چون گنج در ویرانه

روی دل از این و آن برتافته
نیستی را عین هستی یافته

ساده گفتش که ای شوریده رای
چند ویرانی معموری درای

گفت هست این خود خیالی این محال
هرگزم در دل نگنجد این خیال

این عمارت خواهد آمد چون فرود
یکه ور زنم جا بمعموری چه سود

چون سرانجام همه ویرانیست
خانه بگرفتم در آبادانیست

من که باید آخرم ویرانه ده
هم در اول منزلم ویرانه به

منزل باقی سرای دیگرست
منزل فانی خراب اولیترست

پنج روز عمر در ویرانه
به که هر دم زیستن در خانه

پس سرا باید که آن ویران شود   تا کی ویرانه آباد دان شود
عقل نبود شهر ویران ساختن   پس بتعمیر سرا پرداختن
گنج در ویرانه‌ایست ای بی نوا   گنج میجویی بویرانی درا
چیست آن ویرانه دلهای خراب   تا توانی رو از آن دلها متاب

گفت مجنون را فضولی یاوه گو   کیست این لیلی چه میجویی ازو
تا کی دیوانه و دیوانگی   با گروه دیو و دد همخانگی
سوی شهر آ تا چو لیلی صد هزار   گلرخان بینی همه سیمین عذار
بلکه از لیلی بسی زیبنده تر   رویشان از مهر و مه تابنده تر
زین حدیث خام آن شوریده سر   همچو آتش گشت و گفت ای بیخبر
عشق را حسن است اری دلپسند   لیک حسن روی یار ارجمند
خود نه هر شمعی که در کاشانه‌ایست   عاشق رویش دل پروانه‌ایست
صد هزاران نکته باید تا گلی   جا کند در اندرون بلبلی
نخل بسیار است جز شمشاد و سرو   لیک ننشیند بهر شاخی تذرو
آن پری کاکنون منم مجنون او   هست دیوانه دلم در خون او
گر بزعم تو بصورت ناخوش است   صورت معنیش بی حد دلکش است
صورت ظاهر نمی آید بکار   ای برادر صورت باطن بیار

صورتی

صورتی کش نیست از معنی خبر   صورت دیوار از و بس خوبتر
یاد دارم از حکیم معنوی   نکته خوش گوش کن تا بشنوی
ای بسا ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست

از قضا گمگشته دل صاحبدلی   زان همی جستی بهر سر منزلی
عمرها گشتی جهان را کو بکو   تا مگر باشد نشان یابد ازو
تا کشیدش بخت فیروز آستین   پویه پویان جانب گیلان زمین
پس از آنجا در مبارک منزلی   منزلی بس خوب ناخوش از گلی
چون براسودی دمی از گرد راه   دید دلرا از قضا آن جایگاه
گفت عالم را فراوان گلشن است   که گل و سبزیش چون خرمن است
از چه کردی اندرین منزل مقام   خود نبودت منزلی دیگر بکام
گفت اینجا منزل صاحبدل است   گر ز وی آسانت هر جا مشکل است
منزل صاحبدلان بس دلکش است   زانکه هر جا دلبر آنجا دل خوش است
گل چه باشد در حقیقت بوی یار   مشک و عنبر چیست بوی موی یار
بانگ مرغ و ناله نی صبح و شام   اندرین منزل بگوش آید مدام
گوش دل باید ترا نه گوش تن   گوش تن کی میکند فهم این سخن
گوش دل گر بایدت ای مولوی   نغمه‌های نغز از بس مثنوی

این ریاضی را که رضوان چاکر است — پیش این منزل کمینه منظر است
ازلی ای یار پاکیزه روان — چون نباشد به ز خلد جاودان
ازلی سر منزل دارای ماست — منزل دارای بزم آرای ماست
انکه پیر عقل خواند کر حمیش — کرده خواهد بود وضعی پس بکش
انکه کر کسریش بنویسد قلم — کر خواهد بود این ابرا این رقم
انکه خوانم حاتمش کر در سخا — کرده خواهم بود حاتم را ثنا
انکه روز کین کند چون عزم بزم — عرصه رزمش بود ایوان بزم
رزم را این رستم اکنون در خورست — بزم را این شمع حالی خوشترست
ای همایون فرد خت پی همال — هر چه خواهی اینزمان برخود ببال
یا رب این دارای این پر درکه هست — پیش قدرش پایه اجلال پست
در پناه خویش جاویدش بدار — انچه در دل آرزو دارد برار
سال عمرش را یکی صد تا کن — هر یکی روزش بنوعی شاد کن
هر که او را نیز خواهد همچنان — کامرانش دار تا اخر زمان

قضارا یکی شب بویرانه — کذار اوفتادم بدیوانه
که میگفت داد ای جهان داد از م — کسی را سر و کار با تو مباد
یکی را نشانی براورنگ عاج — یکی را بکردن نهی در خراج

یکی را

یکی را ابراری بچرخ بلند — یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی را دهی شهد فرزانگی — یکی را چو من زهر دیوانگی
یکی از پی قرص نانی برنج — یکی را [illegible] صد گونه گنج
بدانرا نکوئی نیکان بدی — نمیخواند این شیوه با سروری
روان را عطا مقبلان را جفا — کمانم نه دانی عمل را جزا
درین گفتگو بود مسکین بجوش — کش آمد بگوش این ندا از سروش
خموش ای برادر که چون و چرا — بکار خدائی ز چه ز ما
تکاور بمیدان فرزانگان — جهاندی نشاید ز دیوانگان
نه خود تو یکی بنده مفتقر — ز کار خدائی چه داری خبر
بود انکه میبایدش تاج و تخت — بدر دولتی او را شود کار سخت
و یا انکه باید بقعرش بدار — لب شاهی سبز نا ورد روزگار
و یا انکه باید خرد یار او — بدیوانگی بگذرد کار او
و یا انکه بایدش دیوانگی — بتلخی خورد شهد فرزانگی
هر آن کین اساس متین در نهاد — بهر کس همه انچه بایست داد
ترا این سخنها سزاوار نیست — به چون کرد او جای گفتار نیست
بر و صافی ای ننگ دیوانگان
چه بر سر زنی سنگ فرزانگان

دو صنف آمد این حشر زان خاکسار
گروهی ز نور و گروهی ز نار
بهشت آمد آن نور را جایگاه
شد این نار را دوزخ آرامگاه
اگر کردی آنها که در زندگی
ترا لازمست از پی بندگی
شود آخر کار آن نار نور
کشندت ترا تا بدار السرور
وگرنه خود این نور هم ناگزیر
شود نار و منزل بئس المصیر

شنیدم که یکتن ز پیغمبران
بنالید بر کردگار جهان
که یارب مرا منتهای رجا
همین است کز من تو باشی رضا
خطاب الهی رسیدش بگوش
بگوش دلش گفت فرخ سروش
که ای بنده راضی شوی گر ز من
ز تو نیز من راضیم بی سخن
ولیکن تو راضی نگردی دمی
اگر بخشمت هر دمی عالمی
زهی کور دل کار و زهی پادشاه
که جوید همی بنده کارزار رضا

شنیدم بوقتی برای عمر
ببردی ز اصحاب این خورد و بر
پی قوت اطفال آن مرد دین
بزیر عبا داشت لاشی نتین
خلیفه بدو گفت این از کجاست
نهانت بزیر مرقع چه است
مگر از کسی این مال دزدیده
که در خرقه زینگونه پیچیده

چو بشنید گفت ای حمیده سیر
ز بیم خطا لحن عصیان سپر
که این می برم بهر اطفال خویش
که اطفالم از فرط جوعند ریش
حلالست مردار بر تنگدست
حرامست بر آنکه چیزیش هست
خلیفه چو زو این سخن کرد گوش
چنان شد که گفتی از او رفت هوش
خود آنگه بدانگی دلش شاد کرد
وزان جان ویرانش آباد کرد
گرفت آن زری مرد و برد از پی لاش
سوی خانه بردا ز برای معاش
حکایت بطفلان خود باز گفت
زن از شوی چون این حکایت شنفت
بنالید و برداشت افغان که آه
چه بودت که خود دیو بردت ز راه
چرا باید این راز بر خلق فاش
چو آن جیفه بس بود مارا معاش
بخوردند کین جیفه مارا بهست
از آن نقد کافضال شاه آمدست
مر این جیفه مارا است بی‌شک حلال
چه کار است مارا بمال رجال
زهی سیرت مردم پارسا
که با فقر مستغنی اند از غنا

شنیدم که مردی پراکنده دل
بسر بردی ایام در آب و گل
همی ساختی کاخ و چون شد تمام
بویرانیش باز کردی قیام
کسی گفتش آخر ازین ساختن
بویرانیش باز پرداختن
غرض چیست یارب ازین ره ترا
همی خوشه ناچیده چیدن چرا

گرت آرزوییست با من بگو وگر مطلبی هست از من بجو
بگفت آرزوئی ندارم مگر که می خواهش ساختن خوبتر
اگرچند روزی زمین یادگار پس از من بماناد در روزگار
خود آمد از و این سخن چون شنفت نکرتا جوابش چه مردانه گفت
که امنیت گر هست ای نیکرای بتعمیر دلهای ویران گرای
در این کار اگر بایدت حاصلی همان به که آباد سازی دلی

چو بر جای ماند از کیومرث گنج بهوشنگ شد نامزد تخت عاج
چو هوشنگ را روز آمد بسر جهانجوی طهمورث افراخت سر
چو طهمورث این راه را در نوشت زجم گشت گیتی چو باغ بهشت
چو پرداخت ایوان شاهی زجم فریدون خداوند شد بر خدم
بر آمد فریدون زمانه چو مهر منوچهر را خوش برافروخت چهر
ازان پس درین بارگه کیقباد کلاه کیانی بسر برنهاد
خود آنگه چو زین کاخ بربست رخت مزین بکاوس شد تاج و تخت
تهی شد ازان هم چو بزم کوی پرآوازه شد طبل کیخسروی
دگر پادشاهان با جاه و آب کز آنها یکی بود افراسیاب
یکایک درین کوچه که دم زدند برفتند تا چشم برهم زدند

نشستند بکر

نشستند هر یک بجای دگر پسر شد مقیم سرای پدر
همه کارشان بزم آراستن نشستن باندیشه خواستن
ازیشان درین داژگونه حصار بجز نام نبود کنون یادگار
نگه کن که این منزل دیرپای کیا را زکی تا کجا بود جای
درین بزم هر چند که پهلوی بسر برنهاد افسر خسروی
سراسر گذشتند و بگذاشتند همه آنچه کشتند برداشتند
نبردند ازین ملک الا کفن بگور از پس مرگ با خویشتن
جز آنان که سرمایه پیش از رحیل بکردند بر زیر دستان سبیل
همان رخت ناپسته از این جای دیار دگر را بپسته بار
عروس جهان گرچه بس دلرباست ولیکن جفا پیشه و بیوفاست
عروس جهان گفت گویم ترا یکی دخت بدبخت ناپارسا
خردمند مردان روشن روان نبستند دل بر عروس جهان
الا تا نبندی باین یار دل که این یار خون کرده بسیار دل
الا تا نیاری باین فتنه روی که این فتنه را پی شمار است شوی
تنی را یکی جفت باشد ستر پسندست در کیش اهل سیر
ولیکن یکی جفت و یک شهر شوی نباشد پسندای پسندیده خوی
حبیبی کش احباب شد بیشمار برنج است از وی دل خواستار

نه لایق بود دوستی با گلی
که باشد بهر شاخ آن بلبلی

مبر کو فغان بر در داوری
که فریاد خواهش بود لشکری

بهر در نه زیباست روی نیاز
مگر بر در داور بی‌نیاز

پرستندهٔ کردگار جهان
چه باکش ز دیگر پرستندگان

بلی پادشاهی کسی را سزاست
که با هر کسش لطف بی‌منتهاست

چنانست با هر که بی‌گفته دوست
که پندارد کش هر کسی یار اوست

اگر حق‌پرست است اگر خودپرست
مدامست لطفش بهر کس که هست

نه چون دیگر آزادگان دیار
که با هر کسی پنج روزند یار

چمن را بسی سرو سیمین برست
ولیکن نه هر سیمبر دلبرست

بسی نکته باید بجز زلف و خال
که برباید از کف دل اهل حال

نه هر کس بصورت بود آدمی
خبردار از مردی و مردمی

درون پروری موجب برتری
بود ای برادر نه تن پروری

بگشتم فراوان بدیدم بسی
ندیدم من این برتری با کسی

بجز قطب دوران و فخر زمان
جهان سعادات و جان جهان

خداوند جهان محیط کرم
خداوندزاسنده محترم

مزین بدو مسند خسروی
مرتب بدو جاه پهلوی

زهی شهر رحمت زهی ملک جود
زهی نقد جانها ز بود تو بود

زهی

زمین داورا آسمان رفعتا
بلند اخترا اختران حشمتا

تو آن اختری کاین بلند آسمان
بسی دور زد تا تو گشتی عیان

خدا بخشی لیک دادت خدا
کفی و دلی دلربا جانفزا

کفی ابر بهمن ازو بهره
دلی بحر اخضر ازو قطره

نگه‌دار فرصت که بد روزگار
کمین است با مردم هوشیار

دریغست کارباب عقل و تمیز
ندانند مقدار عمر عزیز

می عیش را تا بود خم بجوش
غنیمت شمر وقت و در عیش کوش

از آن می که بر عقل باشد ستیز
چو خوردی یکی جرعه بر خاک ریز

کنایی که آن نفع بخشد بغیر
ثوابست در مذهب پیر دیر

بنوشش و بنوشان بپوشش بپاش
ولی بستهٔ ملک دوران مباش

از آن منفعت میفرستد بغم
که بهی تو نیز ای جوان برقدم

کرم کن کرم ور کرم شد و باش
بوقت کرم دست بر باد باش

کرم کن بهر کس که آن بینواست
اگر خود همه رند اگر پارساست

ترا جود باید نه تفتیش این
که این ز اهل کفر است یا مرد دین

گرفتم که مسکین گدا زشت روست
تو خوش باش کز تو همین این نکوست

شنیدم که در عرصهٔ رستخیز
بدانرا به نیکان ببخشد عزیز

تو نیز ار بدا یکت در نظر
به نیکانش بخش و مرانش ز در

بنالید کز خود بر شستان عطا | غذا دی بزندیق روزی خدا
خوش وقت سلطان درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
ملک را اگر ملک باید دوام | نکو باش بیچارگان را بکام
گدایان که در شستان شهند | شه ملک را حافظ در کهند
نه پندارم آن قوم را هوشمند | که نیکی توانند و بد میکنند
چو نیکی تواند کند زاده مرد | چرا هیچ بد بجا پیش کرد
بتر کار مردم که بد می کنند | نه با کس که با نفس خود میکنند
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
کسانی که بدرا پسندیده اند | ندانم ز نیکی چه بد دیده اند
درون پرورا صافی سوخته | خسی بود پا تا سر افروخته
بزد هر کسی آب بر آتشش | رهانید ازین خوش و ناخوشش
جز آن چشمه گز تشنگان بیدریغ | بدانگونه بگذشت گز کشته تیغ
ندانم که چون بود او را گناه | که عفوش کند بود در پیشگاه
که یارب بآب رخ رستمان | مریزاد آبت بهر دو جهان
همیشه پناهت بود در جهان | دم بی ریای فرد ماندگان
اگر چه ترا نیست حاجت بکس | همان کرده تو ترا یاد رس

کهن

کهن دیر گیتی که از دیرگان | بزاده کی درگذشته ازان
سراسر خشت و کلش از قدیم | همه خون دل جمله عظم رمیم
درین دیر ویران درین کهنه دیر | که می نایدا ز خاک آن بوی خیر
بسی روز باید که خورشید و ماه | بسر بر نهند خسروی را کلاه
بسی هفته باید کزین هفت باغ | فروزان شود کوکبی چون چراغ
بسی ماه باید کزین هفت چاه | مهی را رسد سر بخورشید و ماه
بسی سال باید که یک اختری | به نیروی اختر کند سروری
گل و هر چه می روید اندر زمی | همه پشته بوده اند آدمی
درین وادی اینک کفی خاک نیست | که آن خاک خوبان چالاک نیست
سزد گر بروید ازین خاک گل | که این خاک خاک تبانست گل
ترا انچه نور در دیده نیست | که بر هر چه بینی بدانی که کیست
غرض انچه در بوستان تو اند | که امروز در بوستان تو اند
دگر از صباح از کدامین زمین | ز خاک تو روید گل و یاسمین
کسی را که پایان کار این بود | تعلق بدنیا نه آئین بود
تعلق بدنیا ز بیدانشی است | خوشی جهان جمله ناخوشی است
متاعی که بگذاری و بگذری | به بیهوده اش چند گرد آوری
الا تا نبندی بآن دار دل | که این دار خون کرده بسیار دل

حیاتی کش اینست پاینده کی / تو زنده آن بخوانش مخوان زنده که
بلی گوی دولت حریفی ببرد / کزان چشمه کو بمیرد نمرد
بزرگان که ملک بقا یافتند / بقای خود اندر فنا یافتند

ببرای حکیم ار بقا بایدت
که این زندگی جان فرسایدت

شنیدم که در روزگار عمر / بدین گونه بوده است آیین کر
که چون خلق فارغ شوند از نماز / بسجاده هر یک برای نیاز
نشستند چندانکه تابنده هور / برافروزد این خاکدان را بنور
نمودی چو خورشید رخسار خویش / شدی هر کسی از پی کار خویش
کسی با عمر گفت از اهل راز / فلان کس چو فارغ شود از نماز
همان لحظه آهنگ رفتن کند / همه روز طاعت بابن فن کند
بخشم آمد از ترک سنت عمر / بگفتش که فردا برو می نگر
گر اینست کارش بگاه نیاز / بیارش چو فارغ شود از نماز
برو تا حد شرع جاری کنم / ازین ره باسلام یاری کنم
نگهبان ناپاک این پاک را / کنم خالی از خار و خاشاک را
چو در خشم در گشتن مرد راد / کشیدندش نزد عمر بامداد
بگفتش چه باعث شدت ای فقیر / که بر ترک سنت گشتی دلیر

بما

یکی عذر هم افتاده گفتا بکار / بران عذر هم ای شیخ معذور دار
بگفتش که آن عذر با من بگوی / وگر بگویم سرت را چو گوی
جوانمرد از وای سخن چون شنید / بجز فاش کردن طریقی ندید
بگفتا مرا پارسا عورتیست / که بر جانم از خدمتش منتی است
بتن ستر ما هر دو پیراهنی است / ازین بیشتر عذر ناگفتنی است
چو بر چرخ گردد در صبح باز / من از وی ستانم برای نماز
مرا چون نماز سحر شد ادا / روم تا نگردد مرا او قضا
خلیفه از وای سخن چون شنفت / بترسید ازین گفته بر خویش گفت
بتر زین چه باشد که در عهد من / چنین تنگ گیرد بمردان زمن
پس آنگه پا ورد شتی درم / نگیرد از دوش این بار غم
جوان مرد از بهر زن مضطرب / گرفته عمر دامنش ای عجب
بلابه درم را ابد امانتش کرد / روان شد بتعجیل آن نیک مرد
زن پاک در پشت در منتظر / که مردش بر آید هراسان ز در
بگفتا بزودی ز تن پیرهن / برون کن که تاریک شد روز من
بپوشید پیراهن و در نماز / بایستاد مردانه بهر نماز
چو از ذکر حق گشت فارغ بشوی / بگفت آنچه بگذشت اکنون بگوی
حکایت سراسر بزن باز گفت / زن از مرد چون این حکایت شنفت

یکی آه پر درد از دل کشید　　بسوی الهی گنهکاری مرد دید
نرسیدی از کرده کار جلیل　　که بردی شکایت بعبد ذلیل
بگفت این وبر خاک پس رو نهاد　　همه آن ودیعت که بگرفت داد
چو مرد آنچنان دید بنیاد کار　　بیک نعره او نیز بر بست بار
برو صافی ای ننگ مردان ببر　　وگرنه ره بندگی یاد گیر
زنان را چنین است رسم و نهاد　　تو مردی ازین مردیت شرم باد
نکویان چنین زندگی کرده اند　　ستم دیده و بندگی کرده اند

عارفی پاک زاد آزاده　　عارف از مادر زمان زاده
فیض هستی ز نیستی برده　　باده از جام نیستی خورده
سالها راه درد پیموده　　پای تا سر بدرد آلوده
با غم و درد زندگی کرده　　رنجها برده بندگی کرده
روزها درس معرفت خواندی　　عارفانه حدیثها راندی
شب همه خون ز دیده پالودی　　تا دم صبح هیچ نغنودی
چون زدی مرغ صبح طبل ببام　　کردی از خانقه ببام مقام
همچنان تا ز مشرق امید　　تافتی بر جهانیان خورشید
جرم خورشید چون شدی پیدا　　از پی شغل کرده ره پیدا

پاره

پاره ز آب دیده در سفتی　　رو سوی مهر کردی و گفتی
کای فروزنده نیر اعظم　　زیر بار تو پشت گردون خم
از پس پرده تا عیان گشتی　　بارها گرد این جهان گشتی
شهرها و دیارها دیدی　　خود نه یکبار بارها دیدی
هر طرف تاختی به پست و بلند　　در که گشتی بکامکار روز چند
هیچ یارب درین جهان گردی　　یکی آشنای برخوردی
کاگهت سازد از حقیقت حال　　رهنمون گرددت بکوی وصال
خبرت ز آن جهان جان گوید　　آنچه می بایدت عیان گوید
شرح این قصه دراز کند　　سر این سر بسته باز کند
فاش گوید که این مصور کیست　　وین همه صورت بدیع ز چیست
آدمی و فرشته و حیوان　　هر چه زان هست ز آشکار و نهان
این همه نقشهای رنگارنگ　　که پدیدار گشته از گل و سنگ
از کجا شد پدید کیست اینها　　حال چونست و چیست شد اینها
با همان همچو من بحیرانی　　گرد این کوی رخش میرانی
چون بسی در ازین نمط سفتی　　افتابش بگوش جان گفتی
کای امیر روندگان طریق　　وادی فقر را خجسته رفیق
خود نه تنها منم چنین حیران　　که دو عالم از آشکار و نهان

هیچکس زان نگار حز کاهی / سر موئی ندارد آگاهی
کس این در نزد ز اهل نیاز / که گشوده نشد بروی خواهش باز
ور کسی را برخ گشود این در
راه بیرون شدن نیافت دگر

بار الها ز غفلت تا هفتاد / رفت عمرم بمعصیت بر باد
سالهای دراز بد کردم / کس نکرد آنچه من بخود کردم
وانچه کردم من از خلاف و خطا / کم نکردی دقیقه ز عطا
خود نکرده است هیچکس با کس / آنچه کردی تو با من نا کس
نکند هیچ خواجه خود بغلام / آنچه کردی تو با من ای علام
نکند هیچکس ابا دشمن / آنچه آن کردم ای خدا تو بمن
اینزمان پیر و ناتوان شده ام / عاجز از چشم و جسم و جان شده ام
باری الها از آن رهم که پناهی نیست / جز تو ام در جهان پناهی نیست
دست من گیر و در پذیرم باز / در پذیر او دست گیرم باز
گرچه دانم که نگذری از من / دوستی کی رواست با دشمن
مگر آید بجوشش چون یم فضل / بتفضل عمل کنی نه بعدل

صاحبا گر هزار همچون من / شاعر از مفلسی بجان آید

زنی

زین کهن کارخانه قیراطی / نه کم آید نه می بیفزاید
لیکن از صاحب عظام اگر / بعد از انم که تن بعز ساید
می بپرسند کاین چه شد گه گرد / می ندانم چه می بعز باید

یکسخن دارم ای امیر کبیر / کارم از دست رفت دستم گیر
گر بگیری ز مرحمت دستم / بنده ام بنده تو تا هستم
ور نگیری بگیرمت دامن / یا تو فایق شوی بمن یا من

ای کف ابر و ابر تا شده / وی دلت بحر و بحر بی پایان
حاش لله از این خطای بزرگ / چه سخن بود کآمدم بزبان
ابر و بحر از کجا و آن دل و دست / نسبت آن با این چگونه توان
ابر پیش کف کفی تا چند / بحر پیش دلت دلی بچان
عقل را با فلک نه درکاست / سخنی بود صبحدم بمیان
عقل میگفت اگر نه عرش است این / از ملایک چه میکند دربان
چرخ میگفت همین مگر حاشا / عرش را نیست منزلت چندان
این کلام درست گش ازرد / باز کرده است از خیال جهان
این در آن پاسبان نگر حقت / صاحب تست را جلالت و شان

ای از خوان مرحمت داده   عالمی را نواله احسان
چاکرانت مهان افسربخش   خادمانت کهان باج ستان
هر یکی را است بندگان موفور   خدمت را تمام بسته میان
من همین بی نصیبم از آنها   من همین نامرادم از آنان
نه من آن بنده ام که می بودم   بر در آستانت از خاصان
چه شد اینک که بایدم بودن   در حرمت زخیل محرومان
که قضا اندرین بنای کاخ   تا نشان میدهد ز انجم بیان
کوکب دولت بطالع سعد   باد همواره از افق تابان

ای جنابی که ابر مکرمت   بر سر جمله سایه افکنده
بندگانت همه بنعمت و ناز   از سفید و سیاه جز بنده
تا چه کردم که می نپرسی هیچ   که فلان مرده است یا زنده

وارث منصب سلیمانی   جم اول سکندر ثانی
خان جم پایه فریدون فر   طبل کوب سرایش اسکندر
ملک العرش را همین بنده   هم سرافراز و هم سرافکنده
جام گیتی نما دل پاکش   دیده عقل محو ادراکش

آنکه

آنکه تا او بنای عدل نهاد   نام نوشیروان برفت از یاد
آنکه در روزگار همت وی   طی شد افسانه دهنده طی
شهریاری که رستم دستان   دست پرورد اوست در میدان
گلشنی در دیار یزد آراست   کز گلش بر بهار منتهاست
وه چه گلشن نمونه ز بهشت   بلکه در جنب او بهشت کنشت
چشم رضوان بدست دربانش   خضر جویای آب حیوانش
ساخت دریاچه در آن که از آن   میبرد آب چشمه حیوان
وه چه دریاچه بلکه دریائی   در حقیقت حدیقه آرائی
سلسبیلی تمام آب گهر   یکی از بندگان او کوثر
منبعی در نشیب او چاهی   در بلندی ز ماه تا ماهی
آب کش ثور و دلوش آب آور   حوت در سطح آتش آشناور
ناله عندلیب و خنده گل   جلوه سرو و شوخی بلبل
اندران دستگاه فرخاری   جشن اسکندر است پنداری
یزد از آن داور فرشته سرشت   گشته آراسته چو باغ بهشت
لطف او گشت یزد را بانی   حبذا یزد و لطف یزدانی
کار جهانت تا نشان باقی   باد همواره در جهان باقی
باغ گلشن بکام دل بادش   تن دشمن بزیر گل بادش

بنده صافی مدیح خوانش باد   آب رخ خاک آستانش باد

ناصرالدین خدیو نصره الله   خان بن خان خدیو عرش سریر
صاحب بی همال بی همتا   داور جرم بخش عذر پذیر
بی نظیری که جز در آینه اش   تا با کنون کسی ندید نظیر
ای جنابی که ذکر پایهٔ تو   می نگنجد بحیز تقریر
ای جوادی که گاه جود کفت   می نداند محتشم ز فقیر
خامهٔ لبن شکرف می باید   که کند وصف ذات تو تحریر
توئی آن عدل کیش فرزانه   که در ایام عدل تو نخجیر
بی کند کم به بیشه گرمشل   نی کند عدل تو بناخن شیر
من وصف جناب تو هیهات   در نمی گنجد این عمل بضمیر
داورا خواستم که در تو رسم   نرسیدم نبود چون تقدیر
وین چنان شد که توسنی بودم   ناتوان لیک بردبار و دلیر
میکشیدیم بار یکدیگر   گاه ای ناتوان و گاه فقیر
توسن چرخ زیر دست از آن   لگدی زد که در گذشت حقیر
آنکه از خدمت تو ام محروم   پای لنگم شده است دامن گیر
گر بفرقم نمیگذاری پای   باری از روی لطف دستم گیر

تا شب روز راز گردش چرخ   کوکب بخت مظلم است و منیر
شب لحاب تو سفید چو روز   روز اعدای تو سیاه چو قیر
کامکارا مظفرا ملکا   زین عطیت که شمع انجمنی
سوی من بین که یک نظر سهل است   از چنان صاحبی به همچو منی

بندهٔ خاص حق خدا بنده   کوست هست از خدا را بنده
خود خطا گفت ای حکیم که گفت   آنکه چو بنده است یا بنده
اختری زنیر ار تابنده
مرحبا بنده نکو کردار   راضی از وی خدا رضا بنده
ما دو ما هستیم بی همتا   در سخا او و در دعا بنده
دم زنی دهر از بهشت برین   بود اگر یکدو همچو ما بنده

کامکارا یکی دو هشت بر یخ   بعد عمری برنجم افکندی
حالیا بهر سایر اسباب   باید م رنج برد یک چندی
رفته بود اینکه نغز ابر پای   نگذارم ز صبر پابندی
که دگر باره بند و زنجیرش   نگسستی و میخ بر کندی
غرض این بازگیر پا بوزنت   روغنی کوشتی جگر بندی

لیک آغاز کار انجوم … اطلاعی نداشت از انجام
که دگر باره ناکسی رهزن … می نهد پا یکی براه عوام
که ازان راه روشن اندازد … باز ارباب طبع را بظلام
گرچه دانم کامان نمیدهدش … دم روح القدس که جو بکام

سطح خاکی پست و گردون بس بلند … آدمی را پای دل صد جا به بند
در چنین زندان و در بندی چنان … کی نشینند شاد و خرم هوشمند
تا مجالی هست و دست میرسد … بند کمبل پای در کس زین کمند
این درخت از زر از آغاز کار … هر که او را عقل بود از بیخ کند
ای اسیر نفس مستی تا بکی … وی شکار حرص غفلت تا بچند
من بگفتم هرچه دانستم صواب … بس بود در گوش هوش انقدر پند
راست گویم بهر دنیای دنی … انقدر بودن نمیشاید نژند

سپهر منزلتا داورا اگر باید … که قسم خویش خورد هر کسی باستحقاق
بغیر ختم رسل از گزیده دیگر … بهیچ خدمت سزاوار در همه آفاق
دگر بفضل خداوند میدهد روزی … مرا چه جرم که محروم بایدم از ارزاق

ما جا کردمی هزار چو من … رخت بندد ازین خراب آباد
از جهان و بنای او الحق … سر موئی نه کم شود نه زیاد
لیک ازان پس که سر بسر آلام … کند رخت وجودم از بنیاد
گر کسی از ملازمان پرسد … گرچه خاک فلان بشد بر باد
می ندانم چه می بفرماید … یا چه محمل قرار خواهد داد
حاصل اینکه بنامرادی من … گر بخشائی ای جهان مراد
خودستی به که بعد مردن من … پی عذر از کسان کنی امداد

قبله گاها بهر طریق که بود … تا کنونم زمان رسید بسر
اینزمانم خدای میداند … که نه سیمم بکیسه است نه زر
حاصل نقل اگر بعالم کون … بایدم ماند چند روز دگر
تا بگنجینه ات زری باقیست … یاد میکن بحال این مضطر
ورنه بگوی تا بخاطر جمع … رخت بندم بعالم دیگر

شعرای قدیم را یکسر … رفته بود از میان مردم نام
تا درین روزها بحکم قضا … میر مشتاق آن نکو فرجام
نام آن بختگان نامی را … کرد زنده برغم مشتی خام

بلکه

بزرگوارا خدایا دو دیده از ضعف — باین رسیده که عاطل شود ز بینائی
دو چیز در نظر است از برای بخشش او — بحکم اهل بصر تا تو خود چه فرمائی
یکی غبار رهت آنکه بیقرار ا — بود سرشک بهنگام ناشکیبائی
دگر هما که بتکحیلش اهل بینش را — بدیده نور فزاید بچهره زیبائی
غرض ازین دو بهر یکه مصلحت باشد — بچشم خویش منت ارزانی

تبارک الله ازین کاخ ای هزار درود — بر آن یگانه که کرد این طرب سرا بنیاد
زهی مقام دل آسا که گر نسیمی ازو — بکوه غم بوزد خاک او دهد بر باد
درین رواق عجب نیست گر به بند افتد — تذرو باغ به تمثال سوسن آزاد
همان خجسته مکانست این مقام که رفت — بشکل دلکش شیرین دل از کف فرهاد
براستی که در عیش بر جهان بگشود — زمانه تا در این کاخ دلکشا بگشاد
بدیع و طرفه بنائی که هر نقوش بدیع — مصور است در اینجا بکار بر استاد
تو لطف آینه اش بین که هر که او نگرد — ز خوب و زشت نظر بر لقای خویش افتاد
چنان بنقش رخ خویشتن شود دلشاد — که نامراد پراکنده دل بنقش مراد
خدایگان سلاطین عصر تیمور شاه — که داد عدل بدوران چنانکه باید داد
شهی که روز نبرد رستم زال — ازو بدفع بداندیش جو بدی استمداد
فزونتر از همه گردنکشان بخیل و حشم — زیاده از همه زورآوران بصولت و نژاد

چنان

چنان بمقدم او خلق آرزومندند — که تشنگان بوادی بدجله بغداد
همین بهمت و امداد خسروش این کاخ — تمام گشت که بر حضرتش مبارکباد
هزار سال فزون نیز همچنان آباد — بدست ساغر عشرت بفر و تاج مراد
نشسته شاد درین طرفه کاخ چون صف — گشوده لب بمدایحش مغنیان بغناد
همیشه قصر فلک راست تا قضا معمار — مدام کاخ جهان راست تا قدر بنیاد
بقصر و کاخ امل یا رب این بنا چو جنان — بکام دل برساد و بدی بدو مرساد

به پیشگاه محبت متاع دل آخر — بنی خبر بهیچ از من بهیچ و فروخت
کنون نه طاقت هجران و نی صبر آنست — که بر بهمتش تن این آتشم بجان افروخت
درین گمان که ز غم بداد رسد — که مثل ازین نخواهم نبار هجران سوخت

اگر نه پاک ارادت روی عجز نهادم — نه از ره جبروت است نه عجب بادبروت
بعزت تو که در قید محنتم ز نشان — که در شکنجه بابل بچاه غم هاروت
اگر بهمت صاحبدلان لاهوتی — خلاص یافتم از چار موجه ناسوت
براستی که رفت از حضرتت خواهم تاب — نکرد می که کنندم ز رنجت در تابوت
بزرگوار خدیو بهمت تو قسم — که آنچه داشتم از ملک و مال رفت بباد
کنون دو دیده براه و دو گوش بر آواز — نهاده تا دگرم کی کنی برحمت یاد

غرض شد اکه بدادم رهی و کرزهی | برم بهر اینه از تو بجود تو فریاد

بلند پایه امیرا کنون بحکم قضا | دو ماه شد که در این بلده ام گذار افتاد
نه پای رفتن و نه جایگاه اسودن | چو آن غریق که افتد میان دریا باد
اگر برفتن ازین خطه ام صلاح بود | پیاده ام نبود خود پیاده برد سواد
وگر به نشستنم نیز اشاره فرمائی | فتاده ام که برافتادگان نبود غمخوار
ندانمت که چه کنی خواجه خوبتر دانی | صلاح بنده منم بنده و توئی سالار
هر آنچه نبرد گر بندگان روا داری | برین فتاده ناچیز هم روا میدار

بزرگ پایه خدیوا منم آن دعاگو | که تا جناب ترا تکیه گاه کاشان بود
هزار مشکلم از پشته بنفشادی | همین که در تو رسیدی نجات آسان بود
دعای نیم شب و درد صبحگاهی من | ترا بناحیت اصفهان که ویران بود
کشید و ملک پراکنده چنین که ز بس | حوادث فلک اوضاع او پریشان بود
چنان بلطف تو شد منتظم که ناظم عقل | درین معامله تا دیرگاه حیران بود
ولیک کار من و دل که پیش ازین الحق | بدولت تو درین سرزمین بسامان بود
کنون رسیده بجائی که زین خطیره بدر | نه میتوانم شدنم صاحبا نه بتوان بود
ندانم این چه قضا بود یا چه قسمت که مرا | که بندگان ترا مقتضای نسیانی

طبیب حاذق و درد درون من معلوم | مرا بدرد درون یارب این چه درمانی
قصوری از طرف بنده بود چرانم | در این معامله یا جرم از صفاهان بود
غرض کنون همه با خویشتن همی گویم | که کاشکی جای خداوندگار کاشان بود
سخن دراز چه سازم گذشت آنچه گذشت | اگر بوصل خدیوا اگر بهجران بود
نگویمت که چه کن سرورا تو بهدانی | عنایتی که بجان تو زنده بتوان بود

سرم سایل اگر کریمان را | نکند منع از عطاش بد
صفتی برز جود هست ولی | پای خجلت چو در میان آید
الحق از صاحب کرم ای به | که بشرم آید و ببخشاید

صاحبا ابر کفا بحر دلا مجرم ما | ای که در خشی است فلک عزم ترا آماده
پا کشیدم داشتم از پای در افتادم کنون | دستم از کار فرو مانده و وا افتاده
گر بخشی بعوض داد کرت بخشاید | توسنی رزم روی تیز تکی آزاده

صاحبا جز شاعری کش نام در دوران بود | هیچهای دیگر اندر خویشتن ننم شمار
نسبت با مصطفی و فقر و اسلام عجب | تا کدام از این عیوبم پیش دارد خوار و زار
خوار و زار و خوار و زار ای کاشکی استی | کانزمان از خلق را باعث چه شد با زنان چهار

نسبت با مصطفی و فقر و وزن آن عجب نیست
کش توانم سلب کرد از خویشتن بر اختیار

لیک اگر اسلام باشد عیب من بر نظم خلق
می توانم کرد با گوشش بدل ان چار و چار

تا زمین کفر و امداد صنم اسود مـ
چند روزی من هم از رنج و محن دیدم بکار

گرچه اسلامی که ما راهست اکنون در میان
بد تر است از کفر صد ره بل دو صد ره بل هزار

صافیا فکر دگر مسکین که از بهر معاش
در زمان این گروه اینها نمی آید بکار

زهی از تو کامل عیار ارجمندی
گرفته ز قدرت بلندی بلندی

نگویم بپرکن مستمندم تو بهتر
شناسی ز من چاره مستمندی

سپند بزرگان سپند است ما را
بکن آنچه در باره ما سپندی

ای صاحبی که ما در ایام بی خلاف
بهتر ز شخص تو خلفی تا کنون نزاد

گفتی بلاد من که فلان چون رود در شهر
خود مسکینم ترا یکی از دو چیز یاد

او رفت و ظاهر اکه فراموش کرده
از دوستان خود که فراموش مباد

القصه گر ز مرحمتم یاد می کنی
حبدی که در کمین درخت گلت باد

صاحبقران دهر محمد که شیر چرخ
در عهد پاس او نکند خواب از هراس

گردنکشی که بر در بارش نهاده اند
گردنکشان دهر بخاک نیاز راس

نی نی مدبری که فلاطون عقل را
رای صواب باید از او کرد اقتباس

در عهد او عجب نبود اگر گرگ پاسبان
گو به تو خوش بخسب که اینک رمه پاس

قصر امل چو دید بهیچ است پایه اش
افتاده در خیال اساسی گران اساس

فایز شود بدولت جاوید کافرینش
شد رهنمون مشهد پاک امام ناس

زیبنده اوست سریر خلافت که خلق را
در جنب بعض اوست متاع امید یاس

شاهی که بر درش چو گدایان شبانه روز
گردون بکف نهاده ز خورشید و ماه کاس

جستم بوصف قبه اش از دل صلاح گفت
زنهار تا عبث نشوی پیرو قیاس

قبری که عرش از اوست یکی پایه وصف آن
حد تو نیست دم زدن ای پای ناشناس

القصه چون بخشت زر این بارگاه را
اندوده تا مصون بود از دور اندراس

بنوشت صافی از پی سال بنای آن
کامل عیار شد زر اندوده این اساس

دارای جهان داور محمود محمد خان
کایوان جلالش را از چرخ زمین پایه

شاهی نه خداوندی جم قدر که از رفعت
سر تا سر آفاقش در زیر نگین پایه

این گنبد عالی را کز بس شرف و تمکین
کمتر خدمش الحق جبرئیل امین پایه

اندوده بخشت زر چون قبه جهان داور
کاین کاخ متین اولی بر حصن حصین پایه

این کاخ نکو عرشی عرشی چه بسا کرسی
عرشی که بصحنش فرش از عرش برین پایه

القصه چو شد بنیاد این کعبه که در اش
اصناف ملائک را بر خاک جبین پایه

کلک منیر صافی نوشت تاریخش — کنوز کرامت را گنجینه چنین باید

پناه خلق و مطاع جهان خسرو دهر — ملاذ مشرق و مغرب محمد منصور
زهی وجود که اندیشه اگر چه کرد نشد — بهیچگونه اش ادراک قدر او مقدور
بدور عدل وی از فرط امن نیست عجب — اگر بچنگل باز آشیان کند عصفور
زهی مهابت سلطان که قهرمان ستم — به تنگنای عدم شد زبیم او مستور
وجود فایضش از جانب خدا از خلق — عطیه ایست کزو باد چشم بد بین دور
غرض بهمت معمار رای صایب او — کهن سرای جهان شد چو سر بسر معمور
بدل فتادش کاساسی بهمت سعی او کو — بپای کار کش آید بکار روز نشور
که شد بموجب الهام از خطاره قدس — بزرنگاری این کاخ عرش سا مامور
چگونه کاخ و کدامین بنا که چون شد — بلمعه ز فروغش کلیم در شب طور
زهی اساس ملمع که مهر و ماه فلک — کنند ازو بصباح و مسا گدای نور
مجاوران که درین آستان بسر برند — سزد ز خاک نخیزند اگر بنفخه صور
و یا کسی که درین خاک پاک شد مدفون — چرا رود بطرب خانه بهشت از گور
چه گنجهای تمنا که اهل حاجت را — بدست آمد ازین آستان زهی گنجور
خدایا که ازین آستانه جان نبری — کرت مهابت که با همه شوی محشور
سخن تمام چو این بارگاه زرین طاق — تمام گشت بدانگونه اش که بد منظور

ذرت

نوشت خامه صافی برای تاریخش — ایا مطوف درت گنبد فلک مامور

خداوند خدم پرور جهاندار فریدون فر — پناه مشرق و مغرب محمد خان دریادل
زهی خاقان دریادل که در پای سپهر آمد — بنسبت با دلش چون قطره از بحر بی ساحل
سکندر پایه دارائی که پیر عقل دانشور — دبستان کمالش را یکی طفلت ناقابل
قلم را کی بود این حد که از شرح کمال او — حدیثی بر زبان آرد زهی فرزانه کامل
جهان از پرتو ذاتش چو شب از شمع و روز از خور — همه نورست پا تا سر زهی ذات خدا را ظل
وجودش را الفی با دل چگونه کف چگونه دل — ولی مرات هر معنی کفی حلال هر مشکل
غرض چون خواست کز نامش نشانی در جهان ماند — بنا کرد این اساس از بن بخت زرین منزل
تعالی الله چه منزل منزلی کز آستان او — بود عرش برین یکپایه اما پایه نازل
تعالی الله چه منزل منزلی کز بس علو شان — مطاف خلق عالم آمد از ماضی و مستقبل
سخن کوته چو شد بنیاد این طاق فلک فرسا — درین سرمنزل عالی بحکم خسرو عادل
برای سال تاریخش رقم زد خامه صافی — که شد زاندود این گنبد عیار سیم و زر کامل

تذروان گلستان کو بنالید — که رفت از بوستان سرو یگانه
جهان گو جامه نیلی کن که بر بست — زگیتی رخت بانوی زمانه
دریغا پایه اش بر دوستاران — نشد معلوم تا بد در میانه

ز شهرستان عالم تا نشان است   ز نام نیک او بادا نشانه
سخن گویم چو مرغ روح پاکش   پرید از تنگنای آشیانه
تبارک بخشش رقم زد کلک صافی   بهشتش باد منزل جاودانه

جهان داد خسرو خان که در عهد عدلش   نظر کن تا عیان بینی جمال دین و دولت را
فریدون حشمتی کانصاف اگر باشد ازو باید   فریدون فلک گیرد فرا آیین حشمت را
بحکم نافذش چون این وثاق که وضع کرد   نشان از عز و تمکین بدید ارباب غربت را
وثاقی عبرت بزم سکندر هر طرف دروی   دو صد جام جهان بین ره معنی برده صورت را
وثاقی بس خوش و دلکش خیال کاستاد صنعت   بطاقی بس بلند انجا نهاده پایه صنعت را
بامعنی که می بینی مرتب گشت تا باشد   مکانی خاص بهر رحمت آن دریای رحمت را
غرض چون شد تمام این عبرت فردوس اوبا   قضا از آینه آیین بامعنی که جنت را
بتعلیم خرد صافی نوشت از بهر تاریخش   ز هر آیینه گوئی بین جمال دین و دولت را

بروزگار فریدون عصر صادق خان   که شد ز شمع تحبش کار ملک و ملت راست
نظام دولت و دین میرزا حسین آنکو   بدستیاری رایش اساس دین برپاست
چنانکه رای بزرگان نیک فرجام است   برای طاعت عباد معبدی بنخواست
که گفت هاتف غیبش بگوش دل مگذر   ازین مقام که ماوای اهل دل آنجاست

وفی

روز جزا که خلق سر از خاک بر کنند   تا خاک هست شاید ازین غم بسر کنند
ترسم که رخت هستی کونین بر درد   چون اهل بیت جامه ماتم بر کنند
این بود شرط مهر کزان بی نجابت   عالم همه مرا ربچون جگر کنند
آه از دمی که با کفن خونچکان بحشر   آل نبی شکوه سر از خاک بر کنند
بیداد ازین زیاده که کرده است ای سپهر   شاید فغان ز تو بسیدا اگر کنند
فریاد ازان زمان که جوانان اهل بیت   فریاد از جفای تو بیدادگر کنند

شاید که چون صباح قیامت کند قیام
بیداد خصم را بکشند از تو انتقام

تا در خیال اهل جهانست این ملال   در سر هوای عیش خیالیست بس محال
یارب بروز حشر چه گویند در جواب   گر زین تحمل کنند ز اهل ستم سؤال
مردان بی همال ز تیغ ستم قتیل   سرهای سروران بره ظلم پایمال
تو ظلم بین که آب باهل حرم حرام   کردند و خون محرمان حرم حلال
همی بند نشد مگر از خدا و خلق   از زمشان نبود مگر از نبی و آل
ای دیده زینهار ستم بین و خون گری   ای دل تو نیز خاک بسر ریز و خوش بنال

تا بوده است و هست بهیچ آفریده
ظلمی بدین مشابه ندیده است دیده

فریاد ازان دقیقه که از جور کوفیان   بر چرخ شد ز خیمه آل نبی فغان

فریاد از آن دقیقه که فریاد العطش
زان بیکسان بلند شد از جور ناکسان
خورشید آسمان ولایت غروب کرد
خورشید را چه جای طلوعست بعد از آن
شاهی که عرش بود چو بالش سر نیاز
گردندش ای دریغ سر اندر سر سنان
گر خود نبود وعده اهل ستم بحشر
بر پا شدی قیامت موعود از زمان
ظلمی بدین شابه که میداد احتمال
جوری باین و تیره گرا بود در گمان

با آنکه زین ملال سر آمد هزار سال
بیرون ز دل نرفت یکی ذره زین ملال

گردون باین تلافی اگر سرنگون شود
مشکل که این ملال ز دلها برون شود
شاید درین مصیبت اگر از چشم خلق
دریای نه فلک همه لبریز خون شود
گیتی خراب شد بمکافات این عمل
تا بعد ازین معامله حشر چون شود
عقل این گمان نداشت که با صاحب چنین
ظلمی بدین شابه ز قومی زبون شود
شاید درین تصور اگر صاحبان عقل
مجنون شوند عقل بسرها جنون شود
ترسم که آنچه هست بسوزد ز نار قهر
روزی که این مخاصمه با خصم دون شود

کاری که کرد با خلف مرتضی یزید
کان را توان بگوش و زبان گفت یا شنید

چون پیکر امام زمان بر زمین فتاد
از بیم لرزه بر فلک هفتمین فتاد
افتاد بر زمین جسدی کز نه آسمان
بارش چو خون و لرزه بهفتم زمین فتاد

تنها

تنها همین نه زلزله در شرق و غرب رفت
تنها نه غلغله در روم و چین فتاد
شد وحشتی که در فلک چارم آفتاب
لرزان بپای عیسی گردون نشین فتاد
آن نوع وحشتی که مقیمان کاینات
گفتند کار با نفس واپسین فتاد
القصه چشم دختر زهرا در آن میان
چون بر تن شریف امام مبین فتاد

رو کرد در مدینه و با دیده پر آب
با معقبة ای اهل جهان کرد این خطاب

کای شاه دین پناه برای نبی پناه بین
با شاه دین معامله این سپاه بین
کشتی اهل بیت بغرقاب حادثات
از دستبرد باد مخالف تباه بین
سرهای سروران همه در پای ناکسان
تنهای سروران همه بر خاک راه بین
از کوفه تا بشام همه خاک و خون نگر
وز شام تا مدینه همه اشک و آه بین
شاهی که بود خلق جهان را همه پناه
اکنون بدشت ماریه اش بی پناه بین
بر ما کشیده خصم بعقبد ثواب تیغ
او را ثواب شکر و ما را گناه بین

ظلمی که هیچکس نتواند شنیدنش
آیا چها گذشت بر ایشان ز دیدنش

کاش آن زمان که پیکر او غرق خون شدی
در خون غریق پیکر گردون دون شدی
کاش آن زمان گزان تن پاکیزه رفت جان
جانها نهان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که خیمه آل نبی ز جور
شد سرنگون سرادق گردون نگون شدی

کاش آن زمان که ریخت از آن حلق تشنه خون / در حلق تشنگان جهان آب خون شدی
کاش آن زمان که منزل او شد درون خاک / سکان ارض مات و زمین بی‌سکون شدی
عقل این گمان نداشت در آغاز کار خود / از خوف این عمل همه در سر جنون شدی

ای ختم بر تو مردی و بر زاده زیاد
نامردمی که لعن ابد بر روانش باد

ترسم چو دست قهر کشد تیغ انتقام / بر باد از این گناه رود خاک خاص و عام
تو ظلم بین که کرد خطا زاده آب را / بر دیو و دد حلال و بر اهل حرم حرام
جمعی که پرده دار ایشان گرد جبرئیل / بی پرده شان ز کوفه ببردند تا بشام
تا آن زمان اساس ستم ناتمام بود / الحق درین معامله آن نیز شد تمام
کشتند ای دریغ که بر قاتلان شان / تا روز حشر لعن و بر اصحابشان سلام
پاداش این گناه نگر تا چها رفت / آیا چها رود چو قیامت کند قیام

ای در عجب ز حال اسیران کربلا
نقلی شنیده ز شهیدان کربلا

ای خاک اف بر تو نرفتی چرا بباد / ای آب خون چرا نشدی وای بر تو باد
ای باد خاک غم بسرت تا بچند سیر / ای آتش آتش از چه بجانت نیوفتاد
ای چرخ سفله خود بده انصاف کاز جفا / خاک که را برای چه کس داده‌ای بباد
بر تافتی ز خدمت اولاد فاطمه / بستی میان خدمت غاشیه زاده زیاد

هرگز که این ملال نخواهد شدن ز دل / هرگز که این کلال نخواهد شدن زیاد
سروی که بود زینت باغ دل بتول / آخر به تیشه تو ستمگر ز پا فتاد
دادی بر آورم ز تو کافتد به لرزه عرش / گر روز داد میرسدم داد گر بداد

ای دل ترا به پرده چو راه گذار نیست
بیهوده این معاتبه با پرده دار نیست

صائی خموش باش که دلها فگار شد / وز آب دیده طاق نگار شد
صائی خموش باش کازین نقل پرده در / راز درون پرده کیان آشکار شد
صائی خموش باش که از بس فغان و آه / از شش جهت غبار بهفتم حصار شد
صائی خموش باش که از دود آه خلق / وسعتگه زمین و زمان پر غبار شد
صائی خموش باش که از قطرات چشم / بر چهره چشم ماتیان چشمه سار شد
صائی خموش باش کازین حرف سوزناک / آتش بجان فتاد و ز دست اختیار شد

روزی که حکم رجم بر اهل جفا کنند
با زاده زیاد ندانم چها کنند

ای دل خموش باش کزین طرفه سر گذشت / سیلاب اشک ماتیان از سر گذشت
چه آنکه بیشتر کنم این ظلم را بیان / بشنگ چنان بد که از آن بیشتر گذشت

انجا که کوفه هرگزت آسوده گی مباد / ای آب دجله خون نشدی وای بر تو باد

ای چرخ سفله خود دیده انصاف کز جفا | خاک برای چه کس داده بباد
بر تافتی ز خدمت اولاد مصطفی | لستی بدوش غاشیه زاده زیاد
نخلی که بود زینت باغ دل بتول | آخر به تیشه تو ستمگر ز پا فتاد
شادی براو فتاد و عهد تو سنگدل | از دل که دل مباد و ترا کید وقته شاد
دادی براو ورم ز تو کافته بلز رهزنش | گر روز داد میرسدم داد گر بداد

ساقی ترا به پرده چو راه گذار نیست
بیهوده این معاتبه با پرده دار چیست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای با همه و ز همه مبرا | ای بی همه و ز همه هویدا
بودی و نبود جز تو دیار | عالم همه از تو شد پدیدار
دهر از تو گرفت رنگ هستی | جست از تو جهان بلند و پستی
از مرکز خاک تا با فلاک | از آتش و آب و باد و تا خاک
هر چیز که هست بودش از تست | آب و گل و پود و تارش از تست
دادی جان از الجسم پیوند | کردی جان از الجسم در بند
تن را سر و سر بتن نهادی | وز دیده دری بدل گشادی

تا آنچه

تا آنچه درین نگار خانه | بر قدرت تو بود نشانه
در دیده درآید از بدایت | پس دیده بدل کند حکایت
دل خانه فکرت تو گوید | کاشانه ذکرت تو گوید
گر شمع سرای دل تویی تو | در دیده ضیای دل تویی تو
خود را همه هیچ و تابش از چیست | بیتابی و اضطرابش از چیست

ای داده ز ماه تا بماهی
مشت یکایکی گواهی

یکتایی و چون تو هیچکس نه | شهد تو نصیب هرکس نه
تا بشناسند پایه تو | آیند بزیر سایه تو
نقشی بمثال خویش بستی | خواندیش ز نیستی بهستی
وانگاه ز هر چه آفریدی | اورا ز میانه بر گزیدی
پس بر همه شهریار کردی | از جمله اش اختیار کردی
تا ملک ترا بود خداوند | دم از تو زند بملک گچند

ای بیشتر از هر آنچه بیش است
اوصاف تو بیشتر ز بیش است

من آمده تو و خدا تو | هیهات من از کجا کجا تو
من در تو رسم چه خواهش است این | در سر ز توام چه آتش است این

بازی چرخ نگه کن که بشمشیر فراق
ریخت خون جگرم اخر و ممنونم کرد

۲ هر چه کردم گله زان در لب لعلت دیدم
نرگسش راه بلب و لعلش افسونم کرد

۲ بکه رفت انچه زمن رفت زبازیچه چرخ
باکه کرد انچه بمن طالع وارونم کرد

عقل میخواست بفرزانگیم شهره کند
عشق بر عقل فزون آمد و مجنونم کرد

هم فراق آمد و از یاد تو بیرونم برد
هم اجل آمد و از کوی تو بیرونم کرد

چرخ میخواست که زارم بکند چون صافی
لاجرم شیفته آن قد موزونم کرد

نه ز عشق است هر آنکس که فغانی دارد
ناله بلبل این باغ نشانی دارد

شمع سان حال وی از اشک دمادم پیداست
هر که از عشق بدل سوز نهانی دارد

غیر حسن تو که نقصان نپذیرد هرگز
هر بهاری دی و هر سبزه خزانی دارد

غنچه تا رفت زند دم زدهان تو بریخت
نه چو دهش تو پنداشت دهانی دارد

انکه میسوزدم از هجر یقین است که باز
بر دل زار من از صبر کمانی دارد

غیر جان تو که جانها همه بادش بفدا
هر که جان بودش آفت جانی دارد

صافی ار هیچ بو را نه بدارد اینست
که ز سرچشمه چشم اب روانی دارد

امروز دلی نیست که صبر از تو تواند
الا دل سخت تو که آن صبر تواند

در دام تو از ذوق سراید دل ترسم
کز بند تو این ناله اش اخر براند

حرمای تو فهم کس نباشد
بر نخل تو دست رس نباشد

از باغ تو کس گلی نچیده
چشمی گل روی تو ندیده

نادیده کسی جز ره تو
نشنیده کس بشیده ره تو

ای ذات تو برتر از چه و چون
در بادیه تو عقل مجنون

خود عالم و عالمیت جویا
خود جمله و جمله از تو گویا

پیدای تر آ ازل نهایت
در وادی تو ابد بدایت

در بحر تو هر کرا ارادت
رختش ز کنار بر کنار است

بحر تو سفینها شکسته
بیرون ز یم تو راه بسته

در بحر تو هر که شد شناور
بیرون شدنش نبود دیگر

اول که نبود چرخ و انجم
بود اول و آخر از میان گم

بر تخته خاک لوح گردون
نه کاف نوشته بود و نه نون

از هم شب و روز دور بودند
نه غیبت و نه حضور بودند

نقلی نه ز جرم آب و آتش
اسمی نه ز محرق و معطش

از باد نبود گرد پیدا
وز خاک نبود مرد پیدا

در ظلمت زنگ بود پنهان
آئینه جسم و صورت جان

بنزاره

هیهات فراق تو کرانیست مرا دل　　پر روی تو از دیده چه خونها بچکاند
حقا که گرفتار تو از هرچه صبوری　　بتواند و از روی تو دوری نتواند
دل از غم روی تو غمی نیست مبادا که　　ماند دل و درد دل غم روی تو ماند
با قد دلارای تو آن به که ازین پس　　دهقان بچمن سرو و صنوبر ننشاند
جان پیش من و دل بر وی چند بود کاش　　روزی دو سه آنیس بهجران بستاند

ی

بچشم هرچمن نکوتر آید　　بیاد دم زان عذار دلبر آید
بهر سروی کز آن زیبنده تر نیست　　چو بینم آن قدم در خاطر آید
اگر دوران ز سر گیرند مشنو　　که فرزندی چنین از مادر آید
بیا ساقی بیا کامیدوارم　　که دور غم درین روزی سرآید
شب هجران بکوتاهی ننشیند　　صباح وصل از خلوت برآید

نگر بر کلک صافی این رقم چیست
که خوش بوی گلش از دفتر آید

خوبان اگر بعهد محبت وفا کنند　　گر هرچه میتوان بمحبان جفا کنند
گر بند باز بند کویان جدا کنند　　صد بار به از آن که جدائی ز ما کنند
اطوار دلبران همه لطفست ای عزیز　　بگذار اگر وفا نکنندم جفا کنند
گفتن چنان خوش که بر جای آفرین　　دشنام اگر دهی بمقابل دعا کنند

یکبار هم

یکبار هم بکوزد در ناصحان درا　　باشد که منع خویشتن از منع کم کنند
ما جور دلبران بارادت چو می بریم　　دیگر ز طعن بغایت چرا کنند
داروی درد ما همه در کوی دلبرست　　آنجا اگر دوا نکنندم کجا کنند
آری هر آنچه دوست جفا بیشتر کند　　آن به که دوستان بمقابل وفا کنند
رویی که زیر پرده همه پرده ها درید　　بی پرده گر بدیده درآید چها کنند

صافی بخانقاه کسی کارساز نیست
رو باش در میکده دردی دوا کنند

کاری بکن ای شیخ با ما که فردا بگذرد　　ورنه یک امروز کو مهلت از ما بگذرد
دنیا نیرزد غم بیا ساقی و درده جام را　　بگذار دنیا خواجه را در فکر دنیا بگذرد
فردا که میداند که چون خواهد شدن دریای این　　حیف است امروز ای پسر در فکر فردا بگذرد
صبر از فغان در عاشقی نیکوترست ای بلبل　　خود چون کند بیچاره چون کار از مدارا بگذرد
بگذار تا صحرا شود این شهر زاب چشم ما　　باشد تماشا را یکی روزی بصحرا بگذرد
در کیش خوبان دلبر از دست کز ما بگذری　　گفتیم اگر هم بگذری مهلت ترا بگذرد

صافی و درگاه چنین مشکل که بگذارد کسی
کز پیش آن دولت سرا این پیر ما بگذرد

گر بند جدا کنندم از بند　　مشنو که برم از تو پیوند
فرخ پدری نکو در حقی　　کافتیش ثمرات دانش فرزند

زین رفتن و گفتن پریوار — مجنون نشود چرا خردمند
گر بندگی تو ام نبودی — نالیدمی از تو بر خداوند
ای طایر بال بسته زنهار — خواهش که بود بخواب در بند
من تا بکنون ندیده ام دوست — الا تو بمرگ دوست خرسند
ای مرهم ریش دردمندان — مجروحم ازین زیاده مپسند
این خرمن غم که بر دل من — هر گاه ز دست کوه الوند
گر چند دگر چنین بماند — بنیاد وجود خواهدم کند
ناصح بنشین اگر تو انسی — بگذار و گر نه عاشق و پند
در دیده عقل نیست الا — منع مگس از برابر قند

صافی بغریب دانه در دام
افتاد که کس مباد در بند

تمنائی که جز رائی تو باشد — نخواهم گر تمنای تو باشد
بهر گل بنگرم بویم که شاید — تو باشی یا در آن جای تو باشد
۲ مبارک کشوری فرخنده شهری — که پیرامون صحرای تو باشد
هنوز آن سرو از باغی نرسته است — که بالایش چو بالای تو باشد
ز حال آن تماشائی مپرسید — که حیران تماشای تو باشد
گذشتن میتوان از هر چه سوداست — ببازاری که سودای تو باشد

المطلع

مطیع رای آن فرخنده رایم — که رایش تابع رای تو باشد
خنک آن دل که دلدار تو باشی — بلند آنکه در پای تو باشد سر بدل
سری کان تاج شاهیرا پسند است — سری باشد که در پای تو باشد
پس از مردن هم از صافی عجب نیست — اگر مفتون سیمای تو باشد

۲ کی می آید که بوی آشنائی میرسد — حیف آن بالا که پنداری بلا میرسد
ناله چنگست یا آید ندانم یا رباب — اینقدر دانم که بانگ آشنائی میرسد
عنبر افشان شد هوا گویا بهمراه صبا — قاصدی از طرف زلف مشکسائی میرسد
داد رس شاها ز من بشنو بدست آمد دوا — تا بگوش از در گهت بانگ گدائی میرسد
گر چه پیدا نیست پایان ره عشق ای رفیق — لیک اگر بر جای بنشینی بجائی میرسد
چشم اگر اینست و ابرو آنچه من فهم از دو — مبتلا یا زار از و آخر بلائی میرسد

صافی از بیمار جان خواهد بآسودی بمیر
گر بگوش از نزد جانانش صلائی میرسد

طبیبی کین همه بیمار دارد — کجا فکر من افگار دارد
من بیقدر و بزم وصل هیهات — فراق یار با من کار دارد
رخ دل با خداوندیست ما را — که چون ما بندگان بسیار دارد
کسی زان مرکز جود است آگاه — که ره در حلقه پرگار دارد

ندارم بال پروازی خوش آن مرغ
که بر آتش دیوار دارد
چرا بر خود نبالد صافی آن نخل
که خرمای چنین در بار دارد

ننالیست انچه با من آسمان کرد
چه با این ترک سرکش می توان کرد
عجب بود اینهمه تدبیر درکار
که تقدیر انچه می بایست ان کرد
۲ سزد گر در زمین گیرند عبرت
ازین بازی که با من آسمان کرد
غلام پیر دیرم کز دو صد غم
سبکبارم بیک رطل گران کرد
ندانم با فراق ناله فرما
دل صافی چسان ترک فغان کرد

تا چند با تو در درون پیمانه ساغر زند
ورزد در برون دیوانه خون کرده در بر زند
مجروح زخم خجرت هرگز که نپذیرد علاج
ار گی مگر بار دگر خود را بران خنجر زند
ساقی بیار ان آب را و آتش نشان جان را
بگذار تا اصحاب را هر دم از کوثر زند
صافی بیا ان راه را گیرم نبخشی کردلی
ان دست کو بیچاره را تا حلقه بر در زند

باز این که بود کز کف ما اختیار برد
آمد بچشم ما و دل ما ز کار برد
۲ رحمت دزد را که نهانی برد متاع
این دزد دل ز حجرهٔ ما آشکار برد
گر بنگری بدیده تحقیق ازین بدیع
پی میتوان بذات بدایع نگار برد

کی

گر گل تو بی بباغ یک عمر می توان
منت ز خس کشید و تظلم نجار برد
از فتنه خیز دهر که بحر مهالک
صافی خوش انکه

نباشد یارب آن کشور نباشد
که دارای غمش داور نباشد
الا ای در نکوئی از همه پیش
بر آن بخت کز ان کمتر نباشد
۲ مرا از رو زیارب سر مبادا
که سودای توام در سر نباشد
رخ یار و لب جامم بود کو
رخ حور و لب کوثر نباشد
غمش را صبر می باید ندانم
چه خواهد کرد با من گر نباشد
مگر وقتی زنی بر آتشم آب
که از من غیر خاکستر نباشد

خوشا روزی که ما را هم دلی بود
غمت را پیش ما سر منزلی بود
بعجز و لابه هر کس کام دل یافت
مرا دل در کف سنگین دلی بود
بهر گرداب غم کافکند عشقم
نخستین ورطه بیش ساحلی بود
جنون و عقل را چون عرضه کردند
جنون بگزید هر جا عاقلی بود
۲ بیا ساقی که الحق تو به ما
بفضل گل خیال باطلی بود
بحاجت کی شدم اندر خرابات
امام شهر اگر صاحب دلی بود
سراغ صافی از میخانه گردم
حریفی کف بپر جاهلی بود

درختی که بار انکبین آورد — مکس را روان در طنین آورد
باین رنگ و بو کل کر باغبان — مکر از بهشت برین آورد
سر کار ما کر باین کافر است — تزلزل بارکان دین آورد
کر این ترک رومی خرامد بچین — غلامان زرکان چین آورد

دل صافی و درد عشق ای عجب
مکر خود دلی اهنین آورد

هر که آهن دلی چنین دارد — لاجرم طوق اهنین دارد
کل چه باشد بدست آن کزدست — دسته کل در آستین دارد
سهل باشد تحمل نکمش — انکه در کاسه انکبین دارد
ترک رومی وشی که من دارم — کار با لعبتان چین دارد

صافی آن صورتی که من دیدم
کار با صورت آفرین دارد

اهو نشنیدم من کز شیر نپرهیزد — یا کبک که شهبازش از معرکه بکریزد
۲ منع نظر تا چند از دوست کنی ناصح — با دوست بکو با دوست تا پرده نیاویزد
ترکی که ز استغنا بر صید حرم خندد — این لاشه لفنرا کش هرکز که نیاویزد
زاهد که همیکوید پرهیز کنید اینی — کر ساقی ما بیند هرکز که نه پرهیزد
کر بار کشد خنجر بر اهل وفا صافی — با او ز وفاداران آن کیست بستیزد

رباعی

ساقی اگر بجام ازین دست شراب میکند
خانه صبر عاشقان زود خراب میکند

تا چه کند بجرم ما آنکه کند کزده را — میکشد و عقیده اش آنکه صواب میکند
روز برین سرم که تا شب بکرشمش بکذرد — شب چه شد این تصوم منع ز خواب میکند
۲ حسرت لعل دلبران میکند آن بکار جان — آنچه بکار تشنکان حسرت آب میکند
صافی و جام باده و موی سفید ای عجب — شیخ مکر که شوخی عهد شباب میکند

آه اگر از دل من آه بر آید — ناله ز ماهی فغان ز ماه بر آید
کوه بکوششش رسد ز من اگر آهی — از دل تنکش هزار راه بر آید
روز نشینیم همه بر راه که شاید — پیک بشارت ز کرد راه بر آید
شب همه کویم که آن ستاره درخشان — نیست عجب کر بصبحکاه بر آید
دیده مشتاق روی پادشهان را — سرمه بود کرد کز سپاه بر آید
پیش ز دل بار دیگرم بچه افتاد — تا چه کند چرخ و کی ز چاه بر آید
تو نکنی داد خلق کوش اکر نه — از در و دیوار داد خواه بر آید
بوی کل و بانک مرغ خوش که دیگر — نعره صوفی ز خانقاه بر آید
نور چه حاجت بمجلسی که تو باشی — شمع چه لایق بشبی که ماه بر آید
کر تو بخواهی کنه بکار کیسو زنی — شخص ثواب از در کناه بر آید

آتش عشق آن نگرده است بجانم
گر بشود خاک ازان گیاه برآیم

باین گناه که چه دوست زنده ام شاید
که بعد ازین بغمام کسی غمت آید

کسی ز روی چنین نگذرد به لاله بگو
به باغبان که عیش بوستان نیارآمد

سخن درست بگویم نه آدمی نه پری
بحسن و طلعت ازین خوبتر نمی‌آیم

درازی شب هجران اگر بدین نمط است
مرا به لب رسد این جان و تن نفرسوده

مرا تو ای که کنی منع از نظاره دوست
یکی بدوست بگو تا جمال نماید

دلی که بسته آن روی و موی شد دیگر
بوی کاسنبل و موی بنفشه نشاید

غم فراق و تمنای وصل را الحق
دلی ز آهن و جانی ز خاره می باید

باین دو روزه چه جور از تو می توان دیدن
دریغ و درد که عمر نه قدر نمی پاید

زهی نگار که هرچند بر گرفت زبان
بدشمنی نکرد دوستی بیفزاید

بسیر صافی و بگذر که این نگار اکنون
بجز پیچو تو نی دست می یالاید

نگار ما بما ترک جفا کرد
جفا بین کان جفا گستر بما کرد

بلاک من اگرچه نز وفا بود
ولی شادم که بر عهدش وفا کرد

نکو منظر بهر کس مهربان بود
بجز ما کاینهمه در کار ما کرد

من از بیگانگان هرگز ندیدم آنها
که آن نا آشنا با آشنا کرد

بلی اگر کس درین درکام دل یافت
که چون صافی دعا [illegible] دعا کرد

عاشقان خود نه همین با غم جان ساخته اند
آنچه با آن نتوان ساخت بآن ساخته اند

یارب این یک گل موزون که چنین خوب و خوش است
برِ او دل ما سوختگان ساخته اند

چه نگاریست عجب یا چه طلسمیست غریب
که بر او چشم جهانی نگران ساخته اند

این چه سرویست خرامان که بنظاره او
جوی ها هر طرف از دیده روان ساخته اند

یا چه شمعیست فروزنده که از چار طرف
بر جها در کنف پرتو آن ساخته اند

با غم عشق تو صافی نه بتنها ساخت
که جهانی بوی از پیر و جوان ساخته اند

عید آمد و یار ما نیامد
این عید بکار ما نیامد

چندانکه نگاشت کلک تقدیر
نقشی چو نگار ما نیامد

صافی همه عمر کار ما بود
کاری که بکار ما نیامد

عید آمد و کار خوش نباشد
جز صحبت یار خوش نباشد

می خور که خزان رسید و مستی
جز فصل بهار خوش نباشد

تا وی بکنار غیر ما را
جز خون بکنار خوش نباشد

صافی دل یار از تو خوش باد
کاین دل نزار خوش نباشد

کف خاکی از آن در وام کردند … سرشته و بهشتش نام کردند
نخستین مرغ دل طوبی مکان داشت … به زیر کنکش مقیم دام کردند
ندانم تا کدام افسون دمیدند … که آن آهوی وحشی رام کردند
چو دور می با افتادمان را … بجای باده خون در جام کردند
ز بدنامی چو دیدندم نکونام … به نیکونامیم بدنام کردند
دعای ما همین مقدار اثر کرد … که منع آن لب از دشنام کردند

چو صافی را اثر در ناله دیدند
به ترک نالهاش پیغام کردند

با تو ای بیوفا کسی چکند … بیوفائی ترا کسی چکند
ناوک غمزه تو تیر بلاست … پیش تیر بلا کسی چکند
وصل تو دولت خداداد است … گر نخواهد خدا کسی چکند

صافی از ما بگوی مهرویان
چکند با شما کسی چکند

اگر آن بیرحم سوی ما نگاهی هم نکرد … از نگاهی خاطر ما شاد گاهی هم نکرد
خسروی کز عدل و رفعت شهره آفاق بود … التفات آخر بداد دادخواهی هم نکرد
آنکه گفتیم از گناه عالمی خواهد گذشت … احتراز آخر ز خون بیگناهی هم نکرد
از بدان بردم به نیکان التجا در راه عشق … آخر آن نیکی که باید نیکخواهی هم نکرد

در طریق

در طریق عشق کانواع بلا در پیش بود … صافی آخر رفت فکر زاد راهی هم نکرد

گر برقص این بت رعنا نفسی برخیزد … ای بسا پرده که از کار بسی برخیزد
وقت آنست که بنشینی و از شاه و گدا … هر که بنشست ز پی ملتمسی برخیزد
کس ندیدیم که در راه تو بنشیند لیک … نشنیدیم کز این راه کسی برخیزد
منع صافی مکن از خود که تفاوت نکند … اگر از خوان ملاحت مگسی برخیزد

ترسم چو مرا لبل بستان تو یابند … از نالهٔ من ره بگلستان تو یابند
پنهان بر خم خندی و ترسم که رقیبان … ملیت من از خنده پنهان تو یابند
بس کشته که از تیر تو افتاده درین دشت … تا از دل مجروح که پیکان تو یابند

صافی چه اسیرست که گر در طلب آید
بس یوسف گم گشته بزندان تو یابند

بوی صاحب نفسی می آید … یا ز فردوس کسی می آید
نه بکوی تو کسی دارد راه … نه ز کوی تو کسی می آید
صافی انقدر ترا بس که گلی … بر سر چون تو خسی می آید

هر آن ملول که غیر از تو در خیال ندارد … خیال من همه آنست کان ملال ندارد

تو هر کرا که بسالی به دیده در آئی   قرار میشود کر در تمام سال ندارد

گلت نگفتم و ماهت چرا که نیک چو دیدم   مه این فروغ نبخشد گل این جمال ندارد

بملک و مال بمطلب توان رسیدن و ما را   غم کسی است که حاجت بملک و مال ندارد

مخوان بگلشنم ای باغبان ز سایه آن قد   که سرو باغ تو این حسن اعتدال ندارد

غلام همت پیر مغان و دولت اویم   که همتش خلل و دولتش زوال ندارد

نگفتمت مکن صافیا بوی که نداری
تو تاب دوری وانهم سر وصال ندارد

هر شب بکویت صد جفا از پاسبانم میرود   تا خود دگر روز بوفا از آستانم میرود

هر گاه کز آن آستان با کس شوم همداستان   خونابه چشم از آستین بر آستانم میرود

گویند ترک او بگو یا آنکه دست از جان بشوی   من چون بگویم ترک او کز دست جانم میرود

آخر بگویش خلق را افغان من شد رهنما   از بس بکویش چون درا هر سو فغانم میرود

کاش آنکه میراند ابل داند که پای من بگل   مانده بهت زآب چشم و دل با ساربانم میرود

دل پیش یار و جان بلب یاران خدا را چاره   کاندر کف سنگین دلی دل مانده و جانم میرود

گفتم عنان سیکرمش چون بگذرم بر ترکش   غافل که تا می جنبمش از کف عنانم میرود

صافی چه داند غافلی احوال چون من بلبلی
کز بخت بد هر دم گلی از گلستانم میرود

انچه یار سر و بالا میکند   کر بمه زشتست زیبا میکند

ناصحا

ناصحا از سوختن منعم مکن   کاتش عشق این تقاضا میکند

ما وصال او تمنا میکنیم   او هلاک ما تمنا میکند

قصه کوته تا دل ما صید اوست   انچه خواهد با دل ما میکند

یکدو بوسم نذر کرد و بیوفا   همچنان امروز و فردا میکند

صافیا پایان ندارد جور یار
میکشم از وی جفا تا میکند

کاش آنکه پاسبانی آن آستان کند   در آستان خویشم اگر پاسبان کند

آن نانموده رخ که بجا شد خلق ازو   با ما چه کرد خواهد اگر رخ عیان کند

گفتم که دل بمهر وی افکنده چون کنم   انجام مهر من بمنش مهربان کند

غافل ازانکه هر چه فزایم بمهر من   مهر منش زیاده من سر گران کند

محکوم حکم لتت فلک انچه بایدت   از وی بخواه کانچه تو خواهی چنان کند

صافی مرید پیر مغانست در دو کون
شاید اگر ستایش پیر مغان کند

سرو خرامان من با لب خندان رسید   چون ز غم در دراخنده که درمان رسید

دیر گهی شد که بود در دوز درمان جدا   شکر که درمان بدرد در د بدرمان رسید

قصه بپایان رسان صافی و دفتر ببند
بیهده تا کی سخن عمر بپایان رسید

هر که پیش تو ز ناشادی من یاد کند / ایزدش شاد بکام من ناشاد کند

تو بزی شاد که شیرین زمانی غم نیست / کز غم عشق تو خون در دل فرهاد کند

گر دو عالم ز جفای تو بفریاد آید

صافی آن نیست که از جور تو فریاد کند

حدیث ما بتو گر قاصد صبا نکند / کس دگر بتو از ما حدیث ما نکند

جدا اگند چو سرم از بدن بگو یارش / که یکدمش از آن آستان جدا نکند

بقتل من ز وفا عهد کرده‌ای ترسم / که من بمیرم و بر عهد خود وفا نکند

جفا کشم ز تو چندی و تو وفا نکنی / کسی باهل وفا اینقدر جفا نکند

منال از ستم او بهر کجا صافی

کسی ز دوست شکایت بهر کجا نکند

دل ز ما برد و روی پنهان کرد / یار بین تا چها بیاران کرد

ملک جانم چنین نبود خراب / غم یار این دیار ویران کرد

قتل من عین مطلب تو نبود / بعبث ناصحش پشیمان کرد

بارک الله عشق و مشکل عشق / که همه مشکل من آسان کرد

بار از کوی یار نتوان بست / صبر از روی دوست نتوان کرد

صافی این درد را چو چاره نیافت

ساخت با درد و ترک درمان کرد

۲ کرشمه عشق مست گیرد / در کوی تو هر که مست گیرد

وقتی که ره مست و هشیار / آن نرگس نیم مست گیرد

از پا همه را در افکند دست / تا دست هر آنکه هست گیرد

مشکل دل ما که چاره نتوان / این شیشه اگر شکست گیرد

عمریست ز پا فتاده صافی

تا خود دگرش که دست گیرد

شبها درد ما درمان ندارد / چه شبها هجر ما پایان ندارد

سر شوریده نازم که هرگز / بسر اندیشه سامان ندارد

کشی گرد آن از دستم چه تدبیر / کسی دستی بآن دامان ندارد

اسیر چشمه نوش تو در سر / هوای چشمه حیوان ندارد

در میخانه است اکنون درین شهر / دری کان حاجب و دربان ندارد

خوشا دیوانه کز آزادی ویرانه باشد / وطن ویرانه همنشین دیوانه باشد

مکان عیش و جای اهل دل پای خم است آری / بشرط آنکه از می هم بکف پیمانه باشد

مجو جز در سر صافی هوایش در سر دیگر / که هر شمعی هوایش در سر پروانه باشد

از آن اشکم از دیده گلگون نیاید / که راز دل از پرده بیرون نیاید

لبالب دلی دارم از خون درین سم   که از عهده اش دیده بیرون نیاید
۲ مهمانا دل که دردی ندارد   مبیناد چشمی کزان خون نیاید
کسی را که سر در کمند تو باشد   تو هم خود بگو کز چه چون نیاید
۲ مدم صافی اینقدر افسون که ما را   بدام آن همای همایون نیاید

با کسی اینهمه ای شوخ جفا نتوان کرد   ور تو اگر کرد بارباب وفا نتوان کرد
من نگویم که بکن ترک جفا میگویم   که وفا تا بتوان کرد جفا نتوان کرد
من بهرزمان قضا گشتم از آن در محروم   چه تو اگر کرد که تغییر قضا نتوان کرد
می توان کرد جدا سر ز تن ما لیکن   سر ما را ز هوای تو جدا نتوان کرد
ترک رندی و من بی سر و پا کی شود آن   این توقع ز من بی سر و پا نتوان کرد
صافیا از غم جانان همه جا شکوه مکن
از غم دوست شکایت همه جا نتوان کرد

۲ اگر کسی بتو روزی دعای ما برساند   دعای ما بکش الهی بمدعا برساند
سرم فدای بریدی که گاه گاه پیامی   ز ما بسوی تو وز تو بسوی ما برساند
۲ بدوستی که اگر مرگم از خدا طلبی تو   دعا کنم که باین مطلبت خدا برساند
بجان صافی بیدل بلاست هجر تو مشکل
که زنده اش بوصال تو این بلا برساند

روی تابنده چو ماهش نگرید   چشم گیرنده نگاهش نگرید
منعم آن کز سر راهش میگردد   اینزمان بر سر راهش نگرید
صافی از دوست جدا می نالد   دوستان ناله و آهش نگرید

دگر تو با من ازین بیش چه خواهی کرد   زدی بسنگ و کشتی دگر چه خواهی کرد
برای خاطر کمتر کسی مرا کشتی   دگر تو با من ازین بیشتر چه خواهی کرد
بوصل مختصرش شرح هجر را صافی   بغیر آنکه کنی مختصر چه خواهی کرد

گر دل ما از شوق تو روزی جدا رود   با من بگو تراز که جوید کجا رود
بیگانه وار میکشدم یار اگر نه سر   خوش آنکه تا رود و بره آشنا رود
زنهار ای خدیو خطا بخش جرم پوش   بر جرم ما ببخش گران ما خطا رود
چندان جفا مکن باسیران خود مباد   رسم وفا ز خاطرت ای بیوفا رود
صافی اگر ز یاد برد تشنه آب را
آن چشمه حیات هم از یاد ما رود

رفتی و فراق تو غریبم بوطن کرد   کافر نکند آنچه فراق تو بمن کرد
با شمع زد بال تو ممنوع نگردد   از آنکه بگردن غم عشق تو رسن کرد
سرو چمن و گل نخوانند خطا گفت   آنکس که شبیهت بگل و سرو چمن کرد

آنکس که ترا دید و به یوسف دل و دین داد — زاهد سوی حرم میل با هوی ختن کرد
تو جور و جفا بین که بیکعم چو صافی — من گریه از او کردم و او خنده بمن کرد

صافی که صاف باده به پیمانه میکند — عمریست خدمت در میخانه میکند
گر عاقلی ز عقل به پرهیزگان پری — خود بیشتر بعاشق و دیوانه میکند
بیگانگی نگر که بما آشنای ما — بیگانگی بگفته بیگانه میکند
اینم غم دگر که باو هر چه میکنیم — اظهار در محل بافسانه میکند
صافی جدا ز روی تو عمریست در وطن
بیچاره نالهای غریبانه میکند

شب آمد و وقت یارب آمد — یارب چکنم دگر شب آمد
هم دل به برم ز ناله خون شد — هم جان ز لبم بیارب آمد
روزی و شبی بوصل و هجران — در طالع ما ز کوکب آمد
افغان که بهم زدیم تا چشم — از روز برفت و آن شب آمد
این بر لبم آن لبست امشب — یا جان منت برلب آمد
ما طالب کام و کامرانی — در ترک مراد و مطلب آمد
زایل شده بود این تب از تن — عشق آمد و باز این تب آمد
صافی نه کنون درین عذابست — کز کتم عدم معذب آمد

آنکه آتش بمن سوخته افروخته بود — وقتی آمد که مرا آتش او سوخته بود
راستی بر قد او خلعت زیبائی و ناز — جامه بود که خیاط ازل دوخته بود
بیوفائی چو وی اندر همه آفاق نبود — تا خود این شیوه مگر از که آموخته بود
صافی آن شعله کز آن خرمن مسکینم سوخت — آتشی بود که صد خرمن از او سوخته بود

که رسیده چو تو کیشب بسحر که دیده باشد — که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد
نه بشر باین ملاحت نه پری باین لطافت — شده خلق تا خدایت ز چه آفریده باشد
بکسی گمان ندارم که نداده باشد از کف — برخ تو دل مگر آن که ترا ندیده باشد
دو سه هفته شد که با من نکنی حدیث رحم — که گوشت از غم من سخنی رسیده باشد
ز جمال تو نه چندی که از هزار صافی
اگرش بهر سر مو دو هزار دیده باشد

وین غنچه لب گر خنده با آن لب دهن کند — از خنده لعل لبش لب دید اگر این کند
چند ای ادیب پارسا آموزش مهر و وفا — بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند
خواهم جراحت چند دردی وآن گاه هم — باشد که آن مرهم نهد شاید که آن درمان کند
تا چند از علم و عمل کو مطربی کز یک غزل — هم افکند در دین خلل هم رخنه در ایمان کند
صافی نگفتم بارها غمگین مشو در کارها
آن کار دشوار ما دشوار ما آسان کند

ترا دو دیده همه شب بخواب ناز چه داند — که هر که خواب ندارد چگونه میگذراند
مگر تو خود بنشینی وگرنه سحر خرامت — ز هر کناره جهانی بخاک ره بنشاند
عجب مبیت گر از دیده خون چکید چو بیند — عجب دیده که چندین ترا و خون نچکاند
بدین روش که تویی گر بصحن باغ نشینی — یقین که سرو به بستان دگر کسی ننشاند
۲ تو ای برید صبا کرد عای ما برسانی — بآن جناب خدایت بمدعا برساند
زهی صنم که دل از عالمی گرفت بعالم — یکی نبود که او را ز دست دل بستاند
۲ من این نگار که در پرده دیدمش بشمایل — اگر ز پرده برآید چه پردها بدراند

گرفتم اینکه ز احوال خود نوشت حدیثی
فراق نامهٔ صافی که بشنود که بخواند

بیا که باز ز میخانه این خطاب رسید — بیا که سبزه دمید و شراب ناب رسید
ز جور چرخ چه نالم که در ولایت عشق — رسید آنچه بمن از دل خراب رسید
عبث نهان چه کنم راز خود خصوص کنون — که صیت عاشقی من بشیخ و شاب رسید
ز پیر میکده صد بار بهر چاره کار — سؤال کردم و هر بارم این جواب رسید
که مان قدح منه از کف که هر کسی بمراد — رسید باز بفیض شراب ناب رسید
بر آستانش پیر مغان بکن صافی — که این صفا بتو از فیض انجناب رسید

غمین مباش که ایام غم نخواهد ماند — نماند شادی و غم نیز هم نخواهد ماند

بگذر

بجور رنجش و محو غم خدا را زنهار — که این حشم بنوای محتشم نخواهد ماند
در آن حریم اگرم بخت راه خواهد داد — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
دل ستمکش من گر تو لطف خواهی کرد — چنین مدام بقید ستم نخواهد ماند
شب فراق اگر میرود بدین منوال — کسی جدا از تو تا صبحدم نخواهد ماند

دو روز مهتو کمان حیات صافی داشت
خبر نداشت که یکروز هم نخواهد ماند

به هر ذره عیان بود

آن مهر فروزنده که از دیده نهان بود — چون نیک بدیدیم بهر ذره نهان بود
دولت همه آن بود که در بزم وصالش — می مردم و چشم بجمالش نگران بود
خونم بجگر نیست خوش از روز که این سیل — از دیده خونبار بهر کوچه نهان بود (روان)
آئین جفا از تو بجا ماند و اگر نه — با اهل وفا شیوه خوبان نه چنان بود
در پای سمندت شدم از کار و نگفتی — کان خسته کجا شد که ز دنبال دوان بود
سودش همه صافی بزبان بود و ندانست — این نکته که هر سود که پنداشت زیان بود

اگر آن طایر دولت ز درم باز آید — بس در بسته که بر روی دلم بگشاید
۲ بخت ما و ثمر نخل تمنا هیهات — مگر آن آب ز جو رفته بجو باز آید
سر ما و دم شمشیر بلا تا دیگر — در حق ما چکند یار و چها فرماید
گرچه شایسته نیم لیک امید است که دوست — بگناهی که ز رفته است ز ما بخشاید

همچنان کمره دستب تار کران اختر سعد / از کجا بر دمد و روی کرا بنماید
کار ما تنگ فرو بسته شد از چار فرش / وقت است که از غیب دری بگشاید
سرو ازین به بدلارائی و رعنائی مست / دور ازین سرو اگر صبر شاید شاید
صافیا فکر دگر کن که ز دل باغمی اب
زنگ این غم بدو صد رطل گران نزداید

دوش با دل سخنم تا سحر از موی تو بود / من ز موی تو و آنرا گله از خوی تو بود
نفس صبحدم از نافه چین میزد دوش / یا خود این رایحه از حلقه گیسوی تو بود
در سراپای تو عیبی نشنیدم آری / گر کسی داشت شکایت همه از خوی تو بود
پیشتر زانکه زند سرو دم از رعنائی / این صفت خاصه قامت دلجوی تو بود
زلف سنبل ز تو شد اینهمه دلکش ورنه / پیش ازین جای دل اندر خم گیسوی تو بود
صافی از روی تو گر روی بمحراب آورد / روی دل باز نهانش سوی ابروی تو بود

برادران گرامی ملامتم مکنید / که بر وجود من این پرده حجبت ندرید
مرا که روزه بتاراج رفت در رمضان / چه حاجتم بهلال و چه کار با شب عید
قدح ز کف نگذارند مردم دانا / بزیر چرخ خصوص این زمان که سبزه دمید
بسیم و زر نفروشد کس این شراب اگر / چه داد پیر خرابات کین متاع خرید
تو آن درخت رطب بین که میوه اش امداد / کهی رسید که دستی بشاخ او نرسید

دگر کدام کف خاک مانده در عالم / که خونی از مژه عاشقان بر ان نچکید
کشاد کار روا از پیر دیر جو صافی
که قفلهای امل را بدست اوست کلید

شراف بربتان امروز آن زیبا صنم دارد / که زلف عنبرین و طره پر پیچ و خم دارد
چنان خون ریزد آن چشم که دشمن خون دشمن را / تو گوئی زاغ خط مشکین بخون من قسم دارد
بخبر از وعده وصلش مشو ایمن که آن بدخو / جبا نیز ابن فسانه در خواب عدم دارد
همه عمر از الفکر چاره و من شاد ازین معنی / که اندر بر دلی دارم که از هر گونه غم دارد
بقاء دوست دور از زمن با خواجه ای همدم / بگو تا فرصتی یابد صحبت مغتنم دارد
شبی سهلت گفتی با فراق این یا گشتی / کا امید زندگی با خوشتن تا صبحدم دارد
بزم وصل با دشمن چه جای التفات این / اگر نه یار ما با یاران سر جور و ستم دارد
چو من بیچاره ای گر کم شد از خیلش چه غم صافی
خداوندی که چندین بندگان محترم دارد

اگر چه دیده ام خونی که باید دشمن کم دارد / بحمدالله دلی دارم که از هر گونه غم دارد
ندانم با که زن نالم درین بتخانه کز یاران / بهر دل می نهم دستی ملالی زان صنم دارد
بروز من نه ابدل چه بینالی اگر با تو / ندارد التفاتی یاری آهنگ ستم دارد
تقبل من بیان خود دلب و من باور نمیکردم / که تا اینقدر هم بیچاره متی را محترم دارد
دل از بس جور گفتم خواهد از کف شد گفت این / که این یک قطره خون نهقدر هم تاب ستم دارد

بچون دیده چندان اعتمادی نیست صادق را
اگر داری سر زاری بپا تا دیده نم دارد

دو هفته شد که نکو منظری ز وشته زاد
ز یاد برده مرا و نمیرود از یاد

چه کرده بود مگر مرغ دل به بیضه درون
که تا برآمد و مسکین بقید دام افتاد

به تیشه ریشه جان کند مبتلا و ترا
خیال آنکه همان کوه میکند فرهاد

سرای میکده یارب بما ببسته درش
که کار بسته من بس در آن سرا بگشاد

چگونه در پی کام مراد خود باشیم
که نامرادی ما بیدلان تراست مراد

من و خیال کسی جز خیال تو هیهات
تو کی ز یاد روی تا کنم ز غیر تو یاد

خدا را مددی ای دلیل کعبه وصل
که راه بجد و طلب نه توشه و نه زاد

اگر چه کس بسلامت نشد ز ورطه عشق
زدیم غوطه درین بحر و هر چه باداباد

من از زمان که بدیدم بروی او گفتم
که خاک هستی ما را همین دهد بر باد

نهم بگردن دل پند زهد اگر دانم
ز قید عشق بدین حیله میشوم آزاد

روا ای حکیم که استاد عقل با همه فضل
هنوز باید خواند طفل کوی عشق ز شاد

علاج تنگی دل ناله است میدانم
ولی چه فایده چون نیست رخصت فریاد

من این ز کس نشنیدم براستی همه عمر
که صید خود کند آهنگ منزل صیاد

همه بناله ز بیداد غیر و صافی راست
مدام از دل بی صبر خویشتن فریاد

ترا هر کس که تعلیم جفا کرد
جفا دانسته با اهل وفا کرد

کس این با دشمنان هرگز نکرده است
که آن نا آشنا با آشنا کرد

مرا نگشاد بند مهر از پا
چه سود از اینکه صیادم رها کرد

نکردم شکر روز وصل این بود
که دورانم بهجران مبتلا کرد

صبا را حال دل گفتم ولیکن
ندانستم جفا گفت و جفا کرد

دعا شرط است در حاجات اما
مصاب آنکس که ترک مدعا کرد

اگرچه کشتن مسلم خطا بود
ثوابش باد هرکس این خطا کرد

مژده ای دل که بوی یار آمد
رفت زاغ از چمن هزار آمد

اول وقت عیش و نوش رسید
آخر روز انتظار آمد

بادهای مراد خوش برخاست
زورق بخت بر کنار آمد

گشت امید خرمی پذرفت
شجر آرزو ببار آمد

عیش گو روزگار از سر گیر
کا که مقصود روزگار آمد

دل مشتاق گو بیار آید
شهر جان را که شهریار آمد

غم ازین پس سعادت کر نکند
خاک بر سر که غمگسار آمد

غیر هم گر بگوشه ازین پس
بنشین ناخلف که یار آمد

من خود از دهش بخنده عشق
تا نگوئی باختیار آمد

نالهٔ بیحاصلت می گفتیم لیکنم عاقبت بکار آمد
دل صافی که بود از و نومید
رفت و اینک امیدوار آمد

شب هجران برفت و یار آمد غم برو کو که غمگسار آمد
طی شد ایام بیقراریها روز آسایش و قرار آمد
نتوانستش بروزگاران گفت آنچه بر من ز روزگار آمد
از دلم پر خست چه میپرسی خون شد از چشم اشکبار آمد
اشک اگرچه درید پردهٔ دل لیکنم عاقبت بکار آمد
مجرمان را بپای دار برند دل من خود بپای دار آمد
من همان دم که دیدم آغازش گل با غم بچشم خار آمد
صافیا آن کدام زورق بود که ازین بحر برکنار آمد

فغان ز چرخ که بر مدعا نمیگردد بمدعای کس این آسیا نمیگردد
زکوی دوست بحاجت شدیم بر در غیر روا است حاجت ما گر روا نمیگردد
کدام سنگدل آموخت این عمل یارب بغمزهٔ تو که تیرش خطا نمیگردد
زهی نگار شکرلب که پیش دشنامش زبان ناطقه جز بر دعا نمیگردد
نه آدمیست که می‌خند این وجود و در جان بروی و موی خوشش مبتلا نمیگردد
فغان که جز خیال جفا با هل وفا بگرد خاطر آن بیوفا نمیگردد

زجیم

ز جسم میرود جان وز در جانانه می آید بلی چون غیر شد از خانه صاحبخانه می آید
مرا عمریست در سر منزلی افتاده بار دل که هر کس عاقل آنجا میرود دیوانه می آید
خدا را تا توانی لطفی ای ناآشنا ورنه ستم با دوستان کردن ز هر بیگانه می آید
درون سینه از دل نیستم آگه همی دانم که که دیوانه را ناله در ویرانه می آید
من از دیر مغان چون رو بگردانم که هر کارم که مشکل گشت کار دل باین کاشانه می آید
اگر مستی مروّت داری می زخمخانهٔ ما بر که کار صد قدح اینجا ز یک پیمانه می آید
شنیدستم که عاشق گشته صافی باز و حیرانم
که دانم هرچه میگویند ازین دیوانه می آید

نسیم عشق اگر بر جان وز دجانانه میگردد شراب عشق اگر مجنون خورد فرزانه میگردد
مرا دل روز و شب گنجینهٔ آن گنج و بت میمن که دایم در سر آتشکده هر ویرانه میگردد
نهان در پردهٔ دل از نکورویان بتی دارم که گر برقع براندازد جهان بتخانه میگردد
من و عشق رخ شمعی که ماه آسمان هر شب بگرد عارضش تا روز چون پروانه میگردد
بزنجیر سر آن زلف چون بستی دل صافی نگهدارش که کار آن ازین دیوانه میگردد

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد
مرغ دلم که روضهٔ خلدش مقام بود بیچاره تا چه کرد که پابست دام شد
شوکت نگر که بر در دولت سرای عشق سلطان عقل با همه حشمت غلام شد

آخر نشد تمام یکی فصل مختصر / از جز و عشق و دوره گردون تمام شد
تا مصلحت چه بود که شد حلال وصل / بر عاشقان بشرع محبت حرام شد
نه جان نثار کردم و نه شکر روز وصل / تا باعث فراقم ازین دو کدام شد

ساقی اگر نه رند و قدح نوش پس چرا
خاکش بکوی میکده مصروف جام شد

زان نو دمیده گل که نچیده تمام بود / خاری که بر دلی نخلید آن کدام بود
از هر دهان پسند نباشد حدیث تلخ / این نکته خاص آن لب شیرین کلام بود
۳ دوران بهجر همچنیم مبتلا نکرد / شادی وصل را غم هجر انتقام بود
هر قطره که برشد ازین آب شد سراب / هر دانه که سر زد ازین خاک دام بود
عمری هوای وصل تو پختیم و عاقبت / معلوم شد که اینهمه سودای خام بود
خوشتر ز شهد وصل شرابی نبود لیک / تا بود این شراب لبش حرام بود
از روز ما مپرس که دیشب بماست دود / صبحی بما گذشت که شامش غلام بود
در زیر زلف مرغ دل آن خال را نخست / پنداشت دانه لیک چو بر خورد دام بود
ساقی تو کیستی که درین ره بجان طپید / طوطی دل که طایر بیت الحرام بود

شب هجر اگر حدیثی ز تو دلنواز باشد / چه غم است گو همه شب سخن دراز باشد
چه نماز باشد اگر که تو در نظر نباشی / بتو یک نظر نکوتر ز دو صد نماز باشد

دو هزار

دو هزار نکته باید که دلی ز کف برباید / نه هر آنکه نامزد شد بایاز ایاز باشد
۲ بخدا که در حقیقت هنر است عشقبازی / نبود دگر نیاید اگر از محب زبان باشد
نکند به تیر باران قدم استوار عاشق / مگر از زمان که روشن بتو دلنواز باشد
همه آنچه خواستم شد ز فلک ولی بحاصل / نگذاشتی تو در من در عشق باز باشد

دل مستمند ساقی نگهند عشق خوبان
چو کبوتر است مسکین که اسیر باز باشد

اگر ای جان جهان من بتو جان خواهم داد / سود و سرمایه درین ره بزیان خواهم داد
عقل و دین و دل و جان آنچه ز اسباب وجود / همه را و ندهی من بتو آن خواهم داد
تو دهی باز و منت بر سر ره خواهم رخت / تو کنی ناز و منت لابه کنان خواهم داد
مست نازم اگر روی عیان خواهد کرد / تو مستوری رفتار نشان خواهم داد

ساقی امسال اگر صاف پندار زر ناید
هر چه دارم بیکی رطل گران خواهم داد

ملک عاشقان بشارت که شب غم بسر آمد / مه برج بیوفائی ز در وفا در آمد
سر و جان و مال و قلبی بر نکوان ندارد / چه عجب اگر بچشمش همه آن محقر آمد
به پیاله دوش صلا مکرانیه بود یار / که بحلق تشنه من چو زلال کوثر آمد

۲ بخشم رفته من گر بصلح باز آید / مرا بروی چه درهای بسته بگشاید

تو دشمنی فلک بین که از فراقم کشت — که دوست دست مبادم بخون بیالاید
به تیغ او دلم از ذوق نالم و ترسم — که بخشدم بدل زار و بند بکشاید
وجودی از تو نکوتر در آفرینش نیست — مرا نشاید اگر از تو صبر می شاید
سحر من و دم شمشیر دوست تا دگری — خوردم ز کین نکشد تا بغیر فرماید
تو بخت بین که کنون بهر درد دلم — دوا نکرد که بر درد من بیفزاید
درخت صبر نشاندم بخون دل تا خود — ثمر چه بخشد و تا کی دگر ببار آید
پریرخان همه چهره بزیور آرایند — مرا لعبتیست که از چهره زیور آراید
مرا بروی دل اندر که عقده ها بگشود — فلک بقفل ستم بست تا که بکشاید
درین دو روزه چه قدر از تو جور بتوانم — دریغ و درد که عمر اینقدر نمی پاید
مثال صافی و بگذر که آسمان بخشید
گر ابر رد که بر درد تو بخشاید

یار با اغیار در پیوست یار از ما چه شد — دوست با دشمن بزد ره دوستدار از ما چه شد
خار گلشن تازه روی و شاخ گل آزرده رنگ — برق را آتش بجان افتاد بار از ما چه شد
نوبهارست و نمی بینم کسی را تر دماغ — باده ارزان نیست یا نوبهار از ما چه شد
تیر آهی در نشان ننشست و شبها در گذشت — عارفان پارسا شب زنده دار از ما چه شد
صافیا گردون عاجزکش پریشان ساخت
صاحبان دین و دولت شهریار از ما چه شد

جهان چون کهنه ویرانه چند — در آن ویرانها دیوانه چند
اگر علمیست در فرقان عشق است — مقالات دگر افسانه چند
شراب عشق را خم در نهفت — زدند از خاک ما پیمانه چند
ازین فرزانگانم دل بتنگ است — خوشا ویرانه و دیوانه چند
حذار ای سحاب افگنده منهم — بخاک تشنه دارم دانه چند
نگار ماست آن شمع شب افروز
دگر این شمعها پروانه چند

کار اگر بکف پیر مغان خواهد شد — فکر کار همه از پیر و جوان خواهد شد
شیخ مسجد بخرابات مغان خواهد رفت — پیر و دین مغ و مغبچگان خواهد شد
پیر میخانه اگر رحمتی خواهد کرد — هم به پیرانه سر این پیر جوان خواهد شد
صوفی آن جرعه که من خوردم اگر نوش کند — تا در پیر مغان رقص کنان خواهد شد
گر گرانی نکند مغبچه باده فروش — این گرانی بیکی رطل گران خواهد شد
یار اگر میل بار باب وفا خواهد کرد — هرچه منظور دل ماست چنان خواهد شد
صافی ار رخصت فریاد دهندش عشق
همه جا گرد جهان نعره زنان خواهد شد

٢ اگر کشش آن جوان زنخ زیبا عیان کند — تا فارغم ز طعنه پیر و جوان کند
گر زان دهن شنیدن حرفی محال نیست — بشنو از آن دهان که سخن با زبان کند

ای وای اگر به نسبت فصل بهار عمر
با ما غم زمانه عمل در خزان کند
کردم اگر به عهد جوانی فراق پیر
لیکن امید هست که وصلم جوان کند
در کارم آنچه کرد سکندر چشم یار
حاشا که صاف می بدور ظل گران کند
بخت سیاه صافی و کالای می مگر
تحصیل آن ز خدمت پیر مغان کند

ز شاخ گل سحرم بلبل این ندا در داد
به بند لب کم بجانی نمیرسد فریاد
وفا ز دهر چه جویی نه آخر این منزل
همان سرا است که ماوای سام بود و قباد
نشاط طبع و غم عاشقی چه حرف است این
محال عقل بود در دعشق وفا و شاد
حلاوت لب شیرین نصیب کاس نیست
عبث چه عیش بخود تلخ میکند فرهاد
ندانمش ز چه هر سال پرورد دهقان
گلی که بایدش انجام کار داد بباد
بکار هر که زند دانه ستارگان کری
اگر نه خود گشادند دیگری نگشاد
نه یاوری که بداد رسد درین کشور
نه داوری که کند منع چرخ از بیداد
همه تفکر رائی خلاف من که مدام
درین غمم که مبادم رها کند صیاد
برای جمله یاران شدم خراب ولی
نگفت از سر لطفم که خانمان آباد

باز اگر میکده با پیر مغان خواهد شد
چاره کار همه پیر و جوان خواهد شد
حال ابنای جهان جمله نکو خواهد گشت
وین خرابی ز خرابات جهان خواهد شد
این خصومت زمانه گران خواهد رفت
وین کدورت بکرانه زمیان خواهد شد
چمن از باد صبادم زارم خواهد زد
وین خس و خار بتاراج خزان خواهد شد
دشمن سفله زبان از بد ما خواهد بست
دوست را خدمت ما ورد زبان خواهد شد
آنچه مقصود دل ماست چنان خواهد گرد
وآنچه منظور دل ماست چنان خواهد شد
بنده صافی که جز اینش به پری بگذشت
از دم پیر مغان باز جوان خواهد شد

خبری هست که عیسی نفسی می آید
از پی درد رسی درد رسی می آید
مرغ دل گو بگشا دیده خونبار و ببند
لب ز فریاد که فریادرسی می آید
بوی جان از نفس باد صبا می شنوم
ظاهر است که صاحب نفسی می آید
شاید ار شکر کنم کز مدد بخت بلند
شاهبازی بشکار مگسی می آید
تا که این دل آزاده به بند است که باز
ناله می شنوم کز قفسی می آید
کوه جاهی که تحمل کند آتش عشق
هم تو خود گوی چه از مشت خسی می آید
پی بسر منزل مقصود نبرده است کسی
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
خبر ما که رساند که بسر منزل دوست
نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید
عمر دنیا نفسی بیش نباشد صافی
نفسی شاد نشین تا نفسی می آید

۲ باغ حسن گلرخان بیخار باد
کوی این مه طلعتان گلزار باد

هر کجا سرویست در بستان دهر   سر و شان را بنده رفتار باد
سر نا کرده ش در عهد شان   جان ایشان مخزن اسرار باد
منکر انشان ز الپس زانوی غم   سر بزانو روی بر دیوار باد
از سیه روزی ما کر روز شان   هست روشن روز نا کو تار باد
گرچه دوش ما نتابد بار عشق   تا بود بر دوش ما این بار باد
منکر عشق است اگر زاهد چه غم   کاش تا باد اندرین انکار باد

صافیا با شوق طور وصل یار
راه کو همواره ناهموار باد

تا از ان غمزه خدنگی بکمان خواهد بود   دل عشاق سمت بده نشان خواهد بود
گر غم عشق بدینگونه در دپرده دل   تا بود راز من از پرده عیان خواهد بود
تا جهان جلوه که یار خراباتی هست   این خرابی بخرابات جهان خواهد بود
بروای زاهد و کم جوی که از گنج مراد   تا تو در دیده از دیده نهان خواهد بود
گردش چرخ خطا بخش که از این حرکات   خاتم جم بکف اهرمنان خواهد بود
یارا گر جانب جانان گذری خواهد کرد   باقی عمر بخوبی گذران خواهد بود

صافیا گل نشکفتی به بهاران هرگز
گر شنیدی که برو دست خزان خواهد بود

تا مرا زین دل غمدیده نشان خواهد بود   هدف ناوک آن سخت کمان خواهد بود

تا از آن

تا از آن چشم بر آن چهره نشانی باقیست   چشم من چشمه و این آب روان خواهد بود
داغ عشق تو نشانیست که تا از دل ما   نام بر جاست ازین داغ نشان خواهد بود
دیده هرگز نشدی دیده ور از هستی   که چنین در تو بحسرت نگران خواهد بود
من نخواهم ز درت آه و فغان بر که ولی   تا تو لی بر درت این آه و فغان خواهد بود
رخ نهفتی و عیان شد غم و اندیشه من   اینکه همواره غمم از تو نهان خواهد بود
آه اگر چشم مرا بخت چنین است که هست   تا بود در تو بحسرت نگران خواهد بود

ای خوش آن دوران که غیر از عاشقی کارم نبود   دوش دل در زیر باری غیر از این بارم نبود
تا کشم بارش بجان و تا برم در دوش دل   بود یاری گرچه در درماندگی یارم نبود
گرچه خواهم با خیالش در نمی آید بچشم   خود خیال خواب هم در چشم بیدارم نبود
۲ روز و شب بودم آزار از سیه بختی ولی   دیگری جز دوست اندر فکر آزارم نبود
نامراد بیحاصلی بودم ولیکن چون تمام   بر مراد دوست بود آن نیز بیزارم نبود
۲ کار دشواری که بودم جبر بود آن نیز هم   چون امید وصل بود اندر دشوارم نبود

بار عشقم گرچه فوق تاب و طاقت بود لیک
همچو صافی بار در دوش سربارم نبود

تراش دو مرا غمگین پسندند   چه سازم خود پسندان این پسندند
من و خاک ره رندی که او را   بهر ملت بهر آیین پسندند

نه از گلچینم از آنان فغان است — که گل در دامن گلچین پسندند
حدیث تلخ از تی ناپسند است — ولیکن از لب شیرین پسندند
تو میگو آنچه میخواهی کز آن لب — اگر تلخ است اگر شیرین پسندند
بگیر البته از خارا کز نیند — یکی از خاره اش بالین پسندند
مسلم باد خوبان را دل شاد — که مشتاقان دل غمگین پسندند

بر وصافی اگر در قید دینی
رهی بگزین که در هر دین پسندند

عمری که آن نه در غم دلدار بگذرد — زنهار بگذر از وی و بگذار بگذرد
ساقی بیار باده که بر ما زمان عمر — گر نیک ور بد است بناچار بگذرد
مطرب بساز عود که وقت نهیه رباند — حیف است این دو روزه به تیمار بگذرد
هرگز ندیده ام که گل آید میان جمع — یا سرو خود بجانب بازار بگذرد
گفتم بوقت گریه ببندم در سرای — غافل که اشکم از سر دیوار بگذرد
گفتم مگر زمانی از اندیشه رخش — فارغ شوم چو از من افکار بگذرد
بگذشت و هر چه میکنم اندوهش از درون — بیرون نمیرود که دگر بار بگذرد

امنیت صافیا اگر آئین کار خان
بر ما جهان بحث بسیار بگذرد

محمود غزنوی که جهانش بکام بود — در کوی عشق پیش غلامی غلام بود

اکنون

اکنون نشد حرام شراب حلال وصل — تا بود این حلال بیاش حرام بود
از ره مرو که من بخلاف رضای دوست — هر چه پختیم آنهمه سودای خام بود
بیهوده من نیم بغم هجر مبتلا — شادی وصل را غم هجر انتقام بود
دلدار ما بدلبری اکنون سمر شده — این خاتم از قدیم مرا او را بنام بود
ز آینه سکندر و جام جهان نما — دیدیم غرض همان می گلرنگ و جام بود

جرمم همین بس است که بتخانه ساختم
مقصوره که غیرت بیت الحرام بود

۲ گر مسند راستیانه و گر کنج درام بود — جائی که خوش گذشت بما آن کدام بود
تو بخت بین که ساقی بزمم بجرعه — ننواخت تا ز باده زلالی بجام بود
خواندم همه تمام مقالات ده حکیم — از جزو عشق مختصری ناتمام بود
از هر دو آن پسند نباشد حدیث تلخ — این نکته خاص آن لب شیرین کلام بود
دی شب جدا از روی تو ای صبح دلگشا — صبحی بما گذشت که شامش غلام بود
ای دل ز کوی سکیده اکنون برون خرام — قسمت ترا ز باده همین یک دو جام بود
۲ هان در گذر ز نام که نامش نیاورند — صافی که پیش از همه در قید نام بود

اگرچه کشتن ما عاشقان ثواب ندارد — بکش که کشته شمشیر تو عذاب ندارد
بخواب دیدن روی تو ممکن است ولیکن — چگونه بیندت آنکو به دیده خواب ندارد

تو چشم قابل دیدار ای عزیز نداری
وگرنه روی نگارین من نقاب ندارد

پی تسلی خاطر بآفتاب چه بینم
فروغ عارض ماه من آفتاب ندارد

نداندش که این صفات نیک بگویم
کتاب حسن نگار من انتخاب ندارد

همین بکند ز بنیاد خانهٔ دل ما را
کدام خانه که سیلاب غم خراب ندارد

رموز عاشقی ای دل ز شعر صافی جو
که نکته بجز این در همه کتاب ندارد

دلبر نگر گذشت او دل پیش هر کس داد کرد
او نیز از بیداد او بر سر زد و فریاد کرد

جز کندن بنیاد ما کو نبودش مدعا
روزی که بنیاد جفا این چرخ بی بنیاد کرد

دور از لب شیرین ما گفتی چه کردت غم بجان
الحان شیرینت فدا اینها که با فرهاد کرد

دیدی که آخر آسمان اندر همه دیر مغان
نگذاشت چندان می کزان بتوان دمی دل شاد کرد

تا بود چرخ ای همنفس کارش خرابی بود و بس
کی بود کی کین هیچکس ویرانه آباد کرد

صیاد ما را شد بسی چه صید کی گرفت از کمند
صافی که خود آمد به بند او را ز بند آزاد کرد

گفتم از تو کجا برم فریاد
گفت هم سوی من که از من داد

گفتم اینک زدم ز دست تو داد
گفت داد تو کس نخواهد داد

گفتم از من بگو مراد تو چیست
گفت از هر چه هست قطع مراد

گفتم این درد تا کنیم بدلست
گفت تا خاک تو دهد بر باد

گفتم

گفتم آید که یاد من بکنی
گفت دارم هزار چون تو بیاد

گفتم آیا بمن چه خواهی کرد
گفت شیرین چه کرد با فرهاد

گفتم آزاد کن ز بند خودم
گفت این بند کس نشد آزاد

گفتم اینک برس بفریادم
گفت صافی غبث مکن فریاد

امشب شبم گویا که زلی سحر ندارد
یا شب گذشت و از صبح مقری خبر ندارد

امروز داد خواهی با یار راست فریاد
کاکاهی از دل اینجا او که فاراد

آن نیست که ندانم چشمی که بیند آن رخ
دارم ولی چه حاصل تاب نظر ندارد

شبهای هجر تا روز مائیم و دود و آهی
آهی چه سان که در دل هیچ اثر ندارد

صد بارش آزمودم بس امتحان که کردم
رحم این جوان ندارد مهر این پسر ندارد

آخر بمنزلی بار افکند این دل زار
کانجا ز دوستداران کمتر گذر ندارد

دل رفت و رفت خاکش آخر بباد و برخود
میگفتم این خجالت تاب سفر ندارد

پیداد از این زیاده با کس نمیتوان کرد
پیم این صنم تو کوئی از داد کار ندارد

غم باز تیز پرواز دل مرغ بی پر و بال
از باز چون گریزد مرغی که پر ندارد

گویند صافیا آن رو بیکباره ز عشق
مسکین چه سان کند دست کار دگر ندارد

یارا از این دلخوش که یارم میکشد
من باین خوشدل که یارم میکشد

شب خیال زلف شب رنگ نگار   روز فکر روز کارم میکشد
شب چنان روز را چنین القصه چرخ   در شب و روزی دو بارم میکشد
مرگ یکبار است و یکدم وین نگار   هر دمی هفتاد بارم میکشد
میکشم گفتا بشمشیرت ولی   گر کشد از انتظارم میکشد
کشتنم را کار را آمد سبب   یارب از بهر چه کارم میکشد
صافیا رنج خزان انقد مرنیست
ارزوی نوبهارم میکشد

اگر بگوی تو ام بخت رهبری میکرد   ستاره بندگیم چرخ چاکری میکرد
چه گوهری تو که مثلت نیافت مهره دهر   حکیم عقل که عمری بشناوری میکرد
کرامتی که ترا لب است اگر میداشت   فقیه مدرسه پیشک پیمبری میکرد
رضا بجور بده صافیا که رفت آن عهد
که شاه کشور ما عدل گستری میکرد

۲ گفتمش حال دل از هجر تو خون خواهد شد   گفت چون من شدم از پیش تو خون خواهد شد
۱ گفتم ان صبر که دیدی همه طی شد برور   گفت غم نیز بتدریج فزون خواهد شد
بروای عاقل و کم گوی که گر عشق اینست   عقل خود نیز مبدل بجنون خواهد شد
بنگاهی زدی آسوده دل من بخیال   کین همه غم بچه افسون ز درون خواهد شد
غم مخور اینهمه ای بلبل مسکین کاخر   بوی گل هم بخود رهنمون خواهد شد

خط دمید از گل انعارض و ما از دل تنگ   پیش ازین گر نشد از دست کنون خواهد شد
صافیا غم همه اینست که شد عمر بشد
سر این نکته نگفتن فاش که چون خواهد شد

هر که بار وی گلش افتاد کار   ساختن می باید ش با زخم خار
وانکه کشتی راند در دریای عشق   گو بکن قطع تمنا از کنار
ترک عشق اینجا که کوبد طبل جنگ   رستمی باید که جوید کارزار
چون هشیاران ز مستی بخشید   مرحبا ترکان مست هوشیار
جور از لیلی و مجنون عذرخواه   جرم با معشوق عاشق شرمسار
ما نداریم آگهی از کفر و دین   ما نمیدانیم جبر از اختیار
دین ما عشق است و آیین عاشقی   عشقبازان را بکفر و دین چکار
پیش چشم بلبلان باغ عشق   چه تموز و چه خزان و چه بهار
کار دنیا شاهد صورت نشین   چرخ و مردم بداوا زپرده دار
عقل چون با عشق بستیزد که نیست   خود پیاده مرد میدان سوار
جان متاعی نیست در بازار عشق   گر جز اینت هست کالائی بیار
ای درود ده حاصل از کشت امید   تشنگی تا خاطر امیدوار
صافیا مان پا منه در بحر عشق
چون نهادی تن بطوفان وا گذار

عشق دیدی که مبدل بجنون شد آخر / وین دل غمزده از دست برون شد آخر
حسن معشوقه که گفتند پذیرد نقصان / نپذیرفت و غم عشق فزون شد آخر
وانچه کز غم دل با همه کردم تقریر / همگی حمل باغراق و فسون شد آخر
دل بیکبار بجون جگرش پروردم / در خیال لب لعلی همه خون شد آخر
دوست را با من از اول نظر رحمت بود / کس نداند چه پیش آمد و چون شد آخر
عقل گفتم کنم منع جنون طالع من / که خود آن نیز مبدل بجنون شد آخر
قامتی بود چو قد الفم دلکش و راست / زیر این بار گران حیف چو نون شد آخر
صافیا آغاز سر بود تعقل و دانش
چه شد آیا که معرف بجنون شد آخر

تیرباران قضا را مرد باید پایدار / گر نه مرد دار عشقی دست از دعوی بدار
آرزومند توایم ای ملک جان شهریار / آرزوی ما برون کن از دل ما برار
وه چه خوش روزی و خرم روزگاری کردم / اندر آئی سرخوشان با طلعت خورشید وار
تو بکف شمشیر عاشق کش برای امتحان / من به امن نقد دین و دل عیانی نثار
زاهدا ز اچند پرسید از مقام عاشقان / حال مستغرق چه میداند ز دریا بر کنار
اختیار است اختیار ای شیخ دعوی درگذر / تا نبرده است از کف دل عشق خوبان اختیار
گلشن عشق است آن گلشن که خواهد بود دوست / بلبلانش بیقرار و گل رخانش برقرار
پنجه با فولاد بازو خویشتن از زر دست / کو مکن ای مور مسکین با پلنگان کارزار

ساقیا زان خمر مرد افکن بده جام دگر / گر همی خواهی باسانی علاج این خمار
روی می پوشی چرا نیکو ز چشم عاشقان / گر نخواهم عاشقان را راز پنهان آشکار
صافیا عزت بخواری آید اندر کوی عشق
تا عزیز دهر گردی خوار شو زنهار خوار
۲ پرده دل میدرد هر نغمه عشق یار / آه اگرم در بر دی وا کند پرده دار
پرده ز رخ بر فکن ای صنم خانگی / تا همه این پرده ها بر فتد از روزگار
من نه چنین ناشکیب خود شده ام ای حبیب / ای نگه دلفریب برده دلم را ز کار
من بگذشتم ز می لیک نخواهد گذاشت / ناله مرغ چمن جنبش باد بهار
شنعت دیوانگان نه ز خردمندیست / طعنه بمستان زنند مردم ناهوشیار
۲ چشم ندیدی ز کف دل برود ای عزیز / تا نشدت دل ز دست دست ز طعنم بدار
زاهد دنیا پرست عشق چه داند که چیست / بیخبر از غریق معتکفان کنار
میرود و میرود صافیش از پی دلی
چند تواند شدن مور بپای سوار

تا که باشد مستحق لطف یار / یک مراد و کم جهان امیدوار
دل که واقف بود در انکوی نگار / ماند و ما پید و لتان نسیم بار
شوق بی اندازه عاشق ناصبور / دوست اندر پرده دشمن پرده دار
باده نهی و باده خواران ناشکیب / ناله منع و عاشقان بی اختیار

کوش می ننهند اگر نه درد عشق
ظاهر است از ناله زار هزار

۲ عجب افتاده کارم با کسی
کز من و عشق منش ننگ است و عار

طاقتم شد طاق و این راز نهان
سخت میترسم که گردد آشکار

کاش دانم آن عزیز از چه بد
تا بخندم می سپند خوار و زار

خنده بر بدعهدی دوران زنم
می ندانم یا بعهد سست یار

ز ورق صافی غریق و همکنان
همچنان از درطه او برکنار

شاهد گل گشت هم آغوش خار
چون نخورد شد دل زار هزار

شیفته قامت موزون اگر
زار بنالد عجب ای دل مدار

سرو ندیدی که چه بالا کشد
نعره زند فاخته بی اختیار

آه که نادیده همان روی دوست
کار ز دستم شد و دستم زکار

هرچه تحمل نبود دم نبود
ممکنم اندر سر آتش قرار

صورت ازین به نبود آفرین
بر قلم قدرت صورت نگار

۲ صبر نه و وعده رحمت بعید
آب نه و تشنه لبان بیقرار

خفته چه داند که چه سان میرود
شب همه در دیده شب زنده دار

آه که اندیشه فصل خزان
فیض نبردیم ز فصل بهار

صافی مهجور و تماشای باغ
سوختگان را بتفرج چه کار

ازگره

۲ آمیده عزیز من کنار
چه غمش از غریق دریا بار

تا بشارت گرا بود زاهد
تو و سجاده و من و زنار

خفته بر فرش عافیت تا روز
چه خبر دارد از شب بیمار

آنچنین دم ز طعنه من مست
زودی خواهد گردید هشیار

منت فریاد شرط عشق ولی
چه کند مبتلا چه شد ناچار

آه کاول قدم درین ره ماند
دست از کار و پای از رفتار

تو همه شب بخواب و مردم شهر
تا بصبح از فغان من بیدار

ای نبرد یک نقش صورت تو
دیگران همچو صورت دیوار

من ز دامان او ندارم دست
کارش از دست رفت و دست از کار

صافی از کوی دوست می آید
بملالی که مفلس از بازار

تشنه وصل تو با چشمه حیوانش چکار
بلبل باغ تو با روضه رضوانش چکار

پای بند سر کوی تو بخلدش چه رجوع
درد مند گل روی تو بدرمانش چکار

عاشق روی ترا از گل و گلزار چه حظ
واله روی تو با سنبل و ریحانش چکار

جان جدا از سر کوی تو چکارش با ملک
دل جدا از رخ مرغوب تو با جانش چکار

صافی بیدل و بیجا بتجمل حاشا
مهرو پای چنین باسر و سامانش چکار

جز این کو را بپسندم یار دیگر | ندارم در قیامت کار دیگر
درین بازار یوسف را بهاست | برو کو بر سر بازار دیگر
نه آن مرغم که گر خیزم نشینم | ز دیوار تو بر دیوار دیگر
مرا یار از تو ناچار است اما | ترا گر من نباشم یار دیگر
پشیمان نالم اگر باور نداری | بجز من پرس از بیمار دیگر

نه تنها صافیت اینجا گرفتار
که چون او بود بسیار دیگر

ز شهرم هر زمان سودای دیگر | کشاند جانب صحرای دیگر
بدریایی گرفتارم گرفتار | که هر موجش بود دریای دیگر
چراغ دل بکوی او کشیدم | که امیدم ندارد جای دیگر

مکش ای دردم امروز و چنان گیر
که نالان دیده‌ام فردای دیگر

تا چه کند با دلم حسرت دیدار یار | یار بصد پرده در مدعیان پرده دار
کشتهٔ ما را اگر باد رساند آب | کشتی ما را اگر موج برد بر کنار
چون نزد دست زلف یار زود دل نزدست | دل یک و انده صد سر یک و سودا هزار
من نگذشتم ز می لیک نخواهم گذشت | ناله مرغ چمن جنبش باد بهار
۲ ناله مرغ ای بسا توبه که خواهد شکست | خاصه چو ضم شد برو جنبش باد بهار

معرکه عشق را شیردلی در خور است | تا نتواند گریخت یا نکند کارزار
۲ سعی چه حاصل کند گر نبود بخت رام | بخت چه یاری کند گر نبود یار یار
زخمی تیر ترا ناله برآید ز دل | ناله نیاری شنید ناوکش از دل برآر
منتظران چیست وعده ندانند چیست | هر چه زمانست کو تا نکشیم انتظار
تکیه بعمر ای عزیز نه ز خردمندیست | تا نفسی میرود وقت غنیمت شمار

صافی و پند ای حکیم از چه صلاحست و فکر
یا دل او باز گیر یا بخودش واگذار

فصل گلست ای حریف خیز و غنیمت شمار | ناله مرغ چمن جنبش باد بهار
ما نشنیدم گل خوش سخن و بذله گو | ما نشنیدیم سرو سرخ و سمین عذار
۲ کم نفس ای ساربان باش که بازم ز تنگ | پای بگل رفت و ماند دست بگل ز کار
دور جوانی گذشت در غم پیری دریغ | فکر خزان تلخ کرد عیش مرغ بهار
۲ روی بصد پرده دوست دل نکنم سیر | آه چه خواهد شدن گر بکند آشکار
نکهت خلد میوزی ای نفس صبحدم | چون تو ندیدم نسیم معتدل و مشکبار
بوی گل و بانگ مرغ بار دگر شد بلند | ساقی ... کجاست ساغری کو بیار
هر چه گذشت از حیات غصه یکی گشت صد | هر چه برفت از زمان درد یکی شد هزار
راه خطرناک عشق وین دل بیتاب و توش | همچو خر ناتوان مانده بگل زیر بار
صافی و گل بود و مل غافل ازین کز پیست | بازی دور فلک شعبده روزگار

هر که دارد هوای صحبت یار — کو دل بر بنه بر غیار
انچنین دم ز طعنه این مست — زدی خواجه گر بدی هشیار
بضرورت کشیم اگر نه بود — بر دل این بار اندکی بسیار
پیش ازینم بکنج غم مپسند — سر بزانوی و روی بر دیوار

آفرین بر تو ای نسیم بهار — کز قدوم تو شد جهان گلزار
از کجا آمدستی این بار تو — بوی یار است یا شمیم بهار
خبرت چیست باز گو ز وطن — سخنت چیست نقل کن ز دیار
حال مرغان بوستان چون است — گل کشش چه میکشد از خار
این دل آرام سرو جان پرور — وان شکرریز مرغ خوش رفتار
همچنان می رباید از سر هوش — همچنان می سراید آن اشعار
یا ز آسیب شد باد خزان — همه افسرده خاطر اند و نزار

ساقیا ابر است و باران بهار — لطف کن احباب را جامی بیار
صوت بلبل بین که چون دل میبرد — بر درخت گل ز طرف شاخسار
قامت سرو است زانسان جلوه گر — در چمن یا قامت موزون یار
نقش ازین بهتر نه بندد نقش بند — تخم ازین بهتر نکارد تخم کار

باغ

باغ گیتی تنگ است ما نیست حیف — کز لبی سرو است و بوس یادگار
کی شدی عاقل اسیر دام عشق — گر بدست عقل بودی اختیار
هرگز از کف جام می ننهادمی — گر بدی واقف ز مستی هوشیار

بیقرار گل چه گردی صافیا
گر بماندی گل بیکسان برقرار

بوی گل آورد نسیم بهار — ساقی گلچهره پیامی بیار
گل بچمن بیش ز یکهفته نیست — هم تو یکی هفته غنیمت شمار
پیش تو گفتم نه هم دل ز دست — آه که در دست نماند اختیار
از پی او میروم اما چه سود — مور چه مقدار رود با سوار
طاقت جورم نبود بیش ازین — چند کشد اشتر مغلوب بار
دجله همه آب گوارا و خلق — با جگر تشنه روان از کنار
شغل محبت نه ز فرزانگیست — طعنه مستان مزن ای هوشیار

صافیا گر وصل گلت آرزوست
سینه سپر ساز چو من پیش خار

زد بیک توام چو نیست دستور — می بوسمت آستانه از دور
یارب بکه میتوانم این گفت — تو پیش من و من از تو مهجور
خلقی همه رو بعجز بر خاک — خود چون نشوی بخویش مغرور

تو دور زخود نه چه دانی | احوال کسی که از تو شد دور
من در تو نمیرسم محالست | در پای سوار کی رود مور
دور از در همچو تو امیری | پیداست که چیست حال مهجور
ما بی بصریم اگر نه پیداست | از روی چو آفتاب در نور
نیکوست چمن ولیک در وی | دل بیتو چو زنده است در گور
شهدی ز شکر لطیف ترنیست | تلخست ولی بکام رنجور
شوقم برخت غمیست مهلک | روزم زغمت شبیست دیجور
۲ ان طعن مزن که بر نگردد | مشتاق عسل زنیش زنبور
انچشم نگر که از نگاهی | دل از کف مست برد دستور
باروی تو در نظر مرا دل | هرگز نکند بهیچ منظور
ای بر سرت از درم غباری | صد مرتبه به ز تاج فغفور
دیدیم پیاله بود و ساقی | مطلب همه جا ز کوثر و حور
مسعود کسی که بر ندارد | لب بر لب جام تا لب گور

در کوی تو جان سپرد صافی
باشد که کنندش باز محشور

۲ ترسم بجنون مرا کشد کار | زین رفتن و گفتن بدیوار
دردا که بکار دل زدم دست | اکنون که فتاده دستم از کار

نه در غم هجر طاقت صبر | نه بر رخ دوست تاب دیدار
دل نازکی دلستان خطا جو | صبر اندک و داغ درد بسیار
یکچشمه و لشکری معطش | یک یوسف و عالمی خریدار
ره پیچ و پای شوق در گل | شب تیره و دشت عشق پر خار
از جلوهٔ این نگار ترسا | بس سبحه که شد بدل بزنار
دیدی که شکر گران شد آخر | از کثرت مشتری ببازار

چون چاره نداشت درد صافی
از چاره طمع برید ناچار

آنرا که بود هوای گلزار | شرط است جفا کشیدن از خار
تا قسمت کیست وصل دلدار | یک یوسف و یکجهان خریدار
دریاب نشاط سبزه و گل | تا رخت نبسته گل ز گلزار
ناخورده می از غرابهٔ عشق | کو مست مزن مبت هشیار
در دوزخ هجر خار و گل نیست | سوزنده اگر گلست اگر خار
در پرده نهان رخ دلارام | آوازهٔ حسن او در اقطار
کالا نگر که راه در بست | از کثرت مشتری ببازار
گر طالب عزتی و اکرام | رو جان عزیز خوار شو خوار
آزار کسان مخواه صافی | تا خویش نیوفتی در آزار

زبزم ما شد آن تابنده مه دور — مجو از مجلس ما بعد ازین نور

بنزد کیش چو راهم نیست ناچار — سلامی میرسانم کاهش از دور

برو پیش و دیده را تاب نظر نیست — تعالی الله زهی محبوب و منظور

فغان کافتاده کارم با طبیبی — که خواهد ظالمم پیوسته رنجور

بخاک پاش گر تیغم حذر نیست — مرا تا هست در سر از وی این شور

بگوید ستمگر ورنه کاهش نیست — مرا یکحرف زان لب تا لب گور

خدا را با وی از صافی بگوید

خرابم کن اگر خواهیم معمور

ترا گل کرده دهقان و مرا خار — ترا آن بو دو ما را این سزاوار

ترا بالین بباید خز مرا خشت — ترا بستر بباید گل مرا خار

ترا رخ سرخ و باید لب شکرریز — مرا رخ زرد باید دیده خونبار

ترا باید همه شب خانه پرنور — مرا باید همه شب کلبه در نار

ترا پیوسته باید دل فرحناک — مرا همواره باید جان در آزار

۲ خرد دیوانه خواهد شد خدایا — ز وصل پرده بر روی پریوار

شبان از ناله ام شوریست در شهر — دریغا آنکه باید بخت بیدار

۲ من آن حسرت نصیبم اندرین شهر — که با دست تهی رفتم ببازار

مگر حلوای معنی خورد صافی — که دایم ریزد از شکر ز گفتار

۲ آه وقتی بگل فتادم بار — که بیکباره ماند دست از کار

۲ آید دریغ ار کسم نگیرد دست — آید دریغ ار بگل بماند بار

بحر مواج و باد شور انگیز — برق جان سوز و ابر طوفان بار

تن بغرقاب و جان بلب سیماب — در چنین حال من کجا و کنار

در غم کرده قصد جان ز دو سو — قرب اغیار و حسرت رخ یار

قرب اغیار ار نخواهد کشت — خواهدم کشت حسرت دیدار

آنکه گفتی فراق صعب است — با غم روزگار ناهنجار

الم روزگار چندان نیست — از بلای مفارقت زنهار

آه و دردا که دل بجان آمد — از غم هجر و باید ناچار

دارویی وصل و این نه کالاییست — که توان یافتن بهر بازار

که شنیدست اینچنین معشوق — یا که دیده است اینچنین دلدار

من گرفتار و او ز من فارغ

من در آزار و او ز من بیزار

۲ چو دیدم کار بر ناید ز تدبیر — نشستم تا چه پیش آید ز تقدیر

ببیدانی فت دا گه مرا کار — که از هر سوی او تیر است و شمشیر

ز گیسو با کمندم میکشد عقل — ز گیسوی دگر عشقم بزنجیر

بنزد عشق را آسان گرفتم — ندانستم که باید خنجه باشیر

من از دیدار خواهم سیر گشتن   شود از آب مستسقی اگر سیر
مرا هرگز گره نگشاید از کار   اگر یابد از زلف گره گیر
درینجا منزلم اما کجا هست   که می آید همی تیر از پی تیر
درین وادی اگر عشقت بیاید   نه رخ از شیر تابد نه ز نخجیر
پرستارانم از درد نهانی   همی پرسند و من عاجز ز تقریر
مرا جان بر لبست از صبح امشب   چه داری آگهی ای باد شبگیر
طلوع صبح نزدیکست یا دور   فغان مرغ شب زد دست یا دیر

جوانی بود صافی پیر کردار
غم عشق جوانان ساختش پیر

دلم زار و دل آرامم دل آزار   ز دل نالم ندانم یا ز دلدار
تو روی خوب بین کز هر چه غم بود   فراموشم شد از بس ذوق دیدار
نه جای ماندن و نه پای رفتن   نگارین سنگدل عاشق گرفتار
من از روی نکو در خواب بینم   خیالت این کجا آن بخت بیدار
هر آنگو از چنین روئی جدا ماند   چرا نشیند از غم رو بدیوار
فراق دوستان باری گرانست   نه هر دوشی تواند حمل این بار
دلی باید ز آهن جانی از سنگ   که بتواند زدن دست اندرین کار
ترا الفت بمن امکان ندارد   محالست ارتباط شعله با خار

رهی

زهی کالا که ره بر مردمان بست   ز بس جوش خریداران بازار
بمستی ریخت خون هوشیاران   بنازم بارک الله مست هشیار

گرت خواهی بیازارت کند دل
برو صافی کسی را دل میازار

چو با من دل اگر میباخت رعنای دگر   چندی از کوی تو میرفتم بماوای دگر
۲ زهر بادم شهد آن لب ور دهد او جان اگر   کرده ام شیرین دهان جان بحلوای دگر
۲ سر مباد آنرا که با سودای عشق روی تست   گردن دل افکند در بند سودای دگر
جان متاعی نیست در بازار عشق ای دل بیار   گر جز اینت هست اندر حجره کالای دگر
کس نمی بیند بجز من اندران روی نکو   یا همی بیند و چون من نیست بینای دگر
هر کسی از باغ حسن تو بچیزی کامران   ما نداریم از تو غیر از تو تمنای دگر
صافیا گر جان بها گیرند بازار عشق   رو بده گفتم کزین بهتر سودای دگر

شیرین دهان آن صنم سیمتن نگر   وز گفت دلستان شکرین دهان نگر
هوشم ربود بلبل شیرین مقال من   عقلم ز دود طوطی شکرشکن نگر
زاهد یکی تجربه از روی خوب بین   گر بد بچشم آیدت از چشم من نگر
سیر چمن ترا چه ضرورت گرت هواست   آئینه گذار و رخ خویشتن نگر
طاوس مست گو نزند در بوستان ندا   در صحن باغ جلوه زاغ و زغن نگر

پاینده و منیت مشعل خورشید صافیا | تا روز روشن است برین انجمن کمر

نگیر اشب و روز بر خلق ناز | یکی در همه عمر کارش نیاز
نه آن برده روزی شب روز را | نه این کفته مسکین بترک نماز
جهان را فراز است چندین نشیب | بسی کشته ام در نشیب و فراز
نه ما را دولت اندران تار زلف | که بر بسته مرغی بچنگال باز
تو از چشم محمود اگر بنگری | نظر بر نداری ز روی ایاز
دمی با تو در دوزخ ای رشک خلد | به از بی تو در خلد عمری دراز
کجا پنجه عقل و بازوی عشق | برون ناید از عهده شیر تاز

تو پروانه صافیا گفتمت
برو تا توانی بسوز و بساز

چه خواست عشق که از پرده ام برافکند راز | سرشک پرده درم داد و ناله غماز
تو مرغ پنجره و دل نگر که میخواهد | ببال بسته کند در جهان جان پرواز
همه ز فکرت فردا ملول و من ازدی | همه بعقبه ز انجام کار و من ز آغاز
عبث تلاش هایی مکن ز چنبر عشق | که صعوه می نبرد جان ز چنگل باز
هزار سال سر هم پشتر به پیش آمد | کنون که توسن عزمم فتاده از تک و تاز
تو هم به تیر ملامت هدف شوی ناصح | اگر ز دیده محمود بنگری با ایاز

تو در فراز و من اندر نشیب تا چکنند | غم فراق تو با من درین نشیب و فراز
اگر تو دعوی پیغمبری کنی در حسن | لب بمصحف روی تو مر ترا اعجاز
سزد که روی دل از دیر و کعبه برتابد | کسی که بر در محراب ابروی تو نماز

حدیث عشق مگو جز بعاشقان صافی
که راز دوست روا نیست جز بمحرم راز

زمان کوته عمر و شب فراق دراز | عجب که دیده بدیدار دوست افتد باز
فراق پرده در و آب دیدگان غماز | برون ز پرده نیفتد چگونه دیگر راز
بخاک آن سر کو دل بقدر مکان کرد | صدا بلند بجائی نمیرسد آواز
حکایت شب هجران چنان نیارم | برید عاجل و کوتاه وقت و قصه دراز
بگفتم از قفس تنگ سینه وارستم | خبر نداشتم از چنگهای چنگل باز
کسی ملامت محمود می تواند کرد | که منع خویش تو اندر حسن روی ایاز
۲ زیارت حرمم قصد و بخت می بردم | بسوی جانب ملک خطا بعزم حجاز
مرا چگونه وصال تو اتفاق افتد | تو در فراز و من اندر نشیب و ره دراز
نه از فراز ترا میل آمدن بنشیب | نه از نشیب مرا راه آمدن بفراز
تو بنده کی شوانی از آن به بند غمی | و گرنه خواجه خدم پرورست و بنده نواز
مرا ز مسجد و محراب چند می پرسید | خیال آن خم ابرو من نشست نماز
غزال کام بسعی ای پسر نکرد صید | عبث متاز که سودی ندارد این تک و تاز

مرا که رشت زمام او فتاد و بر همه کس — شد آشکار غم دیگر از که پوشم راز
تو مرد نیچه این در دمیتی صافی — بگو برو و بعبث دست خویش بنجه مساز
من این ترانه که بینی فرا گرفتم دوش — ز نغمهای دلاویز بلبل شیراز

۲ گفتمش سوز دل بجاست هنوز — گفت بیچاره دل کجاست هنوز
نسخ شد ظلم و در ولایت عشق — کشتن عاشقان رواست هنوز
درد من به مشو و گو یا — انچه من می کشم سزاست هنوز
روی دلبر نگر که سبزهٔ خط — سایه افکنده دلرباست هنوز
انکه مارا نمی کشد چند است — که دلش مایل جفاست هنوز
صافیا درد عشق اگر اینست — با دل ماش کارهاست هنوز

با هم آواز خویش در پرواز — چه غمش از اسیر چنگل باز
اول داستان و آخر عمر — نفس واپسین و قصه دراز
تا چه پیش آیدم درین ره دور — شب و شبدیز مانده از تک و تاز
نه ترا از فراز میل نشیب — نه مرا از نشیب ره بفراز
همه را آرزوی دولت وصل — تا بروی که گردد این در باز
گر تو طبل پیمبری بزنی — مصحف روی تر البس است اعجاز

مان منه پای در طریق جنون — یا شکایت مکن ز سنگ انداز
گر به بینی بدیدهٔ محمود — بر نداری نظر ز روی ایاز
ما نخواهیم کرد تا دانی — جز بمحراب ابروی تو نماز
صافی این نغمهٔ حزین آموخت
در صفاهان ز بلبل شیراز

۲ کاروان ساکن منزل با رمن در گل هنوز — همرهان و سنگ زنان و دست من بر دل هنوز
دیگران در آخرین منزل بعیش و نوش و من — پای در گل همچنان در اولین منزل هنوز
تشنها از کشتها در هر سر راه و مرا — چشم ره در انتظار رحمت قاتل هنوز
جان بزخم تیغ او فارغ شد از زندان تن — کار جان آسان شد اما کار دل مشکل هنوز
عمر بگذشت و سر آمد روز و شد وقت رحیل — وین دل برگشته بخت از حال خود غافل هنوز
زورق اهل جنون از ورطه آمد بر کنار — ما گروه عاقلان از رخت بر ساحل هنوز
مان بکم دل خون شد و آسودم از غم صافیا
کار ما دارد محبت با من بیدل هنوز

روی پوشش اگر کنی فرو — تا کند راز درون ما بروز
هر بندیدم که بر آید شب — نه شنیدم که فروزد بروز
چند حکایت ز تموز و بهار — ما نشناسیم بهار از تموز
ظرف من و بادهٔ عشق ای عجب — بحر به پیمانه نگنجد بگوز

1 ای دل غمدیده بسوز و بساز / وی سر شوریده بباز و بسوز
نسبت عشق و خرد ابر د کار / شرح کنم نسبت شیر است و یوز

2 صبح را امشب مگر در نیست بر گیتی فراز / یا صباح عاشقان را نیست امشب امتیاز
نیست امشب را سحر یا هست و مقری همچنان / غافلست از وقت و رفتار خاطر شیخ نماز
ز انتظار صبح جانم بر لب آمد چون کنم / عمر بگذشت و شب تاریک هجران بس دراز
ما ز طوف کعبه مشکل طرف بندیم ای رفیق / راه دور و پای اندر گل سواران ترک و تاز
اینکه پند عاشقان گوید به چند کاشکی / یک نظر از دیده محمود بر روی ایاز
ما و آزادی ز دام عشق مشکل ای عزیز / صعوه هرگز جان نخواهد برد از چنگال باز
عشق اگر امنیت خواهد پرده ما را درید / یار اگر امنیت خواهد گشت ما را فاش راز
شکر ایزد را که عمرم جمله صرف عشق شد / عشق اگر عشق حقیقی بود و یا عشق مجاز
ساقی و ادراک وصل چون تو ماهی عجب / نه ترا میل نشیب و نه مرا ره بر فراز

دو روز میشود ای دل ز من جدائی باز / بکنج سینه نمی‌بینمت کجائی باز
بسعی و جهد دلا کس بمدعا نرسد / بنال کار گر افتد مگر دعائی باز
بجرم عشق بکشتم که این بهانه کم است / دریغ سر نزند گر ز من خطائی باز
اگرچه ترک جفا کردیم بکف پرست / ولی بر دو چشم من که بیوفائی باز

بخلق

بخلق تا در پیکانی ولا زنی / مرو که در نکند بر تو آشنا باز
دعا شنیده و بد دشنام راند از بر خویش / مباد لب بگشایم بمدعائی باز
هزار مرتبه بیهوده اگر ره عشق / مرو بنجد لیشی که محتاج هنگامه باز
دگر قرار ندارد درست تن شفقی
مگر جدا شده باشد ز خاک پائی باز

خاک کوی تو ز ملک دو جهان ما را بس / از جهان کوی تو و در کوی تو آن ما را بس
تا جهان است خرابات مغان ما را بس / ما خرابیم و خرابی ز جهان ما را بس
محنت آباد جهان هم بجهان ارزانی / ما خرابیم و خرابات مغان ما را بس
گر گرانی نکند مغبچه باده فروش / در همه عمر یکی رطل گران ما را بس
ترسم این خرقه حکایت بکند از زرق و ریا / از جهان گذران این گذران ما را بس
حیف کین دلق بهیچ نه بگیرند ز ما / ورنه تا هست جهان این گذران ما را بس
ما گدایان و سر از منزل شاهان بیهات / گر نه رانند ز درگاه همان ما را بس
دین و دل در سر سودای بتان رفت بیکی / این نگفتند که این قدر زبان ما را بس
قابل لطف نه ایم ار نه درین طرفه چمن / سایه از قد آن سرو روان ما را بس
در مقامی که به پیران نغبات نکنند / گوشه چشمی از آن تازه جوان ما را بس
ساقی از دیر مغان بخت نراند ما را
تا بود بندگی پیر مغان ما را بس

دمید صبح و مرا نیست می بجام افسوس / بجای می خورم امروز تا بشام افسوس
گذشت عمر و ندیدم ترا بکام افسوس / کجا روم بخورم زین دو بر کدام افسوس
شراب هجر که بر دوستان حلال بود / حلال گشت دمی وصل شد حرام افسوس
کدام شام نگفتیم تا بصبح دریغ / کدام صبح نخوردیم تا بشام افسوس
همای دل که نخستش مقدس منزل بود / ز بهر دانه فکندش بکنج دام افسوس
بیکنظر که بر آن چهره دیدم از لب بام / فتاد طشت من آخر ز طرف بام افسوس
هوای وصل تو بنجم بباد کی و گذشت / تمام عمر درین آرزوی خام افسوس

کبوتر دل صافی که صدره منزل است
مقیم دام شد آخر از آن مقام افسوس

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار افسوس / گلی نچیده با فسوس شد بهار افسوس
تمام روز جوانی که نقد عمر آن بود / بهرزه رفت گران روز روزگار افسوس
چه مایه است یکی جان نثار مقدم دوست / هزار جان بتنم نیست صد هزار افسوس
بلای عشق که از دست اختیارم برد / بجان خویش خریدم باختیار افسوس

در انتظار تو انجام خاک صافی رفت
بیاد وطن نشد ایام انتظار افسوس

دل دیوانه کا نکند از پا وست تقدیرش / من دیوانه دل بکر که میکوشم بتدبیرش
فغان کابادی دل در خرابی بود و من خود را / همی بیهوده ویران ساختم عمری بتعمیرش

کی

کسی کان شد چو من دیوانه آن طره مشکین / چه بیم از کنج زندان با چه باک از بند و زنجیرش
بدل میگفتم از موری نه کم پایی در ره نه / ندانستم که چه پایه درین ره پنجه با شیرش
هزارم گرچه زد افزون گره در کار دل دایم / همان چشم عتاب باز از زلف گره گیرش
شب هجران و بیم جان و روی صبح ناپیدا / دریغا دل نفتد کارگر آه شبگیرش

بجرم دوستی کشته صابر او در محشر
نمیدانم چه میگویند اربپرسند تقصیرش

بود کاباره میخانه در پیش / بگیرم من ز پس جانانه خویش
در آن منزل چو بگذارم قدم را / کشم اول نفس پیمانه در پیش
وز آنجا سر خوشان آیم ببازار / گروهی از پس این دیوانه در پیش
گرفته دامنم خویشان ز دنبال / کشان زنجیرم آن بیگانه در پیش

هر که رنجور عشق شد جانش / گو بده جان که چاره نتوانش
پای بند کند خوبان را / ساخت باید به بند و زندانش
یعنی اکنش وصال می باید / لازم است احتمال هجرانش
من بر آنم که وصل او بدو کون / ندهند ار دهد بستانش
2 خلق گویند پا بدامن کش / دست رس نیست چون بدامانش
2 چون کشد پا بدامن آن کورا / دست دل میکشد گریبانش

تشنه داند که در تصور آب
روز چون میرود بعطشانش
عقل با عشق برنمی آید
چون نباشد بگو بفرمانش
حکیم منبط گریه شوانم
گریه فرمانست لعل خندانش
هر که آن پخته شد در آتش عشق
چه غم از اعتراض خامانش
صافیا درد کز طبیب آید
حیف با من بگوی درمانش

ما سر خود کشیم از قدم دلبر خویش
باید ار کفت درین راه بترک سر خویش
بخت اگر یار شد و یار زند از در خویش
هست امیدم که بآن پای بچینم سر خویش
نخل بارآور بستان وجودم چه بود
بخت آن نیست که فیضی ببرم از بر خویش
دیدی آخر که چمن رفت و بتاراج و شد
که سر خویش برآریم ز زیر پر خویش
ایدل از شکوه زبان بند که در مذهب عشق
شرط انصاف نباشد گله از دلبر خویش
تا بکی پیش ملامت بگذر تا شنوند
این زخود بیخبران خویش ملامتگر خویش
خون شود دل که بکوی تو مقامی نگذاشت
که من از دست تو خاکی بکنم بر سر خویش
ای صبا همچو من از خاطر یاران نروی
گر در آنجا ببری نام من از خاطر خویش
من نیازی که بود در خور جانان جست
نیم جانی بر هش میبرم اندر خور خویش
تو بآن حسن در آئینه بخود گر بینی
برنداری صنم من نظر از منظر خویش
هر که گیرست دل از دست کسی در دنیا
من بغیر از دست دل غم پرور خویش

صفا

صافیا دولت دیدار نشد در طالع مات
از کمو دیدم دو صد بار فروش خویش

نوش لب من که آب حیوانش
در رز دلش بلعل خندانش
سرو تا اینزمان ندیدم من
که زند سر از گریبانش
کم دهد گل بآن صفت شاید
گر بنالد هزار دستانش
بدنت این بزیر پیراهن
یا چراغی بزیر دامانش
دیدم ای باغبان نمی ماند
نار بستان نار پستانش
هر کرا گم شده است یوسف دل
گو بجو از چه زنخدانش
خضر از آن چشمه گر بخوردی آب
در گذشتی ز آب حیوانش
چه عجب گر بجای بنشیند
کبک چون بنگرد خرامانش
عندلیبان گلی که میگفتی
اگرا منیت ترک شوانش
گر بدانم که می نخفتد
جان برفشانمی به امانش
بر بی از حد می باید
تا تحمل کند به پیکانش
خلق گویند از برش بگریز
گر نه مرد تیر بارانش
چون توانم گریختن چون نیست
پای بیرون شدن ز میدانش
بنهایت رسد گر این وادی
ما لبا بزنیم با مغیلانش
نا روا بود شعر چون در غارس
برده ام این زمینه هم گر مانش

جان که از دست ناله صافی
ندهی گوش دل با فغانش

هرکه این دلرباست جانانش دست باید کشیدن از جانش
هرکه آن خیت عشق بر جانش حیف بر جسم و وای بر جانش
نیکبخت آن کسی که پر نور است از چراغ چنین شبستانش
خضر کو تا بگوشهٔ زین لب ره نمایم باب حیوانش
من بروی‌اش ندیده میگفتند حذر از چشمهای فتانش
دامی افکنده در ره اسلام از دو گیسوی نامسلمانش
هرکه بر روشن این کمان ابروست ساخت باید به تیر بارانش
کو بگویند طبل امن که گشت فتنه مفتون چشم فتانش
ناوکی کز چنین کمان آید زخم را مرهم است پیکانش
با چنین عارض طمع شمع کو میارید در شبستانش
نیک یار رفت ای دریغ که نیست التفاتی بحال یارانش
بوستان چنین نبه دارد بعد ز درست روان دهقانش
گرنه مجروح می‌پسندیدم بهلیدم بسینه پیکانش
هرکه این نیستش غم جانان وای بر جسم و حیف بر جانش
حصم اگر این تست می بینم سر صافی بخاک میدانش

اگر بدست دلبر دیر آشنای خویش دادم دل ای برادر و دیدم سزای خویش
تا ماجرای عشق من افتاد بر زبان بستند هرکه بود لب از ماجرای خویش
خلقی ز پی فکنده کجا میروی بناز آخر یکی ز لطف نگر بر قفای خویش
صیاد اگر توئی و سر زلفت دام بنشین که صید سوی تو آید بپای خویش
یک صبحدم برای ز خلوت که آفتاب راجع شود دوباره بخلوتسرای خویش
دیدن نیاوردم بقد سرو کاشکی برخاستی تو تا بنشیند بجای خویش
ما را شکایتی بود از جفای تو بر غیر ما مگو چه پسندی بجای خویش
از من متاب روی تغافل که عیب نیست سلطان کرا التفات کند بگدای خویش
دل جای اوست هم تو خود ای بوالهوس مگیر چند کسی چه سان دگری را بجای خویش
هرکس برای دشمن خود چاه میکند صافی بکام دشمن خود از برای خویش
جز دل که خود بچاه زنخدانش اوفتاد نشنیدم اینکه چاه کند کس برای خویش
صافی چو دید سود ندارد دعای او رفت و گذشت عاقبت از مدعای خویش

در سایه آن نهال سرکش خوش بود مرا هزار ناخوش
ای رفته ز اشک و آه ما را افکنده میان آب و آتش
مجنون نشود چرا خردمند زان رفتن و گفتن پریوش
ای آب ز جوی رفته آخر تا چند پسندیم معطش

چند انکه وسیله ساز کردم ملکیحطه نگشتیم فرامش

یارب که دل منت بدف باد تا تیر ترا بود به ترکش

صافی و وفای او چه بینند
ای هردو جهان ترا جفاکش

در چاه غم فتاد بلاکش بپای خویش نالم کجا ز دست دل مبتلای خویش

دیوانه دل که خود بره عشق کرده است تو عقل بین که کرده هوس نمای خویش

مردم برای دشمن خود چاه میکنند من چاه میکنم همه روز از برای خویش

سودی نکرد در دل پرحم او سخن صد بار کردم اگهش از ماجرای خویش

صافی اثر نمیکند اورا بدل دعا
بهتر همان که بگذری از مدعای خویش

بکوی میکده یارب که بود ساقی دوش که جنگ و نی بفغان بود و باده در جوش

بان رسید که آید برقص زهره بچرخ ز بس رسید بگردون صدای نوشانوش

متاع زهد نیرزد به نیم جو زنهار بهر چه پیر خرابات میخرد بفروش

ز دست ساقی سیمین بدن چه شهد چه زهر بکام عاشق خونین جگر چه نیش و چه نوش

تو دم برار که بلبل چو در حدیث آمد بقول زاغ و زغن کس نمی‌گشاید گوش

بزیر بار غم عشق ای رفیق مرو چه لازمست متاعی که بر نتابد دوش

مرا باتش هجران اگر چنین سوزند عجب که باز نشینم بآب وصل ز جوش

گناه

گناه تست بخون گرشته صافی ترا که گفت که از روی خوب دیده بپوش

میاید و خلقی از قفایش حیران خرام دلربایش

بیگانه عنان ز دست داده از غمزه اشنا نمایش

شوخیست بلای جان مردم آفاق تمام مبتلایش

ترکیست ره جفا گرفته نه بیم ز خلق نه ز خدایش

گر سر بهواش رفت سهلست یارب نرود ز سر هوایش

فرخنده سری که گشت پامال در راه طلب بخاک پایش

صافی بکجا رود ندانم
گر پا کشد از در سرایش

خوش انکه چو بنگرم خرامش بوسم لب خالی از عتابش

کوته نظران کنند تشبیه در حسن بماه و آفتابش

نخلیست ز باغ خلد کایزد از چشمه خضر داده آبش

لعلش بنمکیست بر جراحت جان و دل عاشقان کبابش

تو بخت نگر که خوابم از چشم بربود که بنگرم بخوابش

نالم و درد اکه نداند خموش علت نالیدن صاحبخروش

می طلب و خرقهٔ تقوی بدوش | آه اگرم پرده در پرده پوش
چون نخروشد دل عاشق که دیگ | بر سر آتش ننشیند ز جوش
گوش کران لب سخنی گوش کرد | باد بود حرف کسانش بگوش
دوش که شد محتمل بار عشق | سهل بود کوه گرانش بدوش
گرچه دل اورا نخراشد ولی | هرچه تو اندو دلا میخروش
وجه میم منت ولی میروم | تا چکند مرحمت میفروش

صائب دلداده ازین می چنان
مست نیفتاد که آید بهوش

بدام آنکه نمیرم دمی بخود رامش | فتاده ام که خلاصی مباد ام از دامش
هزار تلخ بگویم هنوز شیرینست | کسی که مطلب آن بر دهانت دشنامش
ز بام کعبه اگر یاد ناورد شاید | کبوتری که نشیند بگوشه بامش
کسی که گشت جدا از چنین دلارامی | عجب مدار بدل گر نباشد آرامش
فراق یار من جنته داروان آغاز | که اخت ز آتش غم تا چه باشد انجامش
جدا ز صبح رخ و دست صبح صائب فرا | چه ابر بهمن و مهر پس ابر از شامش

خون دل از عشق چون آید بجوش | لاجرم از سینه برآید خروش
مصحفم اندر کف و بت در بغل | آه اگرم پرده در پرده پوش

هیچ شب از عمر نیامد که ما | یاد نکردیم بحسرت که دوش
دوست بگو آفت صبر و قرار | عشق بگو راهزن عقل و هوش
تا سخن اندر دهن بلبلست | زاغ همان به که نشیند خموش
نوش کدامست ز دست تو نیش | نیش کدامست جدا از تو نوش

صائب ازین دیده نبیند ترا
تو بعبث روی خود از وی بپوش

آواز بلبلان چمن میرسد بگوش | مطرب کجاست چند نشینی بگو خموش
غوغای دلخراش تذروان بلند شد | ایدل تو نیز تا نفسی هست میخروش
زاهد که بود محتمل بار زهد و علم | دیدم بکوی میکده دوشش سبو بدوش
تا این چه روی بود که قرآن راه را | در زیر پرده پرده در عقل گشت و هوش
زنهار تا ز کف ننهی می بفصل گل | کین نکته دوش گفت بگوشم دلم سروش
کایام در کمینگه عمرست زینهار | تا ساغرت پر است بنوشان و خود بنوش
صائب بهای باده چه داری بیار گو | باشد بمی دهیم ببازار میفروش

مؤذن گو برابر بام و بخروش | که امشب را زمان بگذشت از دوش
ترا هر شب بگردون رفتی آواز | چه شد کامشب شدت خواندن فراموش
مرا دوش از درازی جان بلب بود | دریغ ار باشد امشب نیز چون دوش

بامیدی که گیرم ناگهان تنگ   در آید از در آن ماه قصب پوش
شبی نگذشته کز حسرت نباشم   سراپا چشم و پا تا سر همه گوش
مرا تا از تو این آتش بجان است   نخواهد خون دل بنشستن از جوش
مرا بار تو بر خاطر گران نیست   بهل چندانکه میخواهم بر دوش

وای آن صید که در سینه غم صیادش   مانده و صیاد ستم پیشه بپرواز بادش
یار ما خاطر ناشاد پسند دای دل   رو بغم ساز ز خود مطلبی گر شادش
۲ دل بتعلیم خرد عاشقی آموخت که باد   رحمت حق بروان وی و بر استادش
عاشق از ناله همان به که فرو بندد دم   خاصه آنجا که بجائی نرسد فریادش
باغبان اینهمه کو دم مزن از سرو دگر   با وجود قد او فارغم از شمشادش
کیک کرد آن تن خا چشه که ویران شد   شهر بندی که وجود تو کند آبادش
الحذر اندم که تشریف اجل یابد بیت   تن در آن کوی و من آیم مبارکبادش
مرغ دل ماند بدام تو دلت نه ازین   دولتی نیست اگر بخت کند آزادش
آدم دلشده را تا چه بسر داشت که کرد   بیکی دانه ستم بر خود و بر اولادش
تاج دولت بسر و جامه عزت در بر   خسروش بنده فرمان چه غم از فرهادش
راست خواهی زمن آن تن که نماند غم عشق   خود همان به که اجل خاک دهد بر بادش
اشک صائب اگر از دیده چنین خواهد ریخت   بس بنا به که سیلاب دهد بنیادش

بشی

۲ شبی نگذشت کز فکرت دوش   بزد دم دست حسرت بر بنا گوش
خجالت بکر که یارم میخوار شد   بناخن ریش و میگوید که مخروش
مرا تا ای بناگوش است یاد   حدیث ناصحم بادیست در گوش
غلام آن حریفانم که نوشند   بجوش وقتی اگر نیش است اگر نوش
روای ناصح که تا بر آتش است آب   به پند و موعظت ننشیند از جوش
درین بازار تقوی را بهانیست   برو ای شیخ و چندین زهد مفروش
بهر کس داد بر داز عشق صائب   کشید از سینه فریادی که خاموش

بلبلان رفته و باز افغان زاغ آمد بباغ   ای دریغ از صوت بلبل داد از فریاد زاغ
گم شده است از سینه ام دل ازانکه آنجا چیم بشان   رفته است از دیده ام نور ازانکه اش گیرم سراغ
مطربا تا فرصتی داری بکف سر کن سرود   ساقیا تا جرعه داری زمی پر کن ایاغ
یار اگر امنیت ممکن نیست از جورش خلاص   عشق اگر امنیت ممکن نیست از قیدش فراغ
چون نباشد روز ما چون شب که رفت از بزم ما   آنکه روشن بزم ما را بود در شبها چراغ

صافیا زین خوان الوان هر کسیرا قسمتیست
قسم خوبان شد عشرت قسمت ما درد و داغ

مگر بدام فراق او فتد بلای فراق   وگرنه وای بر احوال مبتلای فراق
مگر بهجر شود مبتلا بلای فراق   کزین بلا برهد جان مبتلای فراق

اگر ز چنگ فراقم فراق خواهد بود / هم از فراق کنندی بهم پای فراق
مکر بدار کی دیگر کشند ورنه وصال / کمست روز جزای عمل جزای فراق
فراق یار مرا کشت وای دریغ که نیست / معالجی که بپرسم ازو دوای فراق
جفای دور زمان را بگفته سنجند / نشد معادل یک روزه جفای فراق

وصال می طلبد صافی و ازین غافل
که روزگار همی بیزند صلای فراق

دریغ عمر که در طی اشتیاق فراق / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
خراب کرد مرا خانمان صبر که کاش / خراب شد از بن بیخ خانمان فراق
زمان مختصر وصل و رهستان فراق / گریبان کنمش باز در زمان فراق
اگر شبی بوصالم ز عمر روزی شد / بسر رسید چو دامان نیز در بیان فراق
بکار ما فزو وصل ای کاش نمی آید / سری که سوده نگردد بر آستان فراق
فراق روی محبان بجانم آتش زد / کجاست وصل که آتش زند بجان فراق

تمام گفته صافی که درد اهل دلست
خلاصه ایست ز طومار بیکران فراق

تراست جمله جهان بجهان جان مشتاق / منت بگو چه توانم بیک جهان مشتاق
ضرورتست بایذای دشمنانش صبر / کسی که هست بدیدار دوستان مشتاق
بجان رفته زتن تو چه قدر مشتاقست / مراست با تو دل زار اینچنان مشتاق

مکان

مکان اهل دلها گوشه خراباتست / دلم چگونه نباشد بآن مکان مشتاق
چنین جوان که توئی هر فقیر کریابند / بروی خوب تو هم پیر هم جوان مشتاق

بشوق روی تو صافی بآنچنان آمد
نخست میرود امروز اینچنان مشتاق

چو در راه غمت گفتم شوم خاک / بخاک آسوده خسبم گفت حاشاک
روای ناصح که نقش عشق از دل / نه آن رنگست کز شستن شود پاک
غزالی بس بلند اقبال باید / که صیادش دمش بند بفتراک
دریغا با کسی افتاده کارم / که نه ترسش بود و تمکین نه ادراک
چه کردی با حریفان طارم چرخ / زستی از زمین کر طارم تاک
جهان ویران بتقدیر خداوند / بهانه سیر اختر دور افلاک
در آن آتش که طور از آتش سوخت / چه باشد حال مشتی خار و خاشاک

گرفتم ترک گفتن کرد صافی
چه خواهد کرد با مژگان نمناک

حسن صورت ببین و لطف آب و خاک / جسم کس باشد چه باشد جان پاک
گو منه مرهم که زیب عاشق است / جسم مجروح و درون چاک چاک
اندران میدان که خون ریزد حبیب / هم تو خود گو زندگی بهر هلاک
تو بترس از شیخ و فردا ز جحیم / من که عین آتشم ز آتش چه باک

شب تیره و لنگ پای شبرنگ   ره هر قدمی هزار فرسنگ
از آشتیش بغیر پیداست   این نکته که منت در خنگ
پیش که رویم بهر فریاد   ما خویش زدیم شیشه بر سنگ
غم کوه و سرای دل محقر   مهمان شه و خانه گدا تنگ
مطرب مگر این ره از که آموخت   کوتا نزنی ز دست آهنگ

صافی بشتاب زود ازین کوی
تا پات نیامده است بر سنگ

دل من تنگ و دنیای فلک تنگ   چه بودی آمدی این شیشه بر سنگ
نه روز آسوده ام زاری چو روز   نه شب زاندیشه ای زلف شبرنگ
شتابان ما پی وادی بوادی   گریزان او ز ما فرسنگ فرسنگ
پیا بانها به پیش و خر گران بار   کتلها در ره و پای فرس لنگ
ز قید عشق وارستن به تدبیر   خلاصی از اجل باشد به نیرنگ
چو کشتی ماند در دریا بگرداب   ترا دیوانگی باید نه فرهنگ
زهی نقاش رنگ آمیز کادر   هزاران رنگ گل از آب بیرنگ
چو باید رفتن و هشتن بناکام   نشیمنگاه چه سنگ و چه اورنگ
ترا هم زمینه پیداست از روی   گرت آینه گردد پاک از زنگ
ولا گر طالبی بگریز از نام   الا گر عاشقی مندیش از ننگ

مطرب صاحبدلان قلبی بدیک   ساقی روحانیان روحی فداک

صافیا گر پاک میخواهی روان
خاک شو در راه پاکان خاک خاک

خاک مردان پاک شو تا پاک   سر برآری بروز حشر از خاک
دوست باید چنان که در ره دوست   گر بر آتش رود ندارد باک
لاشه بس خجسته می باید   که شهانش زنند بر فتراک
گفتم از حال دل سخن نکنم   نکرم چون تیغ عشقش چاک
غافل از اینکه پرده میدرد   اشک خونین و آه آتشناک

گر همه خاک ره شود صافی
بوی عشق آیدش هنوز ز خاک

گرم زبانه کشد آتش از دل غمناک   ترا که آب نه بر روی آتش چه باک
مرا ز دیده سرشکی که آستان تو شست   باستین چکند ای عاشق اشک پاک
درون خانه و در دیش جای سلطانست   ترا چنانچه تویی عقل کی کند ادراک
من و موالفت چون تو شاهدی هیهات   من و مصاحبت چون تو مهی حاشاک
تو پاکی از همه عیبها کجا زیبد   وجود پاک ترا جامه چنین ناپاک

تو صید لاغری ای صافی اندرین میدان
بعید نیست گرت شه نبست بر فتراک

بز

[illegible] غزان خونت نمی — مزن کو محتسب در بزم ما سنگ
چه ره بود اینکه زد در مطرب — مده گوش زنهار از دست آهنگ
برو صافی که آن آهوی وحشی — نخواهد رام ما گشتن بهر رنگ

دل از دیده در خون و دیده ز دل — من از دست زین هر دو پایم بگل
دل و دیده مشغول دلدار و او — ازین هر دو غافل بخود مشتغل
جفا کار شد و گدا عذرخواه — که میزبان ز مهمان خجل
سفر ناگزیر و خطرناک ره — منازل بعید و گران بار اجل
چنان رو که دل ایدک العزیز — ز دنبال نه تو ز دنبال دل
جفا دلبر از او دل عذرخواه — که خواجگان را و خادم خجل
نگارم را خانه در چین و من — ز غفلت فتاده براه چگل

مرو صافیا از پی دل که جان
نخواهی بدر بردن از دست دل

چو در دام تو گفتم خاک و شد دل — شود آسوده جانم گفت مشکل
من و وارستگی از آتش عشق — زهی سودای خام و فکر باطل
شراب عشق بود این می ندانم — مراد رجام یا زهر هلاهل
اگر عاقل بود مجنون که داند — عبث نهاده گردن در سلاسل

نه دستی

نه دستی کش بدامان در زنم زوست — نه پائی کش گریزم از مقابل
گرفتم دل ز مهرت کند صافی — چه خواهد کرد مهر تو با دل

شهد لعلت این ترا یا سلسبیل — آب چشمم است این مرا یا رود نیل
رود نیل این موج کی خیزد از آن — سلسبیل این شهد کی سازد سبیل
العجب چشمم بدست قامتت — کانچنین میازد از خون قتیل
عقل در میدان عشق ای هوشیار — حیلت گویم موری اندر پای پیل
شمه از عشق ما و حسن او — نار نمرود است و گلزار خلیل
تو فکنده رحل عشرت در سرا — کاروان عمر در کار رحیل
یار اگر بر ما نبخشد دور نیست — شد درستا زا چه پروا از علیل
راست گویم غیر درس عاشقی — ما بقی افسانه است و قال و قیل

ره خطرناکست گفتم صافیا
تا نپوئی بی رفیق و بی دلیل

یکی دل با دو صد دلبر نه از عقلست ای عاقل — اگر با دوست پیوندی دگر پیوند ما بگسل
چه روی است این تعالی الله ازین صورت عجب نبود — اگر عاقل شود مجنون وگر مجنون شود عاقل
گرفتم بر گرفتم من ز دست دل پای سر — کجا خواهم نهاد آن سر کرا خواهم سپرد این دل
ترا شیشت بر مقصد چه غمازی بگردان بر — که هر چ این راه پیمائی فراز میشود منزل

من و تو هر دو می بهم نالیم ای زاهد　　من از این درد بیدرمان تو از ذنب خجل

مرا فصل بهار از می گذشتن با خیالی　　قراری بود بس هیچ خیالی بود بس باطل

ندانم تا چه بر صافی گذشت آنجا چو میرفتم

بچشمش در بسملی دیدم بدستش دامن قاتل

خدایا داد ازین دل داد ازین دل　　دلست این جرس فریاد ازین دل

کهی در آبم از وی گه در آتش　　مرا شد خاک تن برباد ازین دل

ز بس سیلاب اشک و آتش آه　　مرا برباد شد بنیاد ازین دل

فلک با من نکرد آنها که دل کرد　　برم پیش که یارب داد ازین دل

سخن کوتاه تا جان بود صافی

نشد روزی که باشم شاد ازین دل

کیم من چاک محنت خانه دل　　دلم دیوانه من دیوانه دل

من دیوانه و ویرانه دل　　دلم ویرانه من دیوانه دل

مدام روز جمله آه جانسوز　　حدیثم شب همه افسانه دل

بگلزار جهان نالنده مرغی　　هم آوازم دل دیوانه دل

نه از تابم اثر در منزل جان　　نه از صبرم نشان در خانه دل

کشیده رخت از معموره تن　　فکنده بار در ویرانه دل

ز فریاد دلم عالم بفریاد　　که فریاد از دل دیوانه دل

نشسته

نشسته روز تا شب صافی اینجا　　بحاجت بر در کاشانه دل

بیا ای شمع خلوتخانه دل　　بیا ای از تو روشن خانه دل

ز فریادش شب و روزم بفریاد　　که فریاد از دل دیوانه دل

خجسته بخت آن عاشق که جوید　　شراب عشق از کاشانه دل

الا ای طالب گنج معانی　　بغفلت مگذر از ویرانه دل

دریغ آن شمع مجلس گر نبخشد　　بسوز سینه پروانه دل

عزیمت باید ار نه اندرینست　　ز کوی دوستان تا خانه دل

حدیث چار دفتر جمله خواندم　　نبود الا بجز افسانه دل

گر از دلهای ویرانت خبر نیست

بپرس از صافی آن دیوانه دل

اگر مرا ماند از دست این دل　　هم دست بر سر هم پای در گل

گشتیم آفاق وادی بوادی　　دیدیم عالم منزل بمنزل

در هیچ وادی فارغ نشد جان　　در هیچ منزل ساکن نشد دل

هر شاخ دستی بود از تو بر سر　　هر ساق پائی بود از تو در گل

قطع تو از من منع من از تو　　کاریست دشوار امریست مشکل

با روی تو زهر شهدیست فائق　　بی روی تو شهد زهریست قاتل

دیوانه گو تا اسپهان فاش — نالم بر پیش زین قوم عاقل
از ورطهٔ عشق زاهد چه پرسی — دشتیست خایف بحریست هایل

از هر که جستم احوال صافی
گفتند حاشا زین پیر جاهل

ای عالمی را میل تو در دل — تا خود دل تو با کیست مایل
راهم بکوهست کافتاده آنجا — جان بر سر جان دل بر سر دل
تاثیر می بین کز نیک قدح شد — فرزانه مجنون دیوانه عاقل
فصل گل و مل انگاه توبه — امریست دشوار کاریست مشکل
دل رفت و من هم می بایدم رفت — دل از پی او من از پی دل
از چشم جز اشک مشکل ندیدم — از اشک چشم تا چیست حاصل

ترک خرابات هم از ملامات
در حق صافی فکریست باطل

بشری ربود از دست ما دل — زهی شیرین لب شیرین شمایل
برای دهقان هزاران آفرین باد — که گلبرگ چنین آورد از گل
درین ره بار دوش من گرانست — نخواهم دید هرگز روی منزل
مرا درمان شود این درد هیهات — مرا آسان شود این کار مشکل
ترا صافی اگر اینست دلدار — بر دل هم نخواهد رفت از دل

در کوی

در کوی عشق آن کعب کز دست دیده دل — دستش نماند بر سر پایش نرفت در گل
روی که دید خواهم بر تابم از تو گر روی — دل بر که بست خواهم بر گیرم از تو گر دل
روی که دید خواهم خود پوشم از تو گر چشم — چشم که بر دوخواهم بر گیرم از تو گر دل
گفتم بخاک خواهم رفت از تو گفت هیهات — گفتم چو خاک من شد بر باد گفت مشکل
جان در هوای آن رخ کاهست رفته بر باد — دل در شکنج آن زلف مویست در سلاسل
گر سر گذاشت باید باری با آن کف پای — در دل نهاد باید باری با آن شمایل
دشتیست عشق پر خار بحریست پر ز امواج — دشتی چه دشت لکن بحری چه بحر هایل
روزی که عرضه کردند عقل و جنون بمردم — دیوانه گشت و آسود هر که بود عاقل
گفتی بنال صافی کز تو خوش است ناله — آری خوش است لیکن چون نشنوی چه حاصل

مرا منزل ختن و اندر ختا دل — من بیدل کجا همچن کجا دل
۲ بآن بیگانه ام دل آشنا کرد — نبودی کاش با من آشنا دل
بلای جان من دل شد کیا رب — مبادا آسوده هرگز از بلا دل
ببانگ اندر رهای خود دواند — اسیری را که باشد در شمایل
کشیدم بارها در خون ودادم — که دارد باز با من کارها دل

روا ای زاهد شراب صاف درکش
گرت باید چو صافی با صفا دل

پای در گل میروم از دست دل   این سزای آنکه شد پابست دل
دست دل بازم گریبان میکشد   تا کشم دیگر جفا از دست دل
گو بیندیش ای بت بالا بلند   زینهار از نالهای پست دل
آه از آن ناوک که در دلهای شب   خستگان را میجهد از شست دل

کار صافی بر سر دل شد ز دست
تا چه بر سر آیدش از دست دل

دگر شب شد که باز از نو مرا دل   زند از برق آه آتش بمنزل
دریغا کز درون ما غریبان   ندارند آگهی یاران ساحل
مرا درمان شود این درد هیهات   مرا آسان شود این کار مشکل
مرا خود سنگ طفلان انقدر نیست   که استهزای این پیران جاهل
سزد گر در حق ما هر چه گویند   که سر بردیم عمر را بباطل
بساکان صید وحشی را ز دنبال   بسر بردیم بیحاصل من و دل
دل از دنبال او وادی بوادی   من از دنبال دل منزل بمنزل

همه در ناله از بیداد دلبر
بتنها صافی دلداده از دل

سزای آنچه بگفتند خلق و من نشنیدم   بدور حسن تو زیبا صنم چها که کشیدم
دریغ کانچه بباید کشید رنج کشیدم   باین هوس که رسم در تو و بتو نرسیدم

برای

برای جرعه نوشی که قسمتم نشد آخر   چه نیشها که بخوردم چه زهرها که چشیدم
تو هر چه جور کنی جرم آن مراست که اول   نیاز موده ترا بر جمیع خلق گزیدم
۲ شب فراق که یارب کسی نصیب مباداش   من دریغ نبودی که بنگری که چه دیدم
دریغ و درد که آخر تمام عمر درین ره   بسر رسید و بجائی که بایدم نرسیدم
بنود طرف چمن منزلی که دل بگشاید   عبث بسیر گلستان ز کنج بیضه پریدم
تو دوست خوب نکردی ز چون منی بریدی   علی الخصوص کنون کز همه آنچه بود بریدم
بامتحان تو این بس که از برای تو خونم   بریخت چرخ و دمی از در تو پا نکشیدم

وجود صافی دلداده تاب درد ندارد
عبث پیاله مده گو که من نه مرد نبیدم

شمع سان تا آتشی از عشق در سر داشتم   نه غمی از ترک سر نه فکر افسر داشتم
۲ وعدهای بی‌ثبات دوست را از سادگی   شب همه شب دیده بر ره گوش بر در داشتم
قاصدی از دود آهم هر طرف در راه بود   نامه هم گاه بر بال کبوتر داشتم
گرچه دایم ناصحم از حشر میترساند لیک   کافرم گر باکی از اهوال محشر داشتم
هرگزم دادی ز دست چرخ یا اختر نبود   گر فغانی داشتم از دست دلبر داشتم

تا بجوانم در فراق یار و گریم زار زار
یکدو بیت از گفت صافی نیز در بر داشتم

گر بجز کوی تو ماوای دگر میداشتم   چند روزی دل ز دیدار تو بر میداشتم

بعد مردن یافتم کاهنگ قتلم داشتی
ورنه کی جان دادمی گر این خبر میداشتم

گریه ام ایکی بروی کارمی آورد دوش
اندکی خون در جگر گر بیشتر میداشتم

هرچه شد زین پرفشانی شد که کاش از نوک سر
میزدم از پنجه سربندی بپر میداشتم

صافی از بیطاقتی بود انچه بر من رفت ازو
ورنه بودم کامران صبری اگر میداشتم

عشق را من مرد میدان نیستم
بگذرید از من که من آن نیستم

کارم از کار ای مسلمانان گذشت
گر خطا گویم مسلمان نیستم

کردم در رشید فرمانت لیک
زین چه حاصل چون بفرمان نیستم

این عجب بنگر که از سودای عشق
تا پریشانم پریشان نیستم

صافیا درمان ندارد درد من
زین جهت در فکر درمان نیستم

بروش از عشق در پروانه سرباری نمی بینم
وزین دایم در آزارم که از زاری نمی بینم

برای راندهٔ اجمل که پایانم نمی جویم
بدیری کرده ام منزل که دیاری نمی بینم

2 بزاری گفتمش تا کی به بیماران ستم گفتا
که من غیر از دو چشم خویش بیماری نمی بینم

متاعی بهتر از جنس محبت نیست لیکن
که در بازار خوبانش خریداری نمی بینم

درین شبها ز حال دیده پیدا خود صافی
کرا گویم که غیر از خویش بیداری نمی بینم

قصها

قصه‌ها دارم در از زلف از دل دیوانه ام
بو العجب نقلیست یاران بشنوید افسانه ام

مردمان گویند بس کن تا بکی دیوانگی
من بآن افسون شوم عاقل که دیوانه ام

باوجود غیر در دل جای او در دل نبود
خود شدم از خانه تا منزل کند در خانه ام

پیش ازین میگفتم افسانه است نقل عاشقی
این زمان خود همچنان در عاشقی افسانه ام

2 خلق گویندم چه حاصل کردی از شمع خوش
حاصلی از این چه به کان شمع را پروانه ام

گر بپای خود بدام افتاده ام عیبم مکن
چون کنم در چنگل باز است آب و دانه ام

صافی آن بیگانه خوبان گزیده آشنا
تا نگرد از خویشتن بکبار یک بیگانه ام

جهان ماوای مستانست هشیاری نمی بینم
همه این قوم در خوابند بیداری نمی بینم

بشهری برده ام کالا که خواهندی نمی یابم
بدیری کرده ام منزل که دیاری نمی بینم

دل و جان عقل و دین مهر و وفا از جه طلب
متاعی دارم اندر کف خریداری نمی بینم

چرا گفتم نمیجوئی ز بیماران خبر گفتا
که من جز چشم خود امروز بیماری نمی بینم

2 امروز نباشد که من زار نباشم
باشی تو و من از تو در آزار نباشم

روزم همه شد از تو مبدل بشب و نیست
یک شب که ز سودای تو بیدار نباشم

من خود ز متاع تو گذشتن نتوانم
آری نگرت بر سر بازار نباشم

آن نیست که بر کفر خود اقرار ندارم
من کافر از لطف و انکار ندارم

گر خواهم ام از بندگی آزاد سپند ... از لطف مدایند خریدار ندارم
۲ دل کاش برون میشدم از سینه که من خود بیمارم و تاب دل بیمار ندارم
رو یتو بخواب آیدم این خود چه خیال هرگز که من الطالع بیدار ندارم
ای جنس گرانمایه کجائی که درین شهر بیچت خبر از حجره و بازار ندارم
اینم غم دیگر که غم روی نگاری دارم که بر و طاقت دیدار ندارم
المنة لله که اگر نیکم اگر بد با نیک و بد خلق جهان کار ندارم

روزگاری روزگاری داشتم بخت یاور بود و یاری داشتم
دل همه خون سر همه سودای عشق دیده بر نقش نگاری داشتم
گرچه بار غم بدل بودم گران لیک جان بر ره باری داشتم
نخل عمرم اینچنین بی بر نبود داشتم برگی و باری داشتم
بیقرارم داشت عشق وی کنون لیک با عشقش قراری داشتم
گرچه بودم در کنار از بزم او دوستی در هر کناری داشتم
درد بیحد بود و غم بیمر ولی هر غمی را غمگساری داشتم

بجامی یکدو گر پیر مغان انعام میکردم درین پیرانه سر من ترک این انعام میکردم
ندانستم که بدنامیست آن نام نکو ورنه بنام نیک کی خود را چنین بدنام میکردم

ز فریاد دست این خسرو گوشی که کاش آنجا نبودم تا نه این فریاد بی هنگام میکردم
بسنگی هم نگردان سنگدل شادم اگر نه کی ببام دیگری پرواز از آن بام میکردم
جدا زان در چه فیضم ز می گلگون که تنها بسر می بردم و خون جگر در جام میکردم
ز شهد وصل منع خویش میکردم اگر صافی می تلخ فراق اینقدر کی در جام میکردم

گفتم که دل از کفش ستانم لیک این نخیزد کی توانم
اینک سر اگر خلاف دانی شمشیر بکش بامتحانم
من طایر سدره بودم افکند عشقت بزمین از آسمانم
افغان کسان نمیگذارد تا گوش تو بشنود فغانم
گفتم بروم براد خواهی باشد که مراد دل ستانم
درویشی و عشق جور گردون دردا که نمیدهد امانم
تو گنج نهانی و هر کت جست هرگز که نمیدهد نشانم
دستان زن عشق تست صافی نه بیهده گو چو دیگرانم

روزگاریست که بیهوده جهان می پویم آب در کوزه و من تشنه جوی بجوی میجویم
هر کجا سوسن و سنبل با صبا که مگر بشنوم بوئی از آن زلف دو تا میبویم
طوطی گلشن فردوسم و از گلشن غیب هر چه گویند بگوشم دل آن میگویم

منم از رهگذر بخت چو شمع چو عجب / گر به بخت بد خود خنده زنان می‌پویم
بادیم رفت درین بادیه بر باد چو گل / در ره باد صبا بهر همین می‌گردیم
پهلوانیست غم عشق مرا دشمن جان / دوست کردار وطن ساخته در پهلویم
دیده صاف و ابروی هلال این چه خطاست / خود مگر منیست به پیش نظر ابرویم

ما چه هماز روز که پیمانه گرفتیم / دادیم ز دست و ره میخانه گرفتیم
پس باز بحکم خرد و چرخ دو از دیر / یکچند پی مردم فرزانه گرفتیم
دیدیم که کاری ز خرد می‌نگشاید / دیوانه شدیم و ره ویرانه گرفتیم
وانگاه ز کثرت ره وحدت بگزیدیم / ترک همه از عاقل و دیوانه گرفتیم
چون مجلس جانانه ز اغیار تهی ماند / کام دل ناکام ز جانانه گرفتیم
از سوختن و ساختن آگاه بودیم / این شیوه فرا دوش پروانه گرفتیم

زائر کعبه عشقم ز حرم می‌آیم / باده پیش آر که با کوه الم می‌آیم
چه عجب گر کندم باد صبا استقبال / عندلیبم ز گلستان ارم می‌آیم
با جنود طرب و عیش برفتم و کنون / با سپاه الم و لشکر غم می‌آیم
جذبه شوق ز جا بردم و حرمان آورد / بستم رفتم و هم خود بستم می‌آیم
گر بجا می و سر امداد کنندم چه عجب / مفلسم بر در خم خانه جم می‌آیم

درحریم دل اگر راه دهندم شاید / صید آزرده ام از طرف حرم می‌آیم
صافیا بر سر آن کوی اگرم راه دهند / هر طریقت بسر یا بقدم می‌آیم

ترا تا دیده بود اول گمانم / که دوری از جمالت می‌توانم
پس از دیدن عیانم شد که بی رخ / گذشتن نیست حد دیدگانم
غم از دل گر چنین خواهد زدن تیغ / بغز ساید در اندک روز جانم
نبودی ساختن گر حاصل اشک / کنون بودی روان از آستانم
مرا گر گل نشاطی نیست پیدا / گرفتم روز و شب در بوستانم
بلند است آستان دوست صافی / رسد مشکل بگوش او فغانم

خدا را بگذر ای ناصح ز پندم / که ممکن نیست آزادی ز بندم
نصیحت در نگیرد با عاشق / عبث دامن بآتش می‌زنندم
نه من خود میروم این ره که خوبان / بزنجیر محبت می‌برندم
من این درد جگر از دیده دارم / نه تا او بنگرد من دل ببندم
یکی ای پسته خندان خدا را / دهن بگشا که من محتاج قندم
غم ایام و عشق روی محبوب / نمیدانی چه با جان می‌کنندم
چه خواهم کرد با این دست کوتاه / نبخشا بد گرانی سرو بلندم

بیا ساقی مکرز ان نوش دارو
بر اسا یدروان مستمندم
کراین کرکت صافی درکمینکاه
بخواب خورد جمله کو سفندم

من از روزی که عزم آستان انکنم کردم | هم از بتخانه دل کندم هم انکار حرم کردم
سرای دل که بیت الله خوانند اهل عرفانش | بدار الملک خوبان افرش بیت الصنم کردم
حکایت بین که آتش زد بکلک من و دفترا | بهر کاغذ که روزی یکدو حرف از ان رقم کردم
سر کوی ترا باغ ارم کفتم از ین غافل | که ذم ای کلستان مدح کلزار ارم کردم
ستمکارت تصور کرده بودم مهربان بودی | بدست دادم از بهر ستم دلا ستم کردم
هوای سلطنت بودم بسر از همت ساقی | بجامی عاقبت قطع نظر از ملک جم کردم
ز بحث کفر و ایمان ساقیا هیچم نشد حاصل | بغیر انکه خود را خار دیر و حرم کردم

ای باده عشق تو بهر جام | بی ذکر تو فکر پختکان خام
از وصف تو خامها درر بار | از نام تو نامها نکو نام
از دست تو چه عسل چه حنظل | از لعل تو چه دعا چه دشنام
خرم دل انکه هر صباحش | با یاد رخ تو میشود شام
دل پیش تو چکونه در دو شما | آرام بکیرد ای دلارام
از آنکه قرار دل تو ئی تو | بی روی تو چون بکیرد آرام

مرغ لب بام تو نیفتد | هرکز بفریب دانه در دام
اندل که بغمزه تو شد مست | از ره نرود بباده و جام
صافی که ز عاشقی حذر داشت
یکباره فتاد طشتش از بام

کلی سروی مهی مهری ندانم | همیدانم که از عشقت بجانم
کناری کرده بودم از میانش | دریغا غم کرفت اندر میانم
چه آتش باد کلکشت کلستان | که مانع شد ز سیر کلستانم
مرا خون میچکد از دل عجب نیست | کر از نوک قلم خون میچکانم
نمیخوانند صافی ورنه پیداست
پریشان حالیم از داستانم

بشوق یار در هر کوچه و بازار میکردم | ولی در دست دایم از پی دلدار میکردم
بخدمت کاریش کفتم عزیز دهر خواهم شد | ندانستم که در چشم عزیزش خوار میکردم
پریرویی ز دستم برده عقل و دین و دل صافی | نکن عیبم اکر اطوار مجنون وار میکردم
بجز مستی عشق ایدل که هشیار یست در معنی | نخواهم شد بی کاری اکر هشیار میکردم
جمالی کان ز هر یک ذره چون خورشید پیدا شد | منش پر کرد عالم از پی دیدار میکردم
شراب غفلتم خوش برده است از خویشتن صافی
ندانم تا دکر زین خواب کی بیدار میکردم

بهار و اول حالست و وقت شرب مدام / بریز ساقی بزم آن می وساله بجام
کجا شد ای نفس صبح عنبرافشان شام / بیا که پی تو بافسوس میرود ایام
تو از خیال برون و مرا ز ساده دلی / خیال وصل تو در سر زهی تفکر خام
مگر تو رام شوی تا رهد ز دل وحشت / وگرنه پیش تو محالست در درون آرام
بگوی گر همه تلخست کز لب شیرین / دعا بود بحقیقت نگارین دشنام
۲ تو هر کرا که شبی تا صبح بنوازی / سزد اگر نرسد پیش تواش صباح بشام
براستی که از این به خرام ممکن نیست / دریغ اگر نشود این غزال وحشی رام
قرین این روی ای صبا منزل دوست / بشرط آنکه نداری ز یاد دریغ پیام
ملال چند و دلبر ملول و فرصت کم / نه وقت گفت نه پای شدن نه جای قیام
غلام حالت آن عاشقم که نشناسد / که شهد وصل کدام است و زهر هجر کدام
بدام تا نشدیم از چمن نپرانستیم / که دام گلشن ما بوده است و گلشن دام
مقام شاهد ما عرش و ما مجاور فرش / دیار دلبر ما مصر و ما سا فرشام
ز هجر دوست شکایت بدشمنان بردم / روا است اگر نسیم از وصال دوست بکام
شراب هجر باکراه میخورد صافی / چرا برو نشود شربت وصال حرام

نگاهی از تو قبل هزار چون صافی
بگو بس است چه شمشیر میکشی ز نیام

کمان کشیده شنیدم نشسته بکمینم / بزن به تیر که من هم در آرزوی همینم

من آن نیم که توام در کنار خود بنشانی / همین شرافت من بس که در برت بنشینم
مرا ز خاک نبالیست بر گرفتن ازلی / چو بر گرفتیم از مرحمت مزن بر زمینم
نه من کناره گرفتم خود از میان مردم / که خال گوشه آن چشم کرد گوشه نشینم
مرا ز عمر همین بس که بر جمال تو افتد / نگاه باز پسین در زمان بازپسینم

نهفت گوشه آن چشم دلفریب کرانه
بر آن شدم که چو خال بگوشه بنشینم

بگوشت میرسد گاهی ز من آهی نمیدانم / اثر دارد بگوشت آه من گاهی نمیدانم
نشسته‌ام که در راهی بشوق دیدن رویت / روم من هم نشینم بر سر راهی نمیدانم
دلم بردی و جان دادم دگر از عقل و دین / نمیدانم چه میخواهی چه میخواهی نمیدانم
بصورت غیرت ماهی نگارینا و میدانم / ز ماه و مهری اما مهربا ماهی نمیدانم
غم دل کوه الوند و دل انگاه ضعیف اما / چه خواهد کرد با کوهی چنین کاهی نمیدانم
چمن پر شور و اهل کرم استغنا در این غوغا / رسد از من بگوشش ناله آهی نمیدانم

همیدانم که خواهی کشت صافی را بصد خواری
ولی از کشتن صافی چه میخواهی نمیدانم

غم عشق را صبوری بکند علاج و دانم / که خلاف هست اما چکنم نمیتوانم
تو برو بسیر گلشن که من ای رفیق همدم / همه روز با خیال رخ او ببوستانم
بدلت که از دل من نروی اگر مرادل / همه خون شود ز عشق و بچکد ز دیدگانم

همه جهان گرفتم که مرا بود مسلم ‏ ‏ ‏ ‏ تو که در نظر نباشی چه تمتع از جهانم
چو جرس فغان و اهم بفلک شد و نگفتی ‏ ‏ ‏ ‏ که چه شیوه است این خود ز فغان کاروانم
دل من ز غصه خون شد چه شود اگر گذاری ‏ ‏ ‏ ‏ قدمی ز روی یاری بدو چشم خون فشانم

غم عشق من بعمری نتوان نوشت صافی
غمیست نقل مجنون ز تمام داستانم

داد رس تا نرسیده است بجائی دادم ‏ ‏ ‏ ‏ گوش کن تا نشنیده است کسی فریادم
من و نظاره بهشت و چمن شرمم باد ‏ ‏ ‏ ‏ منظر سینه نگران قد چون شمشادم
یا رب از زلف پریشان خیش از باد مباد ‏ ‏ ‏ ‏ که از از نو که در بند ویم آزادم
از منی از من اگر مست اگر مستوری ‏ ‏ ‏ ‏ از توام از تو اگر بنده اگر آزادم

صافیا غزت دولت همه در غزلت بود
از توام از تو اگر بنده اگر آزادم

بدنیا سوختم در آتش هجران بعقبا هم ‏ ‏ ‏ ‏ بخواهم سوختن دلدار اگر اینست انجاهم
2 رقیبانش بمن نگذاشتند امروز میترسم ‏ ‏ ‏ ‏ که نگذارند با من داد خواهانش بفردا هم
ز دست افتادم از بس کو فتم بر سر در وادی ‏ ‏ ‏ ‏ و گر راه این بود خواهم فتاد انجام از پا هم
فلاطون کیست تا درمان کند درد محبت را ‏ ‏ ‏ ‏ علاج این درد لقمان نمیدانم مسیحا هم
بصحرا رفت آب چشم از بس زاری و اماهم ‏ ‏ ‏ ‏ که گر گریم چنین خواهد شد از صحرا بدریا هم
جهان از عشق اگر زنیسان منحرف میکند صافی ‏ ‏ ‏ ‏ بخواهد او فتاد این آتش از دوزخ بعقبا هم

بسینه

2 بسینه از تو ملالی که داشتم دارم
وزان کلاله کلالی که داشتم دارم

بدل امید وصالی که داشتم باقیست ‏ ‏ ‏ ‏ بسر خیال محالی که داشتم دارم
درین خیال نماند از وجود من بر جا ‏ ‏ ‏ ‏ بجز خیال و خیالی که داشتم دارم

گر از دست دل جان بدر میبرم ‏ ‏ ‏ ‏ بسی روزگاران بسر می برم
از آن چشمه هر کس نصیبی برد ‏ ‏ ‏ ‏ من خشک لب چشم تر می برم
بود تا گواهم بدیوان حشر ‏ ‏ ‏ ‏ خدنگ ترا در جگر می برم

نه اشعار صافی که آفاق را
ز دریا در از کان گهر می برم

گر گذرانی به تیغ یا گذری ز انتقام ‏ ‏ ‏ ‏ رای تست عین الصواب امر که حسب المرام
سرو که و ماه چیست در نظر آنکه دید ‏ ‏ ‏ ‏ قد تو بر طرف جوی روی تو از طرف بام
از بر یار ای صبا آمده مرحبا ‏ ‏ ‏ ‏ کاش بگوئی بما یار کجا رفت کدام
بوی ریاحین رسید باز و گیا بردمید ‏ ‏ ‏ ‏ فصل چنین کس ندید حیف ندارد دوام
از همه آتش که سوخت بر سر ما عشق یار ‏ ‏ ‏ ‏ هیچ نه پختیم و رفت عمر بسودای خام
مصر گرفتم نکوست و آنچه تو خواهی دروست ‏ ‏ ‏ ‏ لیک چه حاصل که دوست ساخته زندانیش نام
گر غنی از تست زیستنم می تو باد ‏ ‏ ‏ ‏ هجر تو بر من حلال وصل تو بر من حرام

تا که بود رستگار آنکه بود اهل نار — صافی و بیت الصنم زاهد و بیت الحرام

۲ من نه خود بسته آن طره دلبند شدم — که درین بند بتقدیر خداوند شدم
نقد عمر که در چاره تلف شد آخر — از غم آسوده همین قدحی چند شدم
هر که رفت از پی کاری و بچیزی دل بست — من گرفتار غم آن لب چون قند شدم
بنده پیر مغانم که ز غمهای جهان — فارغ از همت آن پیر خردمند شدم
گرچه بندیست گران عشق ولی شادم ازین — که درین بند سبکبار ز هر بند شدم

جدائی گر ز تن پیوند جان بگسست خرسندم
که خرسندست ازین مطلب نگار سست پیوندم

تو کاو از مگس بر دل گران بودت بنالستی — بشیرینی نشاندی اوی در آن لبهای چون قندم
نصیحت عمرا کردی و بهبودی نشد ناصح — خدا را اهل زین پس بحال خویش بگذندم
مجو صبر از من ای همدم که من در باغ دل انجم — که نخل مهر بنشاندم نهال صبر بر کندم
بترک می بسی سوگند خوردم ولی حاشا — که چون گل بر درخت آید شکست افتد بسوگندم
۷ چه بودی ای نسیم صبح اگر یکبار دگر هم — ز بویش تازه میکردی روان آرزومندم

دو عالم را درین ره پای ای صافی بسنگ آمد
همین این شیشه تنها من ز دست اینجا نیفکندم

بخت اگر راه نماید بسر کوی توام — ای بسا درد که درمان شود از روی توام

نافه میکند رتا نفس باد شمال — یا بهارست و نشان میدهد از بوی توام
کافر عشقم اگر جلوه سروم هوس است — تا درین باغ نگر قد دلجوی توام
دوش میگذشت درازی شبم از تو جدا — گر نبودی بمیان قصه گیسوی توام
دوش میگذشت درازی شبم تا بسحر — گر مشغول بافسانه گیسوی توام
چه زدی بکر و غلط که چو ماهی شب و روز — آب وصل تو همیجویم و در جوی توام
چه در پنجه سیمین تو کردن غافل — که بهم بر شکند قوت بازوی توام

صافی خوار و غریبی چه تو الحق آن به
که ز غیرت نگذارند به پهلوی توام

یکبار ز لعل پر عتابم — سهلست بلطف کن خطابم
ای آنکه ز دجله بر کناری — رحمی که ز سر گذشت آبم
ای وای گر آنجمال مشکین — رحمی نکند بر اضطرابم
می خواست بر در زدیده ام خواب — بنمود جمال خود بخوابم
خلقی ز فراق زنده در نار — امروز منم اندرین عذابم
۲ ترسم که ز خرمی بمیرم — ای گنج نهان گرت بیابم
صافی اگر این بود غم عشق — بیچاره من و دل خرابم

بغیر بندگی حق که اختیار نکردم — باختیار خود ایدل دگر چکار نکردم

هزار کار به بیهوده کردم افزون کاری
که روز کار مگر آیدم بکار نکردم

مرا بحشر همین قدر بس که چو صافی
تمام عمر بسر رفت و هیچ کار نکردم

بتیغ کین در آید گر زپا محبوب سرمستم
چه خواهم کرد از دستش چه بر می‌آید از دستم

چه دولت بودی ای عزلت که قسمتم گردید
چه درها وا شد از روزی که در بر خویشتن بستم

مرا دیدار ساقی برده از کار و حریفان را
گمان اینکه دارد نشاء صهبا چنین مستم

جهان پر از درین ره پا بسنگ آمد نه تنها من
ز دست افکندم اینجا این سبو ناگه و بشکستم

رهائی در اسیری بود صافی حیف از آن مدت
که در بند و بیم بگذشت و قدر آن ندانستم

2 چه می بود اینکه تا در جام کردیم
وداع ننگ و ترک نام کردیم

سراسر طول هستی آنقدر بود
که صبحی را بغفلت شام کردیم

پس از دلبستگی معلوم گردید
که عیش آن بود کاندر دام کردیم

دریغا آن همه مدت دریغا
که صرف فکرهای خام کردیم

بیاران دگر ده ساقیا می
که ما خون جگر در جام کردیم

مگر آزادی جاوید بخشند
باین صبری که ما در دام کردیم

گلستان بود کنج دام صافی
که ما بیهوده دامش نام کردیم

اگر صد بار از او بیزاری بدارم
که دست از دامنت برنمی‌دارم

درازی شب هجران ز من پرس
که شب تا روز اختر می‌شمارم

مبادا سوی من بنگر که پستم
عزیزا جانب من بین که خوارم

جزای چند ساله خدمت من
نهاد آنخواجه آخر در کنارم

تغافلم مژدگانی داد و دانم
که خواهد گشت آخر انتظارم

جدا از آن قبله امیدوارم
مپرسید از دل امیدوارم

دلی زار و تنی بیمار دارم
بپا ساقی که غم بسیار دارم

خدارا ای رفیق ره خدارا
مدارائی که در پا خار دارم

سخن سربسته گو قاصد خدارا
که دشمن از در و دیوار دارم

بخواب هم شبی بگذاشت بختم
دلم خوش دیده بیدار دارم

خدارا همرهان آهسته رانید
که از دل شیشه اندر بار دارم

خریدار وفا اتفاق دهر نیست
که من این جنس در بازار دارم

کسی محرم نمی‌بینم و گرنه
کتابی در بغل ز اسرار دارم

گر کف منعم دلی میداشتم
ره بر صاحبدلی میداشتم

2 باک ازین دریای پر شورم نبود
گر امید ساحلی میداشتم

می‌سوختم ز فکر این دیوانه دل
گر سراغ عاقلی می‌داشتم

خسرو عهدم ولی در کوی دوست
کاش قدر سایلی می‌داشتم

صافی از دوری راهم غم نبود
گر سراغ منزلی می‌داشتم

تا در جگر است این خون زان خنجر مژگانم
این سیل بخواهد ریخت از دیده بدامانم

قطع همه راحتها ترک همه لذتها
بتوانم و مهجوری از روی تو نتوانم

دندان و لبی زین به نمکین نشود افسوس
کین بخت بدم دارد دور از لب و دندانم

گر می نبود دیگر ای ساقی سیمین بر
از زهر بده ساغر کز دست تو بتنگانم

گلشن دگر از فردوس دم میزند ای ساقی
برخیز که چو خود کرد بوی گل و ریحانم

ای قاصد صبح وصل تا آمدنت ترسم
پرداخته باشد کار تیره شب هجرانم

ای کاش بدیدندی خندان لب شیرینت
این قوم که میخندند بر دیده گریانم

با یاد چنین سروی در گوشه غم صافی
شاید نکشد دیگر خاطر بگلستانم

فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم
که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

ز صورت تو که دارد مرا باین حالت
عجب ز مصلحت صورت آفرین دارم

چگونه شرح کنم چون بشرح نآید راست
غمی که بر دل از این سرو راستین دارم

ز لطف دست تو در آستین منم آگاه
که خون دیده ز دست در آستین دارم

کاری

کاری بکن که من چو سر از خاک برکنم
تا خاک هست از غم عشقت بسر کنم

کامم باه و ناله میسر گشت و درد
فرصت نمیدهد که خیال دگر کنم

چندانکه دشمنی تو بمن بیشتر کنی
بالله که دوستی تو من بیشتر کنم

جان میرود ز جسم و نگار از کنار من
در حیرتم که با که وداع سفر کنم

صافی چو یار گوش بدادم نمیدهد
اولیتر آن بود که سخن مختصر کنم

ساقی بیا که شعله کشید از دل آتشم
مطرب بگو که ز آتش دل بس مشوشم

من سالخورده اما بجان سوز
در قید عشق روی جوانان مهوشم

از عجز و لابه کار بسامان نمیرسد
عمریست گریه میکنم و آه میکشم

ترسم تو پا کشی ز سر من اگر نه من
آن بنده نیستم که ز پای تو سر کشم

گر خاک پای دوست مرا دست میدهد
بر دیده میگذارم و در دیده میکشم

از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم
فریاد که تا رفتم و از یاد تو رفتم

از سرکشی سرو چو شمشاد قدت بود
کز سایه بالای چو شمشاد تو رفتم

چون یاد منت باعث ناشادی دل بود
ناشاد نیم از تو گر از یاد تو رفتم

صافی تو و ویرانه و فریاد کز آنجا
من با دل دیوانه ز فریاد تو رفتم

بیاد آن لب شیرین که شد غارتگر دینم — چه خونها خورد دل تا بر لب آید جان شیرینم
مرا گر جان شیرین دست باید شست در آخر — چرا با یار شیرین دوستی آمد [بد] بنشینم
نه بندم چشم از رویت بنا بم روی زرد سویت — رود بر باد در کویت اگر جانم اگر دینم
ترا بالین و بستر ز اطلس و دیبا سکه فنی — بفکر من که خاکم بستر و خشت است بالینم
مجو کو صافیا زان خواجه قرب از خدمت دیرین
که من زان در برش خارم که خدمتگار دیرینم

پر م و پیمانه میخواهد دلم — خانه در میخانه میخواهد دلم
طرهات صوفیانه تا بچند — ناله مستانه میخواهد دلم
منزل آباد و ویران دار دم — منزلی ویرانه میخواهد دلم
همدمی عاقلانم دم بر لبت — همدمی دیوانه میخواهد دلم
من کجا و درس و تالیف ای ادیب — گو دکم افسانه میخواهد دلم
صید و چشم سیر د شتم از دوست — مرغ دامم دانه میخواهد دلم
صافیا گفتی چه میخواهد دلت
گفتمت پیمانه میخواهد دلم

نصیحتگو که از عشق بتان میداد هر پندم — به پند کاش از زلفی که تارش کرده در بندم
اگر چه عشق در بندم بزنجیری عجب دارد — همین گز بندهای دیگرم آزاد و خرسندم
من از روزی که میکردم بزلفش عهد او محکم — نهان میگفت حیف از من که دل بست این پیوندم

نه شرط دوستی باشد برو زار از در محشر — ندانم تا گرا گویم گر از قاتل بپرسندم
۲ الا ای آنکه گفتی عشق و پیری از خرد نبود — نگو گفتی ولیکن من که میگویید خردمندم
برو هر کس شکایت از جراحت بر خداوندی — مرا باید کجا بردن که مجروح از خداوندم
کسی محبوب‌تر از من نبود از خیل محبوبان — عجب خود را البود ای سر زلفی پراکندم
من از مهر تو برگردم که من خانه‌ام آگاهی — جدا کن گو بخنجر تا به پنجی بند از بندم

عمریست که در دیده نمی پیش ندارم — وا بی که بیخ بودم ازین پیش ندارم
در سفره بجز لخت جگر ماحضرم نیست — وز مایده جز پاره دلی پیش ندارم
تا کی به لم نیش ملامت زنی ای شیخ — آخر بجز آزرده دلی پیش ندارم
کار من از اندیشه گذشته است و ازین پس — کاری بتو ای مصلحت اندیش ندارم
ترسم بجفا هم نکنی میل اگر نه — من چشم وفا از تو جفاکیش ندارم
تنها نه همین صافی ازین باده شد از دست — من نیز خیالم خبر از خویش ندارم

چنان در بزم یار آزرده از قرب رقیبانم — که بعد از مدتی در وصل خواهشمند هجرانم
زلبش شایسته چون رسم پریرویان خندانم — بروی غیر میخندند تا پیوند گریانم
مرا تا زنده‌ام ای خضر گر حال اینچنین باید — چه سود از عمر جاوید و چه فیض از آب حیوانم
من دلداده از فردوس دور افتاده‌ام هیچ — کجا خاطر برآساید ز گلگشت گلستانم

مرا کار ای مسلمانان گذشت از کار تدبیری | و گر صادق نمی دارید گویم نامسلمانم
خدا را ای صبا گر بگذری بر طرف آن درگاه | فراموشت مباد از پارهای دل بدامانم
ز خار این ره ای ناصح من تا چند بنیوشم | مرا طوف حرم باید چه باک است از مغیلانم

منکه در دست جام جم دارم | چه غم از دست بر دو غم دارم
هر کسی از رهی غمی دارد | من ازین ره که غصه کم دارم
۲ چون بر این زنم صمد را دست | منکه در آستین صنم دارم
شکر ایزد کرا حشمتم نیست | خواجه چون تو محتشم دارم
خود اگر محترم نیم باری | صاحبی چون تو محترم دارم
صافیا همتی که بار دگر | عزم میخانه از حرم دارم

۲ ای نام تو ورد صبح و شامم | پیغام خوشت مباد نامم
زنهار اگرم خلاص خواهی | آزاد مکن بگو ز دامم
زین بنده یکی چرا نپرسی | آخر نه ترا کمین غلامم
خاصیت عشق درین این بود | کافکنده ز چشم خاص و عامم
گر پخته شوی در آتش عشق | دانی که چه قدر باز خامم
با آنکه تمام عمر در عشق | شد صرف هنوز ناتمامم

ارسی

هر شبی کار روی یار کنم | تا سحر نالهای زار کنم
با که گویم غم نهانی خویش | کین نه رازیست کاشکار کنم
بمدارا امید چه فلکم | زهر اگر نه با آن مدار کنم
گفتم اکنون که وصل ممکن نیست | بروم صابری شعار کنم
آه کان قدر اختیارم نیست | که روم کنجی اختیار کنم
۲ گفته بودی که کاش بگریزد | ورنه روزش بدیده تار کنم
۲ بکجا می توان شدن ز درت | هم مگر سوی تو فرار کنم
با تو روزی اگر بشب آرم | خاک بر فرق روزگار کنم

مپنداراست درد من صافی

ندانم آنکه ریزد زهر غم بهر جامم | چه خواهد کرد اگر یابد که شیرین است از آن کامم
نگارمن بقصد تلخکامی زهر در جامم | همیشه ریزد و غافل که شیرین است از آن کامم
من و زین پس نکونامی محالست این اگر رای | مگر اندر نکونامی به نیکی بر زبان نامم
نه در این شهر من بودم که بودم صبر و آرامی | کجا شد یارب آن صبر و که از دل برد آرامم
مگر خضری درین ره دست این پی دست و پا گیرد | که بار افتاد و کار از دست شد در اول گامم
۲ درین بستان سرا بستم شاخی آشیان آخر | که می آید همی بر بال پر تیر از در و بامم
۲ بدامم حسرت بستان بود آنقدر جان فرسا | که اندر بوستان بعد از رهائی حسرت دامم
نه کفرم کفر و نه اسلام اسلامی که کار آید | ز کفرم در فغان اسلام و نالان کفر از اسلامم

صباحم تیره چون شب همه تلخ کامم — بروزی این عجب کارم کشید این صبح و شامم
۱۷ امیدم آفرین بود از وی و اکنون که می‌بینم — دعا ما باید کردن که بنوازد بدشنامم
هوای وصلش از بس ساده کی بختم ازین عالم — که خواهد سوخت در نار فراق این دل خامم
مگر پیر مغان آن معدن جود و کرم روزی — بانعامی کند مستغنی از این دشت انعامم
بسحر غمزه ساقی آن دو چشم پر فسون جام — نه از صبرم نشان بگذاشت در خاطر نه آرامم

۲ مدام از حسرت گلشن نشسته تلخ ناکامم — که در گلشن پس از وارستگی از حسرت دامم
نه طرف گلشنم در گلشن نه خلوتخانه دامم — بهر جا میبردم تخت پی شد لب کامم
ز گوه صحبت یاران برم ای ساقی مجلس — چه باشد دل بدست آری گر آگاهی یکی جامم
۲ همه در قید نام نیک و در وحشت ز بدنامی — بغیر از من که خورسندم ازین معنی که بدنامم
من از بی لطفی صیاد و بخت ناکس خود — بتنگم ورنه با لطفش چه غم از تنگی دامم

کنه کارم و عذر خواهی ندارم — بعذر گنه جز گناهی ندارم
بر آن در که جز آن پناهی ندارم — سری میزنم لیک راهی ندارم
کنونم که اذن فغانست افغان — که از ضعف یارای آهی ندارم
همه دیده ام پیش رویش ولیکن — چه حاصل که تاب نگاهی ندارم
گناهی ازین بیش خواهی چه باشد — که در خورد عفوش گناهی ندارم

ازان

ازان سنگر باغ خلدم که دیگر — از آنجا بدام تو راهی ندارم
بخیل غمش گر نسازم چه سازم — یکی ناتوانم سپاهی ندارم

من آن نیم که ز راه تو روی برگیرم — وگر چه شمع برانی ره دگر گیرم
۱ من و کنار تو هیهات این تمنا را — که در برابر تو دست بر کمر گیرم
من از قدوم تو هرگز سر نیارم پیچ — نگیرم از همه باید که ترک سر گیرم
۲ خوش آن زمان که تو بر تیغ زود گذاری — تمتعی دگر از تو بهر نظر گیرم
گرفتم آنکه ز خاک در تو بستم رخت — کجا روم که نگار از تو خوبتر گیرم
مرا خیال وصال و خیال اغیارت — که چشم دل ز خیال تو نیز بر گیرم

حدیث عشق مکرر نمیشود صافی
هزار مرتبه گر گویم و ز سر گیرم

کدام اهل دل افکنده از نظر بازم — که سنگ حادثه بشکست بال پروازم
بگفتم از قفس تنگ بیضه وا رستم — نبود آگهی از زخم چنگل بازم
همان ز نای گلو سر بدر نیاورده — بتنگنای قفس او فکنده آوازم
ز خون دل کسم آگه نبود تا او داد رازم — که بر فکند سکیبا ره پرده از رازم
بدین نمط که بمن دور چرخ میگذرد — توان شناختن انجام حال از آغازم
نوای بلبل طبعم عبث جهان نگرفت — نه پرورده بدستان سرای شیرازم

از کوی تو رفتم و کمانم   گر زوی تو صبر می توانم
این آن دو لبت بر لبانم   یا آنکه بلب رسیده جانم
شد جان و نشان نماند از آنم   نام تو هنوز بر زبانم
گر از تو کشد کسم بزنجیر   چندان بکشم که بگسلانم
١٧ ایگل چه شدی اگر بدامت   راهی بودی ز آشیانم
ای آنکه بداروی صبوری   از لطف همی دهی نشانم
صبر است علاج هجر آری   لیکن چکنم نمیتوانم
گفتم بروم بداد خواهی   باشد که مراد دل ستانم
ترکان ملال و لشکر درد   دردا که نمیدهند امانم
دنبال سمند ترکتازی   گر چه بلب رسیده جانم
رفتم که عنان دل بگیرم   خود نیز ز دست شد عنانم
ای همنفس از پی تسلی   تا چند بگل دهی نشانم
جنات نعیم دیده ام من   خوار است بدیده گلستانم
تا چند بآستین نفرت   رانی چو مگس ز پیش خوانم
آخر نه ز ادرین سر کو   من نیز سگی ز آستانم
منهم گل این ریاض بودم   مرغان ریاض مدح خوانم
همراهی خار آخر کار   افکند ز چشم باغبانم

کوه غم و راه دور و حمال   دوشش دل زار ناتوانم
لبریز فغان همان دل و حلق   با هم بشکایت از فغانم
از قافله ماند اتشی کاه   من در ره عشق دوست آنم

از هر گل این گلشن سیمای تو می بینم   عالم تو و عالم را جویای تو می بینم
فرق من و تاج وصل این خود چه هوس باشد   این بس که سر خود را در پای تو می بینم
این هر دو جهان چبود دریای تو موجی   موجی که هم اندر روی دریای تو می بینم
تا دیده گشت منظر زجمع و بهر کشور   خلقی همه را در سر سودای تو می بینم
تا خود چه وجودی تو یا رب که درین صحرا   اندر دل هر خاری صحرای تو می بینم

گویند بهر گل دل بسپارده صافی
دل چون ندهم کز روی سیمای تو میبینم

ای جان جهان در همه کوی تو ندیدم   نقشی که در آن روی نکوی تو ندیدم
غیر از تو که گویا برخ خویش ندیدی   آنکو بود واله روی تو ندیدم
سوئی نگذشتیم که ابنای جهان را   از چار طرف روی بسوی تو ندیدم
تا خود چه بروز رفت که هر چند رصافی   جستیم نشان در سر کوی تو ندیدم

باز مهری بدل از ماه تمامی دارم   رو براهی و نظر بر لب بامی دارم

۲ تا چه خواهد فلک و بخت قضا چه کند … پخته ام فکری و اندیشه خامی دارم
یکسر نیم بلجه عمر به ردی نتواخت … زین چه حاصل که بمیخانه مقامی دارم
لایق صحبت صیاد نیم تا دانی … اینقدر رتبت که جا در خم دامی دارم
عمر با بندگیت کردم و دیگر وز سهو … نگذشت این بزبانت که غلامی دارم
۲ صبح در فکر شب و شب همه در فکر صبح … چشم بد دور عجب صبحی و شامی دارم

بر در میکده عمریست مقامی دارم … در کف پیر مغان خواهش جامی دارم
گرچه در خور نیم اکرام بزرگان ز الیک … هوسی پخته ام و خواهش خامی دارم
مرد صافی بهمین حسرت و نخواهد کرد … که یکی روز بگوید که غلامی دارم

آن کمیت تا بوی کله زان نیک پی کنم … ارنی مگر حکایت وی هم بوی کنم
ساقی بیار می که صداع این خمار را … باشد مگر معالجه باز نش بمی کنم
مطرب حکایتی بود این نیجه روزه را … در طی نقل عشق بلطفه طی کنم
۲ بخت آن نمیکند که دو روز از زمان عمر … در کار بانک بربط و آواز نی کنم

صافی کنون که وقت آهی و ناله نیست
از دست خویش گر نکنم ناله کی کنم

من کیستم بجا صلی مردود دیر و حرم … مهری نبرد در دل از صد سوی نه ... صنم

سرو است این جوان یا قد آن زیبا صنم … هرگز که نخرامد چنین سروی و گلزار ارم
گویند سرو بوستان بعقد دلبران … من خود هم اینیدم هم این نسبت نشاید بهم
ابرو و گو گیسو مخوان کاورده بهر صید جان … این یک کمان ز نشان آن یک کمندی تا بخم
اول نبود از غم نشان در عهد این زیبا جوان … شادی بر افتاد از جهان افتاد از گرفت غم
بر قد این سرو چگل بیچاره هر کس بست دل … پیداست از این آب گل آثار پیدا دو ستم
تا نقش بندد روزگار بر دهست چه صنعت بکار … کین روی و موی مشکبار عنوان کشیدن از عدم
صافی اگر از اهل دید پیر مغان بر گزید … شاید که او را پرورید عمری بانواع نعم

هر وقت گر سوز درون افغان کردم رقم … آتش بکلک افتاد و خون جاری شد از نوک قلم
صیاد ما را خود بدام آید غزاله از ختا … شهباز ما را خود بچنگ آید کبوتر از حرم
من ماه نشنیدم بر رازقامت طوبی کرو … من سرو نشنیدم زند از چهره خورشید دم
ما را ز مهرویان جفا صد بار بهتر از وفا … گر لطف میخواهی بیا کوته مکن دست از ستم
تا باز زین کردار بد دیگر چه بر ما بگذرد … لبها ببر دیا صمد و لها بذکر یا صنم
از حال آن در یتیم سر کن حدیث الحکیم … تا کی فعالون قدیم نقل از حدوث دار از قدم

صافی مگر این سرگذشت از خون درین دفتر نوشت
یا با سیاهی خون سرشت یا میچکد خون از قلم

ایکاش آن زیبا صنم برقع گشودی در حرم … یا اهل این را یا صمد کشتی بدل بر یا صنم

اینجا زبس اهل جفا کذاشتند او را بما … اینست اگر فردا بنا دوریم انجام رهم
کل کشت تا در کوی تو بدخشان از روی تو … ای پیش تار موی تو جمله وجود ما عدم
بیگانه یار ما بما هرگز نکردد آشنا … او پادشاه و ما گدا ما پیرو او محتشم
کو هر چه خواهد دل ترا از خشم و کین جور و جفا … مسکین که نشناسیم ما رحم از غضب لطف از ستم
گر شیوه‌ای هم با نکه‌ی لیکن مستوری کرکه … ور در کشی هم جام می لیکن با غنی کرجم
تا کیست محمود و که بدبا کیست مردود که رد … خلقی پرستار صمد قومی گرفتار صنم

صافی نکر حال سعن مسکین نکاریده بجان
یا دوده استانی لاله کون یا مرد خون از ظلم

چشم گریان کرد آخر ساکن ویرانه‌ام … تا چه دیگر بر سر آید زین دل دیوانه‌ام
۲ یارب ای ماه نکو منظر چه بودی آتشی … از فروغ عارضت روشن شدی کاشانه‌ام
دوست پیش کم ساخت دشمن با تمام دوستان … آشنا بنگر که کرد از عالمی بیگانه‌ام
چون نباشم چاکر پیر مغان اید لکه کرد … از هزاران غم خلاص آخر بیک پیمانه‌ام

انکه باید بشنود نشنود بهیان چه سود
زینکه هر کس بود در عالم شنید افسانه‌ام

درویشم و در سر هوس جاه ندارم … مسکینم و از مسکنت اکراه ندارم
فریاد که لبریز ز فریادم و عمریست … خون میخورم و جرأت یک آه ندارم
صافی وطن دوست بجز خانه دل نیست … اینست که من خود دل آگاه ندارم

روزکاری

روزکاری دل به بند زلف یاری داشتم … روزکاری بود و منهم روزکاری داشتم
گرچه عشقم برده بود از کف زمام اختیار … باز در پی اختیاری اختیاری داشتم
بیقرارم داشت درد عشق لیکن گاه گاه … با خود اندر بیقراری یا قراری داشتم
اشک خونینم در آن دل گرچه تاثیری نکرد … داشتم چشمی و چشم اشکباری داشتم
گرچه هر سالم بتاراج خزان میرفت باغ … همچنان در خاطر امید بهاری داشتم

یاد از آن دوران که سر بر آستانی داشتم … وز جفای پاسبانان داستانی داشتم
ای دریغ افکند دردم از زبان و حال دل … با طبیب خود نگفتم تا زبانی داشتم
یاد از آن ساعت که چون درماندمی از شرح حال … پیش از مژگان خونین ترجمانی داشتم
تو یقین میدان که من خود هرگز از درد فراق … می ننالیدم بوصلش گر گمانی داشتم
ای دریغ افغان خلقم فرصت آهی نداد … تا درای در فرصت آهی فغانی داشتم
ای خوش اندوران که پنهان از رقیبان در میان … با نگاه گرم او راز نهانی داشتم
وه که شد عمر و نمی بگذشت آن جان جهان … تا نثار مقدمش را نیم جانی داشتم

صافی آن شد گر جفای رستم دستان عشق
سوی هر کس میگذشتم داستانی داشتم

انکه چون نای ز عشقش همه تن فریادم … آه و فریاد که یکباره ببرد از یادم
۲ بخت بد بین که بنزدیکی سر منزل وصل … دستم از کار فرو ماند و زپا افتادم

شکنای قفس وچنبر دام انیمه نیست — آه از آنروز که صیاد کند آزادم
کر نباشد دی من شاد بود خاطر دوست — کو بزی شاد که من نیز بآن دلشادم
من ومعموری ازین پس که کرم بخت نشد — باز از بهر خرابی بکند آبادم
آه این سیل که از دیده چنین خواهد بخت — بس نپاید که بزودی بکند بنیادم
دوست خون کرد اگرم دل نکنم شکوه که من
روز اول بهمین قصد بدستش دادم

۲ امشب دگر از حسرت آن زلف درازم — پیش است ز شبهای دگر سوز و گدازم
من کاب وضو نیم همه بار وی تو خون است — پیداست که بر روی تو چونست نمازم
باطلعت محمود تو ای کوکب مسعود — هر دو دم اگر شیفتهٔ حسن ایازم
۲ هم خود مگر آن زلف مشعبد برهاند — از شعبدهٔ این فلک شعبده بازم
عالم همه سرکشتهٔ آن ابروی وحشی است — شهانه همین من ز پیش در تک و تازم
هر کز که نیاوردمی از بیضه برون سر — می بود اگر آگهی از چنگل بازم
از سر حقیقت نیم آگاه دریغا — عشقی که کشد ز حقیقت ز مجازم
۲ ای دیده نه بینی رخ مقصود که آخر — شهری بطفیل تو شد آگاه ز رازم
هیهات کزو صبح وصال تو کرم کرد — بر هاند از ین ظلمت شبهای درازم
تو بنده نوازی و کرم بین که بصافی
بنشست زهی پادشه بنده نوازم

همه رنج و پوفا هم — بیگانه کشی و آشنا هم
عشق آفت جان و دلربا هم — از درد بجانم از دوا هم
من از تو کجا برم شکایت — خلقی همه با تو و خدا هم
۲ دشنام بده که لازم آید — بر لعل تو آفرین دعا هم
تا چند جفا بهانه آخر — رسمی است نگار را وفا هم
بالای ترا به پیش رفتار — عالم همه مبتلا بلا هم
بیگانه تبان کشور حسن — بیگانه کشنده و آشنا هم
صافی برضای خلق میکوش
تا خلق رضا شود خدا هم

سبک دو نکته که آمد بگوش از آن لب نوشم — نصیحت همه عالم فسانه گشت بگوشم
بیار باده که دوش از سرای باده فروشم — رساند آیهٔ لاتقنطوا سروش بگوشم
من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش — چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم
اگر کرشمهٔ ساقی نبود و حالت مستی — ز بون پنجهٔ غم کرده بود گردش دوشم
منی که گشتی می هر کرم ز پا نفکندی — سبک نگاه مکن که میکشد بدوشم
۲ قسم بآن لب نوشین که بحضور تو روزی — نشد که یکدم آیی بکام خویش بنوشم
چنین که آید از آن در خروش ناله صافی — عجب که ناله من بشنوند اگر بخروشم
بسینه آتش سوزان بدیده آب همه خون — درین میانه دگر چون تو خود بگو بکجوشم

جهان گرفت فغانم بچرخ رفت خروشم
درسرا که بندم غم درون زنگ پوشم

من انفعال نبودم که کس بسمع من آید — خریدم تفضّل برایگان مفروشم
تو گرد آینه بینی بروی خویش و تو نالی — زخویش دیده بپوشی من از تو دیده بپوشم
تو دل بقصهٔ ما عاشقان نبندی ارنه — زسوز سینه فغان میکند لبان خموشم
اگر بهر قدمی بایدم کشیدن کوهی — همین که از جهت تست راحتی است بدوشم
همه ز دست تو نالان من از تو پیش که نالم — تمام از تو خروشان من از تو با که خروشم
من آن حریف نبودم که ترک عقل بگویم — شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

شبیه لعل تو سوگند و نور دیده صافی
که زهر ار بفرستی بجای شهد بنوشم

آنم که نه در تو راه دارم — نه غیر درت پناه دارم
نه تاب یکی نفس تحمّل — نه رخصت نیم آه دارم
گفتم که چو غم هجوم آورد — سوی تو گریزگاه دارم
غافل که ز خون دیده و دل — صد دجله به پیش راه دارم
آرد همه کس به پادشه داد — من داد ز پادشاه دارم
تا زین دو کدام یک بود بیش
تو رحمت و من گناه دارم

رهم دور و در پا بسی خار دارم — عجب حسرتی که در سینه بار دارم
نه در دل حضوری نه در سر شعوری — چه شد زین که در ریزم او بار دارم
هزارم فزون درد و این درد دیگر — که نه تاب کتمان نه اظهار دارم
نه از درد پرسد نه درمان فرستد — دلم خوش که یاری وفادار دارم
مدارای ای صبح شب زنده داران — که شب کوته و شکوه بسیار دارم
بخوابش ندیدم یکی شب چه خوابها — که در دل ازین چشم بیدار دارم
گل بوستانم ولیکن چه حاصل — دو صد نیش بر دل ز هر خار دارم
مرا باغ گل روی یار است صافی — چه حاجت بگلگشت گلزار دارم

براه عشق که من بارها گذر کردم — مرو اگر خبرت نیست من خبر کردم
۲ مخور فریب دعای سحر که من شبها — تمام عمر همین کار تا سحر کردم
نشد معالجه درد عشق و عمر گذشت — اگرچه هر نفسی چاره دگر کردم
زهی صنم که مداوای یکجهان غم و درد — تمام از رخش آخر بیک نظر کردم
نشان کعبه عشق ای مسافر از من پرس — که سالها برهش خاکها بسر کردم

رسیده است بلب جان صافی ار گیری
ز حال او خبر اینک ترا خبر کردم

من این کمند بگردن بدست خود بستم — کجا روم بکه یارب بنالم از دستم

مرا چه بیم ز دشمن که از حمایت دوست … ز دشمنان ببریدم بدوست پیوستم
اسیر دام توام بنده ام اگر آزاد … ذلیل عشق توام هوشیار اگر مستم
مرا تو عهد شکستی هزار نوبت و من … هنوز بر سر عهدی که بسته ام هستم
ندانم از چه مرا دل شکسته میخواهی … نه من هنوز دلی را بعهد نشکستم
زلال وصل تو بر من حرام باد اگر … جدا ز روی تو آبی بکام خورد دستم
۲ هزار بند گرانم هنوز بر دل و خلق … برین که مردم و از قید عشق وارستم
بچشم یار ذلیلم عزیز اگر خوارم … بدام عشق اسیرم بلند اگر پستم
مرا بپای درختیت جا درین گلشن … که هیچگونه بشاخش نمیرسد دستم

فنا براه وی اول قدم بود صافی
نکو که مردم و از قید عشق وارستم

تا بود غرض سود مرا سود ندیدم … تا چشم بهی بودم بهبود ندیدم
هر کس هوسی داشت بسر پخته شد از عشق … جز من که ازین شعله بجز دود ندیدم
ای دیده خونبار چه بودی تو که یکبار … از روزن تو چهره مقصود ندیدم
اندوه ایاز از دل من پرس که در عشق … دیدم دل خود گر دل محمود ندیدم
جز تو که ز ناشادی این اشد و شادی … در عهد تو یک خاطر خشنود ندیدم
۲ ای جنس محبت چه متاعی تو که هرگز … از پهلوی سودای تو من سود ندیدم
ای دل چه وجودی که مرا چشم جهان بین … روزی که بخون تو نیالود ندیدم

زهری

زهری که فلک کرد به پیمانه صافی … الحق به حریفی که نه پیمود ندیدم

دلشاد از آنم که دل شاد ندارم … وز روز که دلشاد نیم یاد ندارم
المنة لله که تا بنده عشقم … کاری بکس از بنده و آزاد ندارم
گر بند بپایم نهد و گر کشدم زار … هر کار کند شکوه ز صیاد ندارم
۲ در کوی من ای قافله غم مکش بار … ویرانه دهم منزل آباد ندارم
چون نی همه تن ناله و فریادم و فریاد … کز بخت زبون رخصت فریاد ندارم
گر خود همه بر باد رود خاک وجودم … دادی بلب از صرصر بیداد ندارم

صافی تو و گلزار و رهائی که من زار
شوقی که شوم از قفس آزاد ندارم

۲ بخواب وعده دیدار میدهد یارم … حکایتیست عجب خواب چشم بیدارم
من این کمند خود افکنده ام بگردن دل … درین کمند اگر جان دهم سزاوارم
دریغ و درد که در عهد این خریداران … تمام رفت بیغما متاع بازارم
نبد عارسنی ای فغان که در آخر … تو ساختی همه را مطلع اسرارم
درازی شب هجران و رنج بیداری … ز من بپرس که شب تا بصبح بیدارم
۲ به لابه گفتمش این پرده تا بکی گفت … تو مرد دیده نه ورنه من پدیدارم
شکر فروش ملاحت سخن چو من کم بود … تو لب بگفت گشودی شکست بازارم

۲ من و تفرج گلشن بعشق تو سوگند
که بی رخ تو ز باغ بهشت بیزارم

کس این که نفرو شد بجوی همی کافی

ما خویشتن بخواجه گل خود نسرشتیم
از آزر دل ما مکن از ما خوش ور شتیم

امعالم خوبی چه وجودی تو کر امروز
دیدیم ترا از همه عالم بگذشتیم

از ما چه بپرسند که از غایت زشتی
نه قابل دوزخ نه سزاوار بهشتیم

سودی ندهد طاعت اگر زشت نهادیم
عیبی نکند جرم اگر پاک سرشتیم

از کشته چه سود است که ما چشم از آن را
عاید شود از پهلوی تخمی که نکشتیم

ای کرده ز گل کنگره بشنا که تا چشم
بر هم زده بر زبر کنگره خشتیم

۲ باشد که پس از ما کسی از ما نکند یاد
حرفی دو با این قصه بر این صفحه نوشتیم

زد اگر ز خوبان شود از آتش دود پس
شاید که بما در نگشایند که زشتیم

صافی تو و دیبای صلاح این چه تمنات
خود جامه عصیت از این پشم که رشتیم

۲ سر که ندارد ز تو شور ای صنم
بی تن و تن باد بگور ای صنم

چو تو مرا ملک سلیمان بچشم
سکه است از دل مور ای صنم

آخر دور است و جهان پر فتور
خیز که شد وقت ظهور ای صنم

زان لب اگر لطف نمائی بت
بکنمش تا لب گور ای صنم

۲ سینه بدخواه تو چاک ای نگار
دیده بدبین تو کور ای صنم

گدای

گدای خانه بدوش و غریب این سر کوییم
در سرای که کوبیم که دا کنند بر ویم

مرا که دل بدرون نیست از غار چه آیی
خصوص با همه خون جگر و داب بیوییم

فغان که بر سر است حاجتم که گروهی
ستاده اند بهر سو که بشکنند سبوییم

به جعد زلف کجش گفتم از دلم خبری نیست
جواب گفت که بر باد رفت بر سر مویم

من و نظارت از این پس محال عقل نه بیند
مگر بیابی ای آب رفته باز بجوییم

نه سایه و نه باری گرفتم اینکه چو دهقان
برید نخل وجودم دوباره باز برویم

ز من مگر تو بجوئی عزیز صاف اگر نه
محقق است نکوید تر از هر که بجوییم

شکست عهد محبت بگلرا آینه رویم
برید رشته پیوند یار سلسله مویم

نه قصه که سر آید نه آنکه گوش گشاید
گرفتم اینکه بگویم چه گویم و بکه گویم

۲ مرا بسوی تو روی امید و ورد تو قرآن من
بسوی غیر چرا رو کند ز مانه بسویم

نه آن دری که گشاید اگر بعمر بکوبیم
نه آن رهی که سر آید اگر مدام بپوییم

ناصح من و فرزانگی زین پس که دیوانه ام
بس کن که نبود کارگر در گوش این افسانه ام

من از همه این بندها وارستم از فیض جنون
اکنون دگر عاقل شوم حاشا مگر دیوانه ام

عمری بحکم عقل ره پیمودم و چون یافتم
دیوانه عاقل بود من بنده اشتم فرزانه ام

۲ گر باید م پروانه سان خود را بآتش سوختن
تا ماه من اینجمع را شمعت من پروانه ام

از خود اگر آیم برون تا آیدم اندر درون — ورنه کجا او من کجا تا خویشتن در خانه‌ام
مردود خلق از راه دور مطعون هر از نیک و بد — نه راه بر طرف حرم نه بار در بتخانه‌ام
فرخ صباحی و خوش شبی خرم زمانی و دمی — گر نور چون تو کوکبی روشن شود کاشانه‌ام
از کف جان ناداده دل میگفتم افسانهٔ عشق — امروز خود مجنون صفت در عاشقی افسانه‌ام

هر که با این دلی دل داد و دین — گو بنه گردن بطوق آهنین
از کفی گل آفت جان آفرید — آفرین بر صنعت جان آفرین
عقل و دین بردم بشهرها کاندران — نه کسی از عقل پرسد نه دین
زشت کرداری چو من دیگر کجاست — با صد روی و صنم در آستین
گوشه بگرفتم چه دانستم که هست — دلبری ابرو کمان در کمین
چشمهٔ دیگ جانش تشنه کام — خرمنی و صد هزارش خوشه‌چین
از ملامت دشمنان اندر نشاط — وز نشاط دوستان اندوهگین
چرخ برگیرد ز بنیاد این مگر — از زمینم گر فکند هم بر زمین
بچه این عشق پرده بر درید — پرده ناموس بس پرده نشین
صافی از روز نخستین در هراس — باقی مردم ز روز واپسین

خوش بسوزی به یکین ای باد نوبهاران — یارب خبر چه داری از زند یار روباران

درخوابگاه

درخوابگاه رحمت آسودگان چه دانند — احوال شب که چون است در چشم بیقراران
شبهای هجر تا روز ما ایم و اشک چشمی — چشمی چه چشم چشمه اشکی چه تنگ باران
جامی تمام روزی ناخورده از می وصل — خوردیم در جدائی خونابه روزگاران
بر ما پیادگان کار تا چون شود درین شب — ره پای تا به سر گل چابک عنان سواران
بی پرده یار رو ما را از بی‌بصیر تنها — همواره دل بفریاد از دست پرده داران
ساقی بیا و مندیش کانروز بر و محشر — بخشند گر ببخشد بر گنه‌کاران
صافی چه ازمای خود را که اندرین — خم گشته زیر این بار بس پشت بردباران

دگر کدام غزال و چه دانه و دام است این — خبر دمید که از خلق باکرام است این
گره که بسته زلفش دلا شدی زنهار — فریب دانه خالش مخور که دام است این
ز شهد وصل نکوتر بهر چیزی نیست — دریغ و درد که بر تشنه کام حرام است این
ایاز را دو جهان بندگان چو محمود است — که بود گفت که محمود را غلام است این
بدین روش بچه سرو کاش میگفتند — که از قبیله لولی وشان کدام است این
خیال وصل تو صافی حضور وصل کسی — که در خیال نیاید خیال خام است این

با صبر و تحملی عطا کن — یا درد که چو رسد همی دوا کن
یا از دلم احتیاج بردار — یا حاجتم از کرم روا کن

صد بار ندای جور دادی   یکبار ز مرحمت صلا کن
یکروز بامتحان بکش تیغ   بیگانه ز آشنا جدا کن
بیگانه ستم نمی‌پذیرد   هر جور کنی باشنا کن
ای محتشم آخر التفاتی   بر حال تباه این گدا کن

صافی اثری چو در دعا نیست
رو قطع نظر ز مدعا کن

لب پیمانه بر کف خنجرش بین   ز خون مالامال ساغرش بین
۲ ترش کرده لب شیرین بدشنام   بزهر آلوده تنگ شکرش بین
پریشان گیسوان و زهر کناره   دل جمعی پریشان خاطرش بین
اگر بر برگ گل شبنم ندیدی   عرق آلوده گلبرگ ترش بین
۲ عذارش پرده ام در پرده بدرید   بنام ایزد رخ پرده درش بین
چو بر خاک درش شاهان گدایان   شها نزاری بر خاک درش بین

همه گفتار صافی نقل عشق است
اگر باور نداری دفترش بین

این نوش لبان مهر آیین   مشکل نکنند رخنه در دین
از آنکه وجود دلبرا فتاد   عیشش هنر است و تلخ شیرین
درویشی و عشق و دردی خوبان   تا خاک رهم کنند گدا بین

مجنون و خیال زلف لیلی   فرهاد و هوای روی شیرین
ما و غم آن که از نگاهی   نه عقل بما گذاشت نه دین
شبها بسحر رسید و ما را   یکشب نرسید سر ببالین
یکدم بنظاره دل ریش   پرده خیمه و نیافت تسکین
خوش بود چمن اگر نمی بود   تشویش خزان جفای گلچین

صافی مطلب نهید رگ گنجشک
جان می برد ز دست شاهین

اخر نظری بسوی ما کن   دردی خطر ره دوا کن
ما از تو چه دیگران نالیم   هر جور که بایدت بما کن
خواهی که نماند دلت بگردن   خونم بده و بوسه خونبها کن
یکروز بخوان بخویش و بازم   عمری بفراق مبتلا کن
یکروز بیا بمنزل ما   غششی و قبای بسته وا کن
گر منزل مات خوش نباشد   برخیز و مرا بدیده جا کن
ای دل طلب وصال تا چند   بر قسمت خویش اکتفا کن

صافی اثریت در دعا نیست
رو قطع نظر ز مدعا کن

آه اگر آن سر جفا کاران   نکنند رحم بر وفاداران

تو بان چشمهای خواب آلود   می بخشی بچشم بیداران
۲ چه مکافات ازین بتر باشد   که ببخشند بر گنه کاران
شاید ارچه نتو یغمی که بود   نکشد از ہجو ما خریداران

صافی اکنس زسر گذشت وهنوز
میکنندش نصیحت از یاران

۲ بچشمانت که در چشم جهان بین   مرا نگذشت بیتو خواب شیرین
تو بستانی متاع صبر و تمکین   زدست ما بان دست بلورین
نصیحت کم کن ای ناصح ندیدی   بزیر زلف مشکین خال مشکین
محالست این پکدل کی شود جمع   غم یار و قرار صبر و تمکین
جفای آسمان و جور محبوب   ندانم تا بنالم از کدامین
همه شب تا سحر در انتظارم   بخاک افتاده پیش ماه و پروین
مگر باشد که آن شمع شب افروز   مرا روشن کند چشم جهان بین

اگر امید در عشق صافی
باسانی نخواهد یافت تسکین

ای دل سپیده نال انیهمه فریاد مکن   کس نبخشد بفغان تو عبث داد مکن
گله از جور و جفا رسم وفاداران نیست   باری از شکر نگوئی گله بنیاد مکن
در خرابی دلست ای پسر آباد تو هیچ   تا خرابت نکند خانه اش آباد مکن

از

زیر باری که بمنزل نتوان برد مرو   قصد کاری که دهد خاک تو بر باد مکن
عقل آن نیست که با عشق کند پنجه بگو   دست خود در پنجه شیر پنجه فولاد مکن
۲ نکته دانم و گویم ببرش زود زیاد   هر چه از یاد نخواهد شد از ان یاد مکن
شادی دور زمان در گذر اندر نهاد   رو بچیزی که نیاید دل خود شاد مکن

صافی آنجا که کسی گوش بفریاد نمیدهد
پند من گوش کن و بیهده فریاد مکن

کار من بگذاشت یار من بمن   تا چه پیش آید ز کار من بمن
کار کس با خود نیفتد ای عزیز   همچنان کافتاد کار من بمن
روز کاری بایدم تا سر کنم   انچه رفت از روزگار من بمن
اختیاری داشتم نگذاشتند   ای بر و دوش اختیار من بمن
ساز کارست انچه آید گو بیا   از بت ناساز گار من بمن
۲ سخت مشترسم نیارد دیدنش   دل هم آخر در کنار من بمن
ان نکو بر باد خاکم داد و رفت   کار داد ار دلنگار من بمن
از که نالم انیهمه بر من رسید   از من و از روزگار من بمن
انچه بر گل رفت در فصل خزان   رفت در فصل بهار من بمن

صافیا با دعوی عشق و خلوص
سهل باد اینها ز یار من بمن

دل شد آخر ز دست و مشکل من   نشد آسان که وای بر دل من
چون تو غارتگری و منزل من   حیف از جان و وای بر دل من
گفتنی نیست مشکلم اینست   ورنه آن نیست مشکل من
گفتی از مردنم نه بگریز   یا بگردن نه سلاسل من
هم تو خود گو چگونه بگریزم   دشمنی چون تو در مقابل من
۲ گفته بودی که بود این فغان   چون جرس از قفای محمل من
۲ دل من بود جان من که مباد   دل هیچ آفریده چون دل من
جای تو عرش و جای من در زمین   منزل تو کجا و منزل من
خانه گیرم ز غیر پردازم   چون تو شمعی کجا و محفل من
وه که جان بر لبست و منتظرم   مژده مرگ امان بقاتل من
توبه کردم بفصل گل صافی
منکر بر خیال باطل من

دشمن ناساز کار من بمن   آن نگر داخر که یار من بمن
ترک یاری کرد یار من بمن   چون نگردید روزگار من بمن
ترک می میخواستم کردن نهشت   چشم ساقی اختیار من بمن
هان نگو بر باد خاکم داد و رفت   کارها دارد نگار من بمن
در شب هجران چه گویم تا چه کرد   دیده شب زنده دار من بمن

ازین

از آن بر جانت ای باد بهار   چیست پیغامت ز یار من بمن
آه آه ار بگذرد از انتظار   از درون بیقرار من بمن
هیچ آخر صافیا عاید نگشت   غیر غم از عمر زار من بمن

شب هجران بوقت صبحدم تیر دعای من   اثرها دارد اما بر خلاف مدعای من
حکایت من که زد آتش بکلک و سوخت دفترها   بهر کاغذ که شد حرفی رقم از ماجرای من
عبث عمری بدرد عشق درمان کردم آخر او   چو دیدم بود هم این درد بی درمان دوای من
۲ نه بینی یارب از چشم جهان بین روی تنهائی   که از دست تو نامردم بگل در مانده پای من
۲ شود هر مشکل از مشکل گشا آسان ولی طالع   که مشکل شد بمن کار من از مشکل گشائی من
منم صافی که در این غم همان از تن روان دایم
برفتی کوه قاف از جا اگر بودی بجای من

۲ بیا و چشم خون پرور دمن بین   از آن خون سرخ رنگ زرد من بین
مرا میخواستی چون خاک پامال   بدست باد انیک گرد من بین
ملامتگر که میکرد از تو ام منع   کنونش همدم و همدرد من بین
چه گویم با تو صافی از غم عشق   بیا همدرد من شو درد من بین

گو نگه دم زد چمن ز خلد و دمید سنبل ز شاخ سرو من   همان نگوئی که مرده دلا قدح بگیر بگلشن

بگوی مطرب که بار دیگر سرود بلبل ز شاخ طوبی ‌ ‌ ‌ بیار ساقی که باز دم زد به بوستان گل ز نخل ایمن

حذر برای تذرو بستان بگو کجا از من بیوه بستان ‌ ‌ ‌ که بار دیگر به شهر بگان فتاده ما را بچاه بیژن

بدوش این دل بپشت این تن ز غم تو تا کشیدن آید ‌ ‌ ‌ مگر بیارم جز این دل و تن تنی ز خارا دلی ز آهن

بترک عشقم کند نصیحت ادیب نادان و این نداند ‌ ‌ ‌ که بیش گیرد زبانه آتش هر آنچه بروی زنند دامن

شنیده بودم صفات خوبان ولی چو دیدم نه آنچنانست ‌ ‌ ‌ بجعد زلف نه زلف سنبل بحسن طلعت نه خط لادن

بخود ببال ای نهال نورس که تا کنون کس نکشته مانند ‌ ‌ ‌ چنین نهالی به هیچ بستان چنین درختی به هیچ گلشن

شب دراز و فراق همدم چگونه گفتی بود دیدار ‌ ‌ ‌ چگونه خواهی بود مدام که بی فغانت و گاه شیون

چنان غریقم به بحر فکرت که روزگاریست یادم از تن ‌ ‌ ‌ بسر رسید و نشد جدا هم که این تو بودی بگانه با من

قسم بجانت که بحضورت کنون بسی شد که همچو صافی
از آنکه جانت فدا نکردم خجلم از جان بجانم از تن

۲ زدست دیده خون شد خون دل من ‌ ‌ ‌ دلی یارب نباشد چون دل من

قرین اختر میمون دل تو ‌ ‌ ‌ اسیر طالع وارون دل من

اگر زینسان کند دستان سرائی
کند صافی چه دلها خون دل من

دلبر گشوده گیسو یا بوی عنبرست این ‌ ‌ ‌ دم زد چمن ز مینو یا روی دلبرست این

برگرد گلبن تر مشکین سایه گستر ‌ ‌ ‌ یا بر عذار دلبر خط معنبرست این

۲ گفتم بکیش خوبان سنت قتل یاران ‌ ‌ ‌ بگشود لعل خندان کاین دیگرست این

اگر غم حسیبان زد آتش بارکان ‌ ‌ ‌ زنهار بر دل و جان غم نیست اگر آنست این

گویند سرو بستان ماند بقد جانان ‌ ‌ ‌ ما دیده ایم از آن صد بار بهتر است این

ای غم تو سرشته با گل من ‌ ‌ ‌ رنج تو راحت من و دل من

جان مرا بر لبت و می ترسم ‌ ‌ ‌ ندهد مرگ امان بقاتل من

۲ توبه کردم ز می بموسم گل ‌ ‌ ‌ بنگر بر خیال باطل من

۲ ساربانا سلام ما برسان ‌ ‌ ‌ برسی گر بماه محمل من

صافیا چاره چاره گران
مشکل آسان کنند مشکل من

بخواب خوش همه شب خواجه بر گردش ستاران ‌ ‌ ‌ چه میداند که شب چون میرود در چشم بیداران

مرا این نکته روشن شد ز خوش شوقی میخواران ‌ ‌ ‌ که مستی غیر هشیاری ندانستند هشیاران

بها نقد عمل کالا شراب ارغوان شاید ‌ ‌ ‌ اگر پیر مغان خندد بنقد ما خریداران

۲ رهائی بر غم افزودم خوشا عهد گرفتاری ‌ ‌ ‌ خلاصی جان بفرسودم خوشا وقت گرفتاران

همین دانساعت نهادم دست رد بر سینه تقوی ‌ ‌ ‌ که شد ابواب رحمت باز بر روی گنهکاران

ندانم تا کدامین دست گیرد در صف محشر ‌ ‌ ‌ صلاح اهل تقوی یا صفای قلب میخواران

هوا در نکهت آن زلف یا بوی گل است این ‌ ‌ ‌ ندانم یا شمیم عطر در بازار عطاران

گدای کوی مستانم دریغ از جرعه صهبا ‌ ‌ ‌ گیاه خشک بستانم دریغ از رشحه باران

بکوی گلرخان چون بگذری هشدار ای دل   که بر هر جانب از این کوچه دزد رهزن و عیاران

دل بیار بیوفای خویشتن   دادم و دیدم سزای خویشتن

ای عجب کاتش نیفتد در قلم   گر نویسم ماجرای خویشتن

سرو بالایی نیاید کو بباغ   تا نشانندش بجای خویشتن

کاش میدیدی تو هم از چشم ما   چشم مست سرمه سای خویشتن

گر تویی صیاد گو بنشین که صید   خواهد آمد خود بپای خویشتن

آنچه ما نیز افکنده در قفا   بنگر آخر بر قفای خویشتن

خسروان با خسروان در خشم و کین   خسرو من با گدای خویشتن

دل سرای اوست چون بپسندد کسی   دیگری را در سرای خویشتن

دیگران دانند داروی طبیب   ما و درد بیدوای خویشتن

بلبل از گل در فغان قمری ز سرو   من ز یار بیوفای خویشتن

غیر صافی من ندیدم تا کسی
خود کند چاه از برای خویشتن

ای برده سحر لعل خندان   هوشش از سر جمله هوشمندان

از حیرت نوشخند لعلت   انگشت شکرلبان بدندان

زیباست پری ولی نچندان   نیکوست ملک ولی نچندان

ازبهر

از بهر دل تو بندگان را   سهلست جفای بند و زندان

٢ تا باد دل تو باد خرم   تا باد لب تو باد خندان

بدامان تو آخر نقد جان من   فشانم گر تو افشانی ز دامن

چنانم در تو مستغرق که عمریست   ندانم این تویی در جامه یا من

بکشتن بر نگیرد دم من از دوست   برویم گو بکش شمشیر دشمن

بپا یا هیت دشت عشق خونخوار   رود از هر طرف خون تا بگردن

هر آنکو دلبرش آهن دل افتاد   دراز ارش بباید صبر کردن

تو دزد عشق بین و بختی آن   که رانی کرد صافی را بگلخن

بوی نفس دلبر یا باد بهارست این   یا باد صبا عنبر یا مشک تتارست این

سرو آمده در جولان در باغ گل ریحان   یا بر طرف بستان قد خوش یارست این

اول فکنی بستم گیری پس از آن دستم   ای کاش بدانستم کز بهر چه کارست این

شمعست بزم اندر افروخته یا اخگر   یا خود طبقی از زر یا روی نگارست این

اشکست که می بارد از چشم تر صافی   یا فصل خزان رفت و باران بهارست این

دل بسکه همه خون خورد در کوی نگار من   چه قدر آمد بکار خویشتن تا به نگارین

نسیما بوی موی یار من داری عفاک الله   بگو تا چیست پیغامت بمن از شهریار من
تو را هم اختیار ای خفت گوئی د جفا ورنه   بخشنودی کی بر ناله پی اختیار من
ز صبر و بردباری مشکلی آسان نمیگردد   کشید این بار را عمری درون بردبار من
کناری گر همی خواهند ز غمهای جهان غافل   بساط عقل کو بر چین و بنشین در کنار من
رخ حرف مدعی بار زنم رخش افکندی درفتی   نرسیدی بگو از تنگ چشم اشکبار من
هزارم دشمنا یدل گر بعشقه جان کر نبد   غمی بر دل ندارم تا غم یار است بار من

هر کسی از روز کار خویشتن   در فغان و من ز یار خویشتن
هر کسی در فکر کار خویشتن   ما و فکر زلف یار خویشتن
از که نالم کانچه بر من میرود   خویشتن کردم بکار خویشتن
روز از تشویش شب و هیچ و تاب   شب بفکر روز کار خویشتن
هر کسی دور از دیار خود غریب   من بغربت در دیار خویشتن
ز انتظارم من چه باک از که هست   خویشتن در انتظار خویشتن
کار صافی در خیالات زان گذشت   که بپردازد بکار خویشتن

آه اگر نالم ز ماه خویشتن   ماه را سوزم ز آه خویشتن
از که نالم ز انکه من این چاه را   خویشتن کندم براه خویشتن

لی

من بشاه عشق دادم شهر دل   کو بپاید با سپاه خویشتن
چشم مست عالمی در خون نشاند   غافلی تو از نگاه خویشتن
از همه بگریختیم باشد که تو   بخشیم ره در پناه خویشتن
این گناه دیگرم صافی گر او   عذر خواهم از گناه خویشتن

هزار گونه بد از خوی نیکوان دیدن   نباشد آن همه با روی نیکوان دیدن
ز بزم دوست شدم بر کران که دشمن را   نکو نبود به پهلوی نیکوان دیدن
مبین مبین که نشاید بروی نرگس باغ   به چشم نرگس جادوی نیکوان دیدن
ز شان دوست سخن مگو که هر کس را   نمی توان بسر کوی نیکوان دیدن
خطای مردم صاحب نظر مگو تم چیست   بسوی دیگری از سوی نیکوان دیدن
سخن شناس بباید شدن اگر نه چه سود   ترا ملعل سخنگوی نیکوان دیدن
ببین بروی همان کان جمال نکو دید   میسر ار نبود روی نیکوان دیدن
شما و ابروی ماه ای مناظران که مرا   بس است برابروی نیکوان دیدن
بدین دو دیده چه مقدار میتوان صافی
بحسن صورت نیکوی نیکوان دیدن

دلبر چو جفا کند وفا کن   یا ترک بتان دلربا کن
دشنام چو میدهد دعا گو   یا قطع نظر ز مدعا کن

تلخ لب شاهدان شیرین / شیرین بخند و مرحبا کن
هر درد که آید بدل ما / از زهر تغافلش دوا کن
جان ار بفدا پذیرد دوست / در پای مبارکش فدا کن
۲ تیری که قضا گشود از شست / دل را بجراحتش رضا کن
تا بفزایند بر بهاست / خود را بفقد روپی بها کن
ما تن بجفای دوست دادیم / گو هر چه جفا کنی بها کن
از چون و چرا مپرس و بگذر / در وادی خامشی چرا کن

صائب ز تو گفتنی چو بشنید
ساکت شو و ختم ماجرا کن

۲ یا نام وفا مبر جفا کن / یا عهد چو میکنی وفا کن
یا دل ما را بدرد مپسند / یا درد چو میدهی دوا کن
یکروز بامتحان بکش تیغ / بیگانه ز آشنا جدا کن
بیگانه جفا نمی پذیرد / هر جور کنی باشنا کن
لطفی ز تو مدعاست ما را / ازآن بخلاف مدعا کن
صد مرتبه عهد ما شکستی / یکبار بعهد خود وفا کن
اندیشه اگر کنی ز خونم / از آن ابرو بوسه خونبها کن
صائب غم عاشقی نهان چند / این راز نهفته بر ملا کن

دگر

دگر کدام درخت و چه اعتدالست این / ازین درخت کسی برخورد محالست این
شنیده ام که نهالیست در ریاض بهشت / بنام طوبی اگر هست آن نهالست این
۲ مگو که رفتی و رفتی مرا برون ز خیال / تو از خیال برون میروی خیالست این
۲ باو بگو که نقابی برخ بیاویزد / وگر نه منع من از روی او محالست این
شب فراق اگر این بود که من دیدم / شبش مگوی که چندین هزار سالست این
ز بیم هجر همه زهر شد بکامم و دل / برین عقیده که شد خوش وصالست این
ز دست شد دلم ای واعظا بهل / حدیث حال بیاور چه قیل و قالست این
تو ای عزیز که در حیرتی ز شکل هلال / ز طاق ابروی او کمترین مثالست این

حریف عشق نه صائبا از من بشنو
سنه معبر کاش پاکه پر زلالست این

آه که دل شد ز دست در قفس آخرین / وه که فرو ماند پای در قدم اولین
آتش دل رفته بود باز نشیند که باز / خون تپشش جوش زد و همش رخ آتشین
عشق بگو ای عزیز الفت صبر و قرار / دوست بگو ای ندیم راهزن عقل و دین
ایکه بهر گوشه حسن تراخرمنی است / سهل بود خوشه گر ببرد خوشه چین
از بر حلوا مگس می نرود ای عزیز / یا در دکان ببند یا مفشان آستین
آب گل ار شکند گل انچه بود لطیف / تا ز جهات آفرید قدرت جان آفرین
ناکه و تا کی رسد از بر او پیک وصل / مسکن ما مرز روم منزل او ملک چین

صافیا ترک حبیب خاصه بپندار ادب   می توان کرد آن منع مکن انگبین

گفتم چه شد که در نگشائی بروی من   گفتا تو کیستی که در آئی بکوی من
گفتم که روی لطف تو آیا بسوی کیست   گفتا بآنکه نیست رخش جز بسوی من
گفتم که ماه روی تو با عذار مهر   گفت این چه حرف بود که گفتی بسوی من
گفتم بباد گل بکجا این گناه شد   گفتا باین گناه که دم زد ز بوی من
گفتم بگو که قبله کدامست و کعبه چیست   گفتا که قبله سوی من و کعبه کوی من

روی دلدار بچشم اندر و ما پی هجران   همچنان در طلبش سینه زنان جامه دران
تا درین منظره خود کیست که از هجر رخش   خون دل میرود از دیده صاحب نظران
ای خوش آن روز که در پای تو نقد دل و دین   ریزم و از هم از غصه برویت نگران
دیده از غیر تو بستم که بعهد تو نظر   از چنین روی نه خوش بود بروی دگران
یارب ای کان ملاحت تو چه شیرین پسری   که برید و بد ورت پدران از پسران

صافیا میخور و خوش باش که بر بهر بد و نیک
گذر است بد و نیک جهان گذران

اگر گویم که جانی در خوری تو   نگویم زانکه از جان بهتری تو
کتاب حسن خوبان جمله دیدم   تمام این قوم را سر دفتری تو

نظر

نظر نادیده بچشم از منظرت باز   تعالی الله چه زیبا منظری تو
برت گفتم ز غم نالم چه نالم   که در بر نیست غم تا در بری تو
نگوئی مرگ بردت از ضمیرم   مرا تا حشر نقش خاطری تو
گرفتی دل چرا داری خراشش   نه آخر خسرو این کشوری تو
بجان پروردت بیهوده عمری   خیالم آنکه (عاشق) مردم پروری تو
چه آرائی بزیور خویشتن را   نه خود هر زیوری را زیوری تو

اگر کفر است صافی خود پرستی
بهر آئین و هر دین کافری تو

روی بد و نیک همه سوی تو   زین همه تا با که بود روی تو
قبله پرستند جم میز شد   خاک نشینان سر کوی تو
هم تو بگو رو بکه خواهیم کرد   روی تبا هم گر از سوی تو
سرو که نازد بقد دلفریب   کاش بر سند قد دلجوی تو
یا نفس صبح که جان پرورست   بشنود از باد صبا بوی تو
حسن گل از روز عیان میشود   کش بنشانند به پهلوی تو
جادو بابل نکند آنچه کرد   با دل من نرگس جادوی تو
ما چو هدف سینه سپر ساختیم   تا چه کند قوت بازوی تو
زاهد و اندیشه محراب و زهد   صافی و فکر و خم ابروی تو

تماثل رویت البتی کردند چین آرزو   بستند صورتها ولی صورت نبست آن آرزو
۴ گفتا چه میخواهد دلت ای زخمی شمشیر ما   گفتم ترا گفت ای لبا خون شد دل آن آرزو
روز از تو با دیوار و در گویم تمنا تا به شب   شب از تو دارم در میان با ماه و پروین آرزو
این تلخکامیهای من انجام به نبود کی لب   دیر لب دارم بوسه زان لعل شیرین آرزو
بوی گلم نگشاد دل گر میتوانی ای صبا   لطفی که دارم نکهتی زان زلف مشکین آرزو
ما را هوای وصل و او زاهیزش ما بر حذر   تا چون شود کار ای پسر زان دلبر آئین آرزو

کشتند صافیر اتبان آخر تشنه و جفا
جرم آنکه اندر دل چاره داده مسکین آرزو

بنصیحت میا نه من و او   تگسله بگذر ای نصیحت گو
عقل را طاقت صبوری نیست   از چنین چشم و از چنین ابرو
آهوی چشم شوخ تو چه عجب   گر ز شهر آورد ز دشت آهو
بر لب جو بجلوه پا بگذار   تا کشد سرو پای از لب جو
ای لب کوه آهنین کز نخ   عشق کندش بقوت بازو

آه از عشق شوخ نوشین لب
داد از دست یار سلسله مو

تا چون شود کار ما را در نگو   اغیار بدخواه احباب بدخو
من با غم عشق روزی شدم جفت   کامد بچشم آن طاق ابرو

آهوی شوخ چشم تو چه عجب   گر ز شهر آورد ز دشت آهو
بر لب جو بجلوه پا بگذار   تا کشد سرو پای از لب جو
ای لبا کوه آهنین کز نخ   عشق کندش بقوت بازو

آه از عشق شوخ نوشین لب
داد از دست یار سلسله مو

تا چون شود کار ما را در نگو   اغیار بدخواه احباب بدخو
من با غم عشق روزی شدم جفت   کامد بچشم آن طاق ابرو
آهوی چشمت در صید شیران   مانند شیران در صید آهو
از زخم تیرت آسوده جانم   کاسوده بادا آن دست و بازو
ساقی بیاران پاکیزه مینا   کایام دم زد دیگر ز مینو

صافی نعفلت در این گذرگاه
وندر کمینش از چشم جادو

کاش آنکه دارد هر کسی در پای خاطر داغ ازو   بر قع گرفتی تا شدی هر خار گلزاری ازو
با دیگران مجد و شرف قسم که باشد ای خلف   رفتند نقد جان بکف هر کس بیازاری ازو
فرصت نداد این دل دمی کز دیده تر آلود   ورنه عمتی کردمی زاری بسیاری ازو
هر چند حال جان و سر قدری ندارد نقد   بردم که خوانندم مگر باشد خریداری ازو
سهلست صافی رنجوران بر دو شم این بار گران   من کی جفا از دیگران یا بد برم باری ازو

شب عید است و جهانی لب ساغر مئ نو — من و ابروی کسی کز مه نو برده گرو
گوش من پند شنو نیست خدارا ناصح — دست بردار ز آزار من زار و برو
گر من از عشق کنم توبه تو از من مپذیر — ور من از دوست کشم دست تو از من مشنو
می برد عشق به پنجرم و خلقی به تماشا — چنگ در دامنم افکنده که زنهار مرو
گر خود ای آهوی وحشی نشود رام بها — هیچ سودی نکند در طلبش این تک و دو
دل قوی دار که ز ابروی تو هر کس دم زد — در همه شهر شد انگشت نما چون مه نو

صافیا موسم گل پیر می گلگون چه کنی
اگرت پیر مغان خرقه بگیرد بگرو

بپای سرو افغان مرا در هر چمن بشنو — بحال زار من بنگر فغان زار من بشنو
بصد محنت اسیرم در فراق خویش بتی — بصد حسرت فغانم ز اشتیاق خویش بشنو
غم صافی که در هیچ انجمن با کس نگفته است — گوشش از زبان خلق در هر انجمن بشنو
باد بهاری وزید باده گلرنگ کو — غلغل بلبل رسید غلغله چنگ کو
دام فکنده است عشق صید جگر کجاست — شمع کشیده است یار عاشق گلرنگ کو
چند بود نغمه سنج زاغ درین بوستان — بلبل دستان زن آن مرغ خوش آهنگ کو
باده گلرنگ را خاصیتی هست لیک — باده که آسایدم زان رخ گلرنگ کو

سنگدلان را دگر روز دلاسا نیست
تا بگشاید دلش صافی دلتنگ کو

بلبل

بلبل فراق نیز شد مرده فراق یار کو — بار فراق یار را عاشق بردبار کو
نخل صبر را ثمر گر شکر است و قند لیک — تشنه شهد وصل را صبر کجا قرار کو
زاهد و رندی مپرست این همی آن مگر مست — پیچ پر نه هر که هست مکتبی هشیار کو
شاخ شکوفه پی نخل چمن فشانده به — رفت ز تاب گل اثر ترمه بهار کو
سنگدلست و بیوفا دوست که از و پر جفا — ورنه بجز یار ما یار کجا نگار کو
۲ بخت مدد نمیکند چرخ معین نمی شود — شعبده زمان چه شد بازی روزگار کو
۲ آتش آه و آب چشم هست کرمک و لی — رخصت آه از کی دیده اشکبار کو
داد گرفتم الضنم گوش لب شرح شوق ما — از پی شرح اشتیاق اهله روزگار کو
کار بخشیها را گر بود مراد دقیقه — عشق گزیدم اختیار رای پسر اختیار کو

ناله ز درد میکنی صافی و آه میکشی
الحمد بردبارت واندل بردبار کو

۲ گفتمش حیف بیوفایی تو — گفت بیچاره تو کجایی تو
۲ گفتم این وحشت ز من تا چند — گفت با خود آشنایی تو
۲ ای بسا پرده‌ها که گردد چاک — از پس پرده گر برایی تو
از تو جایی کسم سراغ نداد — ای همه جا بگو کجایی تو
۲ رفتی از چشم و جانم از تن رفت — باز آید اگر بیایی تو
صافیا بار صبر سنگین است — مشکل از عهده اش برایی تو

جان نخواهد برد دل از دست تو — وای بر آنکس که شد پابست تو
ای لب خونهای هشیاران بکف — ریخت خواهد این دو چشم مست تو

صائب ار دوری گزیند از تو مار
دور نماید ز رحمت پست تو

ای مست صهبای اهل هوشیار شو هشیار شو — تا کی بخواب غفلتی بیدار شو بیدار شو
با این دل پر آرزو کس را نزیبد همدو — او بایدت از غیر او بیزار شو بیزار شو
در پیش هر شمع چگل تا چند داری پا بگل — گر بایدت آسوده دل دلدار شو دلدار شو
لاله نعم افزایدت وز گل گره نگشایدت — سنبل گلستان بایدت گلزار شو گلزار شو

مان ایعزیز بر انجمن گر عزتت باید چو من
صائب صفت در این چمن رو خوار شو خوار شو

دردا که دل هزار پاره — کرد آنچه نهفتم آشکاره
از تیغ اجل هزار دوزخ — وز آتش عشق یک شراره
گفتم که ز چنگ گرگ رستم — آگاه نبودم از قناره
نظاره خلق کردم آخر — آن چشم سیه بیک نظاره
در گوش نصیحت دو عالم — در جانب دوست یک اشاره
صبر اندک و شوق بی نهایت — غم چند و درد بی شماره
سرمای فراق جسم فرسا — پیراهن صبر پاره پاره

از چاره

از چاره گذشت درد صائب — بیچاره جهان نغبر چاره

آید لشماره گر ستاره — غمهای مرا توان شماره
گویند که چیست چاره عشق — قطع نظر ای پسر ز چاره
۲ عاشق بمیان موج و تشویر — ناصح ز میانه بر کناره
من تاکنون ندیده ام دل — از سنگ و چه سنگ سنگ خاره
۲ این روی چه پرده های ناموس — در پرده ناز کرده پاره
من با تو بسر برم محالست — سودای پیاده با سواره
۲ مردم بامید آنکه باشد — در حشر بهشت دوباره
رویت بزیر زلف شبرنگ — یا در شب قیرگون ستاره

ای تو مستغنی از نیاز همه — همه و باهم از تو ناز همه
شیوه ما بود نیاز ار نه — بی نیازی تو از نیاز همه
که نوازد کرم تو بنوازی — ای دل آرام و دلنواز همه
دردی از باده ولای تو بس — چاره درد جانگداز همه
زین نشیبم بخوان که بی تو فراز — ای نشیب تو بر فراز همه
همه را راز پیش علم تو فاش — وز کرم پرده پوش راز همه

ای همه وز همه پناه همه — سر کویت گریزگاه همه

خاک پای گدای درگه تو — زیور افسر کلاه همه

هر کرا خاک راه تو هوس است — خاک باید شدش براه همه

لطف آنجا که طبل عفو زند — بیگناهی بود گناه همه

مهر و مه گو غروب کن که بس است — رخ تو آفتاب و ماه همه

بتو خرم دل غمین همه را — بتو روشن شب سیاه همه

چه تو با آفتاب و مه چکنم — ای تو خود آفتاب و ماه همه

کیست صافی گدای درگه تو

ای گدای تو ~~شهریار~~ پادشاه همه

ای گدای تو شهریار همه — همه بی یاور و تو یار همه

من چه و اختیار من چه بود — ای بدست تو اختیار همه

آفریننده بغیر تو نیست — ای همه وافریدگار همه

خاک پای مسافران رهت — سرمه چشم اشکبار همه

2 رخت بربسته از جهان همه را — بار افکنده در کنار همه

2 چه بگویم که آشکارا نیست — هم نهان و هم آشکار همه

ای ز خاک در تو رایحه — راحت جان بیقرار همه

ای

ای بسوی در تو روی همه — نظری از تو بس بسوی همه

2 آرزوها همه مخالف تو — خوان کشیده بآرزوی همه

غم تو چشمه ایست شهد انگیز — شهد آن چشمه آب جوی همه

2 ای ز تو آبروی جمله مریز — آب روییم بابروی همه

صافی وای و هوی او چه بود

ای بیاد تو های هوی همه

ای کلامت طراز گوش همه — گوش بنهاده بر خروش همه

پرده را از جمله پیش تو چاک — وز سر لطف پرده پوش همه

مجلسی را که تو نه ساقی — نیش بادام بکام نوش همه

بسته بود از سخن لب همه شد — بتو گویا لب خموش همه

چه غم از بار این و آن ماهست — زیر بار غم تو دوش همه

جرم صافی بجاه خود که بخش

ای خطابخش و جرم پوش همه

ای کران تا کران بکام همه — نامه رحمت بنام همه

سر برآورده همچو مهر از بام — پرتو انداخته ببام همه

در خرابات و سومنات و حرم — باده عشق تو بجام همه

وصف رخساره ذکر گیسویت — ورد صبح و نماز شام همه

خسروانت همه کمینه غلام من مسکین کمین غلام همه
۲ همه با کید گر مخالف و تو بر خلاف همه بکام همه
عارضت ماه دلستان همه را قامت سرو خوشخرام همه

یا بصافی گناه جمله ببخش
۲
یا بسوزش بانتقام همه

۲ ای مرغ بلند آشیانه تا مید هدت که آب و دانه
نالیدن بلبلان اسحار در گلشن تو کمین ترانه
در شهر تو خسروی گدائی در بزم تو صدر آستانه
کردی بدو گانه قناعت از هر یک ما زهی یگانه
۲ در پیش فسون چشم شوخت اعجاز پیمبران فسانه
در پای تو پیکرانه و ما از بحر تو جمله بر کرانه
۲ چون دایره ما بهر کناری جویای تو و تو در میانه
ره تا بتو دور و اسب ما لنگ آه از نزنی تو تازیانه
سوز من و بلکه هفت دوزخ از آتش تو یکی زبانه
با ما تو کنی هر آنچه خواهی نیک و بد ما همه بهانه
تا چند ز رود دیده ام آب از خانه رود برود خانه
در حیرتم از دو چشم صافی آن چشم نکو دو رود خانه

دریاب

دریاب که او خفا و صافی در دام بار زوی دانه

ای مرغ بی نشان بکدام آشیانه کز تو نیافتم بدو عالم نشانه
خلقی زبون آتش عشق تو آه اگر این آتش نهفته برآرد زبانه
ما و حریم میکده و شیخ و خانقاه یعنی که هر سری و در آستانه
حور است یا فرشته ندانم همین قدر دانم که هست شاهد مجلس یگانه
صیاد بین که این همه مرغان تیر پر در خاک و خون کشیده ز امید دانه
فصل گلست عمر بافسوس میرود مطرب بیا کجاست دریغ از ترانه

صافی شب فراق بلند است دم برار
باشد رسد بدام تو ورد شبانه

یا نسیم الصبا عفاک الله خبرت هیچ یارب از آنماه
با گدایان آستان چونند پاسبانان آستانه شاه
ما خود از بندگان درگاهیم لیک از بندگان نامه سیاه
آه اگر خسروان نبخشایند بندگان را از مرحمت گناه
وصل جوید خلاف دوست مجو دوست خواهی خلاف دوست مخواه
دل صافی ز دوست شد آخر
آه اگر بر دلش نبخشی آه

دردا که جهان روی دلارام ندیده — ما را ز دل آرام شد و خواب ز دیده
از خلق تلخی چه سخنها که شنیدیم — شیرین سخنی زان لب شیرین نشنیده
مسعود و نکوبخت کسانی که چشیدند — شهد لب جان‌بخش تو زهری نچشیده
دشواری این راه چه فهمند سواران — خاری بکف پای طلبشان نخلیده
محرم تو داننده و من خود ز تو محروم — گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
کز خلق ز طوفان بشنیدند حدیثی — ما پرخ خوب تو بدیدیم بدیده

صافی طمع از وز من از جان ببریدم
کز من ببریده آن بت پیوند بریده

ایام بهارست و چمن پر گل و لاله — ساقی برخ لاله بده یکدو پیاله
دم زد چمن از لاله دریغ از دو پیاله — با لاله‌عذاری بمیان گل و لاله
دشمن اگرم راند بجز رجوا لیث — گردم بسر او را بدم شمع حواله
ای منفعل از جلوه رفتار تو طاووس — وی در عرق از شوخی چشم تو غزاله
۲ تا خون بدل زار که کردیم که ما را — از خوان قضا خون جگر گشت نواله

صافی بدل دود ده دست این مدت
یا مچکد از نوک قلم خون برساله

بیقرارم ز یار دیرینه — همچنان برقرار دیرینه
حیف از یار ما که نشناسد — یار نو را ز یار دیرینه

هر دم از یاد غیر تازه مکن — داغ این داغ دار دیرینه
هم ترا ناز شیوه دیرین — هم مرا عجز کار دیرینه

صافی این بس ترا که می‌باشی
دوستدار دوستدار دیرینه

من کیستم دیوانه مقبول نه مردود نه — از بودن و نابودنم نفعی زیانی و سود نه
گویند تا کی سوز و ساز فارغ نشین زان دلنواز — هرگز رود فکر ایاز از خاطر محمود نه
چندانکه ما را از خدم کردی بعد ابایکم — چیزی ترا ای محتشم بر قدر و جاه افزود نه
با اینهمه کاکنخنی زخش جفا و انجمنی — با غیر و خونها ریختی از کین دلت آسوده نه

آنکه که در هر انجمن با غیر شد پیمانه زن
با صافی بی خویشتن پیمانه پیموده نه

ندیده روی تو خون دلم رسیده بدیده — چه میرسد بتو افتد مرا چو دیده بدیده
ز چشم خونخوار چه آفریده ندانم — که برده دل و دین از هر آفریده بدیده
جدا از خاک درت دیده ام فروغ ندارد — خوش کسی که غبار درت کشیده بدیده

چگونه بیند صافی بسایه اش دگر یا
نهال بارور یاری که پرورید بدیده

سر کوی تو باغ جنان همه — قد سرو تو سرو روان همه
رخ جان غمم چه غم از طلبی — بکنار رخ تو دوم زمیان همه

غم خود صنما تو سر چه کنم		تو که مطلعی ز نهان همه
همه را بفغان ز جفای تو دل		دل من بفغان ز فغان همه
چه بود بره تو سر چو منی		بفدای رهت سر و جان همه
سر موی ترا بهمه ندهم		تو از آن من و همه زان همه

سر صافی اگر برهت برود
ز تو پا نکشد برو آن همه

گر بایدم سر دادن درین راه		این راه و این سر الحکم لله
۲ بیگانه مردم مقبول مجلس		یاران مقبل مردود درگاه
از طاعت ما کلا و حاشا		از توبه ما استغفر الله
گر عمر باشد خواهیم دیدن		سرها در این در تنها درین راه
صد بار راندند ما را بخواری		یکبار خواندند آنهم بآکراه
کوه هست صبرم اما صدای کوه		پیش غم عشق کمتر ز برگ کاه
در پای این نخل پیداست صافی		کز ما چه خیزد با دست کوتاه

تا چون شود کار در کوی آن ماه		احباب بدخواه اغیار بدخواه
مشکل گذارد در دست ما دل		آن زلف دلبند آن لعل دلخواه
تا عمر باقیست این راه پوییم		یا پی شود گم یا طی شود راه

تاچه

تا چند باشند خندان دگران		جمعی بمحفل خلقی بدرگاه
کامی ز رفتیم جز آنکه بودیم		با غم مسافر با غصه همراه
از دل ندانم اینقدر ببینم		رنگین رود اشک سوزان جهد آه
مشکل سرآرد صافی در آنکو		احباب بدخواه اغیار بدخواه

آن پری که ما را کرد بیقرار و دیوانه		کاشکی بدیدی این گروه فرزانه
پنجه با عقاب عشق کار هر حمامی نیست		تا دگر چه بود اینجا فکر عقل دیوانه
تو خود از نظر پنهان وین گروه گریان		تا رخت ندیده‌ستند عاقلند و فرزانه
۲ مجلس چنین ساقی هوشیار نتوان بود		لطف کن حریفان را باز یکدو پیمانه

از دل خراب ما صافیا مشو غافل
گنج اگر هوس گفتمت بویرانه

غم از اندازه شد بیرون دریغ از یکدو پیمانه		که سرمست و شیدائیم بازار آرد از خانه
سلامت در خرابات جهان گفتم نمی باشد		مکان من بخواهی بیا با ما بمیخانه
نصیحت گوش کن صافی و همچون مرد پیر گون		بحرف زاهدان از ره که افسونست و افسانه

گر پریشان شوم ان شاء الله		همه سامان شوم ان شاء الله
۲ گریه‌ها کرده‌ام و هست امید		آنکه خندان شوم ان شاء الله

بختم ار بر دهد با کمه عشق — تا بعزبان شوم ان شاء الله
همه جا رقص کنان از ایوان — سوی میدان شوم ان شاء الله
زنگ دین گویم وکیپار دگر — همه ایمان شوم ان شاء الله
وانچه می بایدم آخر گشتن — عاقبت آن شوم ان شاء الله

باز از تازه بر سر راهی — کنده ام بهر خویشتن چاهی
اگه هرگز نیاید ما روی — می توان کرد یاد ما گاهی
١ جستم از هر که راه کار گشف — اید ریغا ز کار آگاهی
هیست درد ای برادران ورنه — میتوان کند کوهی از آهی
کیسند اهل درد قافله — چیست ملک جهان گذرگاهی
یارب ای خضر ره چه خواهد شد — ره نمایی اگر بگمراهی
بیکهو اا ملامت صافی
مکن از عشق گر نکو خواهی

پرانه سر ز جامی برخوردم از جوانی — می بود این بسا غر یا آب زندگانی
٢ در کار تیره بختان تدبیر را چه حاصل — تغییر چون نیابد تقدیر آسمانی
ما را غم تو خواهد گشت الصنم سرانجام — گفتیم باز و رفتیم میدان اگر نه دانی
هان ای اسیر زد یدارتا دیده بر نداری — گر شنوی زد ربار صد بار لن ترانی

ای

ای از تو درد بهتر کز دیگران مداوا — وی از تو کین نکوتر کز غیر مهربانی
باران بکشت سیراب بی حاصلست بنهان — بر حال ناتوانان بخشی اگر توانی
زافشای راز چون نیست حاصل بجز ندامت — پنهان ز خلق بهتر ما را غم نهانی
انچند روز دیگر سهلست اگر شود صرف — در خدمتت دریغا از عمر جاودانی
صافی چه از زبانی خود را چه می تواند — با پنجه توانا بازوی ناتوانی

تو جفای شاهدان بین و طریق دادخواهی — که کشند عاشقان را گنه و بیگناهی
همه را ز چار جانب بتو روی حاجت اما — نه بدرگه تو باری که نه حضرت تو راهی
تو که سرو بوستانی خلوت مباد یارا — چه غمت اگر برافتد ز چمن چون گیاهی
تو اگر به پرده پوشی رخ خود اگر نپوشی — که بآفتاب نتوان نگریستن گاهی
ندهی بهیچ صورت تو مراد ما اگر نه — بدهیم در مقابل سر و جان اگر چه خواهی
غم عشق را گرفتم بدهی ز خاره وارم — ز تنی چه می برآید بمقابل سپاهی
دو هزار گونه شیون بدلی کاثر نبخشد — برسد باو گرفتم ز تو ناله ای و آهی
بکجا روی ازین در که رهت دهند صافی — که نه منزوای مسجد نه امام خانقاهی

تو با این روی ماه ار در گردانی — بیا در ما که بر رویم گشایی
٢ گرفتاری بگویم چیست با تو — ز بند چون تو دلبندی رهایی

خطا باشد خطا بر ما گرفتن   ندیده روی ترکان ختائی
ز فتنه راه کفر و دین چه داند   ره بیگانگی را زآشنائی
حریفان خرابانی شناسند   که مستی خوبتر یا پارسائی
جدائی آنقدر جانم نفرسود   که وصلم در غم روز جدائی
من و خاک در میخانه کانجا   نپرسندم گدامی یا گدائی
کجائی ای غبار آستانت   شکسته خاص از آن مومیائی
دو صد در دیدم او دل نفرساید   من از صد روی آن از صد وفائی

مرو دنبال دل صافی که هرگز
ز گمراهان نیاید رهنمائی

تو ای سرو از کدامین سرزمینی   که از بالا بلای عقل و دینی
جزای مهر مهر اندر ندانم   چرا با مهربانان کینه بینی
به بستانی جزاده خادمم را   صلاح ارمیدانی آفرینی
بخش انجو ابرگو مسکین مکس را   همان تا مست در خوان انگبینی
محالست این کجا الفت پذیرد   بزرگی چون تو با چون من کمینی
مگو رفتی و رفتی از ضمیرم   تو ام در دل چو نقش انگبینی
قرینت نیست صد شکر ار چه با من   قرین بودی اگر بودت قرینی
زهی کافر دل ظالم که نگذاشت   بکس در شهر آئینی و دینی

پرستش

پرستش دیدم اندر آتشین دوش   تعالی الله چه دستی و آستینی
اگر باری کشی باری نگاری   وگر نازی کشی از نازنینی
همان تا خرمنت اندر میانست   ببخش انخواجه کو بر خوشه چینی
خدا را ضی از آن خرمن خدا باد   که بخشید بجان خوشه چینی
نبات از مصر و صافی از صفاهان   گیاهی دیگر آرد هر زمینی

شنیدم دوش از خلوت نشینی   که میگرد این حکایت با قرینی
که از خلوت چه حاصل ای برادر   چو با من خویشتن باهم نشینی
از آن خرمن چه فیض از آنکه باشد   بهر یک خوشه چشم خوشه چینی
میاور گو بدکان انگبین را   الا ای آنکه دل تنگ از طنینی
ز هر یک ذره ای خورشید زاده   توان دیدن بود گر خورده بینی
نگارم گر کشد از کار ما دست   نماند در میان جز آستینی

تو و هر لحظه با یاران براهی   من و هر دم سراهی و آهی
گرفتم تاختم بر لشکر غم   چه خواهد کرد مسکین بی سپاهی
نه پای بازگردیدن از آن در   نه اندر خلوت مقصود راهی
چو بر من کس نبخشاید گرفتم   کشودم لب بفریادی و آهی

نه تنها من گرفتارم که این خست بهر سو پیرنی دارد بجایی
زهی محبوب رو خانه که باشد گلش بر کف چو بر گلبن گیاهی
بیا ساقی که در میدان دل باز هجوم آورده است از غم سپاهی

نگو صافی که جرمم گشت بار
کزین افزون نمی باشد گناهی

ای در دیار حسنت هر ذره آفتابی وز دفتر جمالت هر نقطه کتابی
چون آفتاب در نور یا می را آگینه نهان و آشکارا پیدا و در حجابی
دریای هفت کشور از قلزم تو موجی امواج هفت دریا از موجهات حبابی
ابریست لطف عامت همواره در تقاطر ابری چه ابر در روی هر قطره سحابی
وصل ترا ز هر در عمری سؤال کردم نامد بگوش هوشم از هیچ در جوابی
دود دم بسر برآمد زین آتش نهانم وقت اگر بریزی بر آتشم آبی
٢ ای کوکب هدایت جامم در آرزویت بر لب رسید تا چند از دیده در نقابی
شب را زمان سر آمد صبح از دریچه سر زد ای پیک وصل تا کی چون بخت من بخوابی
صافی عبث مزن خشت کین سیل خانه پرداز بنیاد خاطرت کند آباد اگر خرابی

٢ مبارک مجلسی کانجا نقاب از چهره بکشایی نقاب از چهره بکشایی بعزم مجلس آرایی
نمی بیند ترا کوته نظر با چند و اورا بچشم عیب جو چند آنکه با زینت میابی

هلاک

هلاک خنجرت گردم بگو تا خون بریزم که باشم من که در خونم تو دست و ساعد آلایی
عذار دلربا شرط است و لعل شکرین ورنه بهر بازیچه شیرینی نشاید کرد عذرایی
طریق عشق را گر زاهد آن بچه ترسا بسا کس کز مسلمانی کشد کارش بترسایی
به پیری بر نتابد دو چشم این بارگران دیگر که از روز جوانی حیف و ایام توانایی
روای ما صبح که طبع آب از آتش خواهش ناشکیبا توقع از درون ناشکیبا یاس شکیبائی
هزاران نکته می باید بغیر از خال و خط خوبی که تا چون ماه من ماهی شود گرد دلربایی

آن کیست تا درین شهر پرسد ز بینوایی جوید ز مستمندی بخشد بمبتلایی
دل شد ز دست یارم در کوی دلربایی با رم بگل فرو ماند تا بر در سرایی
بیمار درد عشقم یارب ازین طبیبان باشد کسی که داند این درد را دوایی
دستم ز کار افتاد ای آه جست و خیزی پایم بگل فرو ماند ای ناله دست و پایی
٢ دردا که کارم افتاد در کشوری که دارد از هر طرف بلایی دامان مبتلایی
تو از خیال بیرون وز تو بهر کناره در هر دلی خیالی در هر سری هوایی
جایی نه و بهر جا شوریست از تو برپا ای دیده منت جا آخر بگو کجایی
آمیزش تو با ما مبهمات کی نشیند همچون تو پادشاهی با همچو من گدایی
آیینه بکف گیر باشد ز حالت ما آگه شوی چو خود را برخویشتن نمایی
محبوب و خوبروئی سرتا قدم نکوئی هیچت قصور نبود جز آنکه بیوفایی

ای صبح شب نشینان آیا بود کزان چهره / جانم ز تن برآید از درمرا دوانی
بندی کار عشق خوبان صافی بپای خود نه / از هرچه بند و قیدات کر بایدت رهائی

چها بجان و دل من تو بیوفا که نکردی / بجز وفا که نکردی بگو چها که نکردی
بیاد سرو روانت چه کریها که نکردم / بچشم اشک فشانم چه خندها که نکردی

خواهم که کج کذاری روزی کلاه شاهی / تا خسروان ببینند آئین کجکلاهی
پیدا و کن که از دوست پیدا و خوشتر آید / کز دوست پیش رفتن هر او خواهی
سرو چمن باین قد روزی کرت ببیند / بر حسن اعتدالت خود میدهد کواهی
بعد از هلاک یارا معذور دار ما را / چشت اکر بخیزیم از بهر عذر خواهی
خوبان شهر اکر خون ریزند صافی
تقریب بوفاء تقصیر بکجاهی
چو زمانه تنک کیرد بنشین بعیش و مستی / که خوش است عیش و مستی بزمان تنکدستی
به بلند و پست دوران مرو ای عزیز زنهار / که بسی بلند دیدم همه در کمال پستی
اکر انچه بر من اینک کذرد ز نطفه بودم / ز دیار نیستی پا ننهادمی بهستی

تو با این رخ کر از خلوت برائی / دل خلوت نشینان پس ربائی

زنی نا آشنا الحق بباید / ز تو آموخت رسم آشنائی
بدل کفتم چو باز آئی بگویم / همه آلام ایام جدائی
چه کویم کانچه دارم بر دل از غم / بر اید چون تو ام از در درائی
بیار آن عهد ناب بستی دو صد بار / از ان بهتر که نبدی و نپائی
رفیقان جمله دست کشن ساحل
بدریا صافی از پی دست و پائی
ای مرغ بهشتی کجائی لب بام / کاینقدر که کشتم نه بکلبند دامی
عمریست که کوشم بدر و چشم براه است / باشد کنهم خوش تو یکی به پیامی
از خلق جهان کوشه کرفتم که به بینم / روزی مکرت همچو مه از کوشه بامی
بندیست رهائی بدل مرغ کرفتار / رو می بکن این شکر که در چنبر دامی
من بنده آن سرو چمانم که ز ره برد / مرغان چمن را همه دلها بخرامی
دیدار میسر نشد و آه که یک عمر / در سر هوس وصل تو بختیم زخامی

منزل بمنزل کو بکو وادی بوادی حی بحی / هر جا که نالیدم از و او نیز نالیدی ز وی
رازی که در دل داشتم پنهانش از کس تا بکی / کفتند در میخانه ها رندان بیانک چنک و نی
بلبل بانک پهلوی میکرد دوش این لولوی / نقلی که کر آن بشنوی بی نقل مستی و می
ما را به نیرنک و فسون از دی بیا یاد دون / دامن زنی ای ذو فنون بر آتش ما تا بکی

ایکاش گردیدی چو ما با درد هجران مبتلا   انکس که مهجور امد جدا او را ز ما ما را ز وی
از روی و موی دوستان ما را بس از باغ جهان   تا چند و تا کی ای فلان زاری شب و فصل دی
چون ماه عمر آمد بسلخ دین عیش شیرین گشت تلخ   منزل چه بغداد و چه بلخ مدفن چه شیراز و چه ری
تا بود از مجنون سخن میرفت در هر انجمن   شد نقل مجلس نقل من وان داستان کهنه گشت طی
صافی ره ملک خطا دور است گفتم ای فتا   تا در سفینه آدمی زن پا بشتاب بی شتاب

دوشم بگوش مولوی تا میزد مژگونی   نعلی که گر آن بشنوی بی نقل منشینی و می
دانی که چبود ای غافلان آواز چنگ و بانگ نی   با کس وفا نکند جهان تا می توان می نوش می
ای بلبل شیرین سخن چندان مکن جز با چمن   ترسم بیاری خار بنشین چون پیش آید فصل دی
جز من که با غم از خزان افسرده دارد جان و دل   هر محنتی را در جهان آسایشی باشد ز پی
گفتم بر اسباب آرزو آید چو نی در گفتگو   چون سنگ دادم دل باو افتاد تا بود دودی
اخر ندادم کس نشان از شیوه زبان بی نشان   چندانکه گردیدم جهان بیهوده از کی تا بکی
ساقی بیاران اتحاد و تش نشان هجرا   گر ز درد عشق احبا را درمان نشاید جز بمی
تا کی سخن از این و آن نقلی بکن زان دوستان   ما را چه کارست غافلان با کیقباد و نقل کی
گویند صبر اندر بلا لازم بود بر مبتلا   ازکی دوای درد ما صبرست اما تا بکی

چون نامه یاران گو دادی بان یگانه خو
حرف ز صافی هم بگو ای قاصد فرخنده پی

قدافکرد

توای سرو از کدامین بوستانی   که بس زیبا تر از سرو روانی
چرا در تو خرد حیران نباشد   که هم جانی و هم آرام جانی
بگیم از جهان پوشیدست راز   از این غافل که محبوب جهانی
محالست این ز خود تا نگذرم من   تو از لطفم بسوی خود نخوانی
گنا بے نهایت را نجو اندم   نبود الا ز رحمت داستانی
ز حشمت این صافی چنین زار   یاد در راه یاران ناوه ای

ز گلخ تن سفر کن بلبلا تا باغ جان بینی   ازین گلخن به پرواز ای تا آن گلستان بینی
تو مرغ باغ لاهوتی اسیر گلشن ناسوت   ازین گلخن چو پوشیدی نظر آن گلستان بینی
ز ملک تن چو بگذشتی جهان جان به پیش آید   ز جان هم بگذری آخر گران جان جهان بینی
بهار بی خزان در گلشن گیتی نمی باشد   بان گلشن گذر کن تا بهاری بی خزان بینی
الا ای مرغ لاهوتی چه دیستی ز ناسوتی   ره ناسوتیان بگذار تا لاهوتیان بینی

دلا تا کی درین پستی چو صافی عزم آن کن
بخاک از زمین تا خویش را بر آسمان بینی

شنیدم با جوانی گفت پیری   چه پیری عارف روشن ضمیری
که برنا گر خردمندست و هشیار   مرا ور ابس بود پندی ز پیری
طریق عشق راهی هول ناکست   بهر گامی از و خسپیده شیری

نه هر روبه تواند پنجه با شیر | نبرد عشق را باید دلیری
من و این رای پایان دریغا | اگر دستم نگیرد دستگیری

دل از بس گرد غم بگرفت در سینه
دریغ از صحبت روشن ضمیری

۲ ملایان حسن ندیدم سهی بالائی | کو بنه پرده که برپا نشود غوغائی
عاشق آن سر زلفم که کنون در همه شهر | در سری نیست که از وی نبود سودائی
راستی این که گمان داشت که گیسو تمام | ببلای غم عشق او فتد از بالائی
۲ وعده وصل من افتاد بمحشر ای کاش | نبود از پی امروز اگر فردائی
زاهد از اغم ما نیست بیا تا ببرم | این تظلم بدر رند قدح پیمائی
ساده کی من که گل از تو تسلیم دهند | دوستدار نرگه ندارند خبر از جائی
چشم بیگانه و ادراک جمالت هیهات | این توقع نتوان داشت ز نابینائی
۲ آنچه شایسته بزم است ز شمع گل و مل | هست مجموع دریغ از رخ بزم آرائی
نیک شهری است بهشت ابدی حیف که | از پی ناله به پیراهن او صحرائی
تا چه سر است درین کهنه که با بیدارست | اینهمه سر بغلت برود در پائی

غل صافی و صاف می گلگون شکل
که باین مایه فروشند چنین کالائی

تا نکردم ز خویشتن دوری | سر نیامد زمان مهجوری

تو باین جعد زلف و سنبل خط | هر چه خواهی بکن که معذوری
نظر از هر چه هست بگرفتم | که ندیدم به از تو منظوری
۱ روی عجز جهانیان بر خاک | چون نیفزایدت مغروری
چه طبقهای گل درین گلشن است | اید ریغا که نیست دستوری
سر که زیب از کلاه فقر گرفت | در نیاید بتاج فغفوری
من و مستی عشق روی حبیب | زاهد و مشق زهد و مستوری
کاش زاهد بدیدی آن بت مست | تا نگفتی دگر ز مستوری

صافیا با وجود قرب رقیب
ساختن میتوان بمهجوری

نالم که تو آسوده کی از درد نهانی | بیدردی و درد آنچه بمن کرد ندانی
خونی که ز دست تو دلم خورد نیابی | کاری که غمت بر سرم آورد ندانی
بینی مژه ام سرخ و رخم | وجه مژه سرخ و رخ زرد ندانی

۱ خوش آنکه چو روزم بسر آید بسر آئی | وز درد چو برخیزم تو ام از در درآئی
خوبی بتو ختم است که هر چند رخ خویش | بی زیب نمائی بنظر خوبتر آئی
شاید اگرش هر دو جهان از نظر افتد | از آن تو یکبار به پیش نظر آئی

عمر یست داد خواهم در کوی پادشاهی
کز دست او بهر سو رفته داد خواهی
شها نه من اسیرم این بخت را که دارد
چون من هزار بیژن هر گوشه بچاهی
لطفی چنان که باید گل در کفش ندارد
ارنی چه جلوه دارد پیش گلی گیاهی
دوران بجز غم عشق از بهر ما چه دارد
رنگ دگر نباشد بالاتر از سیاهی
تا خود بطالع کیست دیدار کعبهٔ وصل
خلقی ز خاص تا عام هر کس گرفته راهی

مرا این دل اگر در تن نبودی
تنی آسوده تر از من نبودی
شب هجران که یارب کس مبیناد
دریغا ای صنم با من نبودی
تو با این لعل و لب وین سیم اندام
چه بودی گر دلت ز آهن نبودی
بیا دست جان سپردم دوش و دردا
که در وقت چنین با من نبودی
تو از دستم کشیدی دامن ار نه
چنین دستم بهر دامن نبودی
گل روی تو ام باعث شد ار نه
مرا آهنگ این گلشن نبودی

تو با این چشم هر طرف نگری
دل خلقی بغمزهٔ ببری
آدمی نیست اینچنین در شهر
نشنیدم که بگذرد حوری
چه شد ار نه انکه گشته
که نیاید به پیش دیده پری
این تو ئی یا بروی مردم شهر
از بهشت برین گشوده دری

کل و سروت

کل و سروت خیال میکردم
چون بدیدم ز هر دو خوبتری
منظری به ازین که دیده دریغ
که نداری بجمال با نظری
تو نه آنی که روی بتوان کرد
با وجودت بجانب دگری
ای لبا کز حیات بگذشتند
که تو شاید بجانشان گذری
ای که در حیرتی ز وصف قدش
از قیامت شنیدهٔ خبری
صافیا رخ متاب از در دوست
تا نیفتی برنج دربدری

معموره دل ما را ویران ز شراب اولی
تا غم نکند منزل این خانه خراب اولی
زاهد گندم تشنیع از عشق و منش گویم
آن سر که ندارد عشق در زیر تراب اولی
مفتاح همه آمال صبر است ولی ما را
در پیش شتابی عمر در کار شتاب اولی
تا آن نکند فتان مستست بده ساقی
کار ام حریفان را این فتنه بخواب اولی
از شرب شراب ار چه حرفی نبود اما
گر باید دهان جرم از هر چه ثواب اولی
از آنکه بطالع نیست توفیق مناجاتی
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
گویند چرا صافی در پرده عشق رانی
از روی که نازیباست در زیر نقاب اولی

مهرت آنچه افزودم نگارا لطف کم کردی
کز دان بیچ نازیبا که تو زیبا صنم کردی
ستم مکوت از خوبان ولی از لطف داهمن
چه بد دیدی که افزودی تو جهد و لطف کم کردی

رسیدم از همه کس روز بی‌نوی راهم	نگشتی رام عمر من چه باعث شد که رم کردی
نبودم قابل مهرت چرا از کین کشیدی کف	ندیدی درخور لطفم چرا ترک ستم کردی

سراغت در حرم کردم رخ از بتخانه بنمودی	ره بتخانه بگرفتم تجلی در حرم کردی
دو صد ره خواندمت یکبار نگشودی بر رویم در	نظر کن با گدای خود چها ای محتشم کردی
وجودی بودم آزاده بساط عیشم آماده	تمام این عیش و نوشم را بدل با درد و غم
من از دست تو نالم حاش لله گرچه محبوب	مرا چه حرمت و چه حرمت را محترم کردی
غرض هر کار کردی با من و گفتی زنیک و بد	خوشت با دانکه این نکو گفتی کرم کردی

تو صافی در حقیقت خویش را خود کشتی از اول
بجز خود عبث آن شاد خود را متهم کردی

فغان که برد با فسون غمزه چشم سیاهی	دلم ز دست و بد ستم نه شاهدی نه گواهی
سرای پادشه و حاجبان و دربانان	نه جای نعره نه اذن فغان نه جرات آهی
۲ بار روی نگاهی که قسمتم نشد آخر	چها ز رفت برین چشم تو به هر سر راهی
بلای عشق و غم روزگار خیل حوادث	درین میان من بیکس نه مامنی نه پناهی
نه قابل عوض اندر صحیفه ثوابی	نه درخور خط اندر تمام عمر گناهی
وجود بی‌اثرم نه کرامتی و نه کشتی	درخت بی‌ثمرم نه کلاله نه گیاهی
صفای قلب محضور را اعز زینت اگر نه	به پیش یک لقا آیی هزار کوه نکاهی
نه آن لعبت و نه خندان نه زیبای آن نه بخشان	که در گذر که اهل صلاح جاه و چه چاهی

به ور چشم تو صاف مدام خوابش است	که جان دهد بنگاه خوش تو تا تو چه خواهی

چه صورتی تو که ختم است بر تو زیبائی	براستی که نشاید ز تو شکیبائی
بروی و موی تو تا این زمان ندیدم کس	تو خوب چهره مگر از بهشت می‌آئی
بتان بصورت زیبا زنند دم ز کمال	تو آن بتی که کمال از تو یافت زیبائی
هر آنکه از تو بروی دگر کسان بیند	مشخص است ندارد بدیده زیبائی
باین امید کشد به پیچیت تنها	کنون لبی است که خو کرده‌ام به تنهائی
بروی جمع چه درهای بسته بگشائی	بجمعی گر تو بند از نقاب بگشائی
مگر ز خشم تو هم در تو بنگریم ار نه	بچشم خود نگرها تو در نمی‌آئی
تو حکم بین که بصبرم اشاره فرمائید	کسان که می‌نتوانند خود شکیبائی
مگر ز شهد نتابد کرت نمی‌باید	نکو بپوش رخ نیشکر بحلوائی
تن ضعیف وره دور و بار غم	خود آن قرار و کجی رفتی ای توانائی
مرا که طشت ز بام او فتاد در شهر عالم	شدم بعشق چه باکم دگر ز رسوائی

به نیم جرعه شدی مست صفیا چه کنی کو
ازین شراب لبی باز گو که به جائی

بپای قصر بلند بلند بالائی	چه بوسها که زدم هر دقیقه بر پائی
جهان و پست و بلندش تمام پیمودم	قرار چو نگیرد دلم بما وائی

راست گویم گل و می و ساقیست   غرض از حور و کوثر و مینوی
پهلوی امنیت و دشمن جانم   روز تا شب نشسته در پهلوی

تیرباران عشق را صافی
مرد باید که بر نتابد روی

۲ ملامتم مکنید ای برادران گرامی   که نیکنامان نبرند اسم اهل بدنامی
متاع دین و دل الغیاث گو ازمن   طلب مکن که مرا زد بجوه دوش حرامی
کسی کش اینهمه لطفست و دلبری و ملاحت   چرا عزیز نباشد بچشم خلق گرامی
من از کجا و شبی چون تو عزتم همه این بس   که خادم سر کویت پذیردم بغلامی

بسیر حسن بتان صفاهان مرد بجماعت
که تیر غمزه عراقی نمی شناسد و شامی

۲ حیات تازه بخشید ای هوای دلفروزی   که روزت بگذرد یا رب بخوشی و فیروزی
چراغ از روی گل افروختی مرغان گلشن را   کنون وقتست کز رحمت چراغ ما بر افروزی
چه روزی سعد بود از روزگار عارض مه رویم   نخواهد شد دگر زین پس مرا روزی چنین روزی
کسی میگفت کاش از من بد آموز نسیه روز   ترا کین رنج می باید چرا کی نیاموزی
مگر از کیست این آتش ترا در سر که موصافی   که همچون شمع دایم اشک میریزی و میسوزی

کنون که می وزد از بوستان نسیم بهاری   ضرورتست که با دوستان بسی ارزی

مگر بروی تو جز من کسی نمی پسند   ز خلق با همه پیوند و ضعف سپنائی
با مغان دو سه روزی کناره میکردم   اگر بجز سر کوی تو بودمی جائی
متاع مهر خریدم بجان چه دانستم   که کم بها تر ازین جنس نیست کالائی
۲ هر آنچه درخور بزمست از گل و مل و شمع   تمام هست دریغا ز بزم آرائی
دلم ز شهر تنگست میتوان چه سود   که میکشید جنونم بطرف صحرائی
تو آن جهان کرم کز بقطره سحاب   نگشت تشنه من رحمتی بعز مائی
از الطاف نشود قطره زد دریا کم   وزین طرف برسد تشنه به دریائی

بکام دل نرساند زمانه صافی را
اگر بغیر تو هست از نوازش تمنائی

شب و شمعست و شاهد مه روی   مطربا خاموشی بس است بگوی
یا رب این باکه میتوان گفتن   که بمردیم تشنه بر لب جوی
۲ دشت عشقست و این همان وادیست   که ره شیر میزند آهوی
نه همین پای من بسنگ آمد   کاندر آنجا بسی شکسته سبوی
برنخیزد مگس به پند از قند   لب فرو بند ای نصیحتگوی
گوشه بگرفتم از جهان شاید   نزند نارکم کسی بر روی
غافل از آنکه در کمین منست   هر طرف دلبری کمان ابروی
۲ بخت ناسازو آسمان بمهر   غیر بدخواه و دلستان جوی

الهی

۲ با فتاب جمالت که مهر و ماه فلک را — نشانده در صف ایوان شغل شعله داری
۲ که هست کار جهان جدا از طلعت رویت — همیشه ناله و افغان مدام گریه و زاری
ترا که دشته نه آخر بین که از چمن دل — نهال مهر ببری و تخم کینه بکاری
بر این سرم که دگر دل بدست کس نسپارم — اگر تو اش بسلامت بدست من بسپاری
به بردن دل صافی چه روز بود نگارا — که از مغفر حسن محصلی بکاری

تو چه نخلی که چون تو در چمنی — بر نخورد دم سنبلی سمنی
شمع خویشت خیال میکردم — چون بدیدم چراغ انجمنی
تو باین حسن اگر بپوشی دی — ای لبا پر دلها که بر فکنی
صد کتابت نصیحت آن نکند — که حدیثی ز شکرین دهنی
روز مندیست مرد میدانم — که نیفتد بهیچکونه فنی
انچنینم خلاص ممکن نیست — پای بندم بموالعجب رسنی
آن ندارد ز نیکبختی بهره — که ندارد نظر بسیم تنی
خلعت وصل در تو کی پوشند — ندریده بخویشتن پیرهنی
۲ من و بزم تو حاش لله کی — چون توئی ره دهد بهمچو منی
صافیا راه نیکمردان گیر
بزند تا ره تو راهزنی

ترا که کف که از قتل ما نپرهیزی — که نپرسی و بجرم خون ما ریزی
۲ بدان تو اگر زنده ماندم او نزیم — شبی اگر تو صباحش بدارم اویزی
هم از جفای تو اکنون صلاح ما نیست — که جمله در تو گریزیم اگر تو گریزی
بدین روش که تو ای سرو بوستان بهشت — بجای خود بنشیند اگر تو برخیزی
گناه دست نچیدم نگر که گشته صافی — ترا که کف ز سیب زنخ بپرهیزی

ای سرو جهان این چه جمالست و جوانی — من چون تو ندیدم تو مگر سرو روانی
ایکاش بگویند بدهقان که از این پس — دیگر بچمن سرو برای چه نشانی
من عاقبت از دست تو در بند تو گردم — آهی بکشم یا بکشی یا برهانی
با این نفس عیسوی اکنون ز تو یارا — سهلست اگر جان ببهی و برستانی
ای فاخته بر سرو مپیچ اینهمه ترسم — تا که رود از باغ و تحمل نتوانی
شمشاد کجا و قد موزون تو مهیات — او زینت گلزار و تو خود زینت جانی
انیست اگر دلبری و حسن و ملاحت — بسپار کسانرا که دل از کف بستانی
صافی لب این جان غمین تا رسیدت
حیدی مگر این بار بمنزل برسانی

آتش عشق و ناشکیبائی — نکشد کار چون برسوائی
صبر نایاب و شوق بی پایان — رشک جانکاه و یار هرجائی

بس نباید که این بت ترسا
بکشد خلق را بترسائی

نیست ممکن وجود ازین بهتر
بارک الله بحسن و زیبائی

هر دری کش بقفل هم بندند
تو بمفتاح خنده بگشائی

تو وزیر و مکر به نیت آن
کش ازین ره بقیمت افزائی

رای رای تو تا چه اندیشی
حکم حکم تو تا چه فرمائی

عاشقا از شکیب باید عشق
نشود جمع با شکیبائی

دو رفیق مهربان و همی منی
وز سر اسبان کنی یا منی

وه چه خوش باشد گر افتد اتفاق
خاصه با گل پیکری سیمین تنی

زین جفا جو دخت بد خواه آه آه
کافکند هر دم بجاهی بیژنی

حیف ازین تخت سلیمانی که هست
هر بجندی مسکن اهریمنی

دوستان فکری که با دشمن او
کار دل در دوستی با دشمنی

کس نمی بخشد بما ورنه بسیست
جمع ما را خوشه از خرمنی

گر گیاهی خشک شد از قحط آب
تو بمان خرم که سرو گلشنی

صافیا بارستم دستان عشق
خبر کی حاجت نه پیری فنی

بیا ساقی بیاور باده جامی
بمن ده چه حلالی چه حرامی

نه هر صوفی بود صافی که بسیار
سفر باید که گردد پخته خامی

٢ مگر از فیض بدنامی برآری
بشهرستان عشق اکنون بجز نامی

گل است و سنبل و باد بهاران
ولی صد حیف کش نبود دوامی

اگر بلبل اگر زاغست صافی
گرفتارند هر مرغی بدامی

بوصالت که جدائی ز تو چندان نکنم
که شب وصل تو پیمان شکن از هم جدائی

من درویش ملاقات شهی چون تو همین
که نشینم بسر راه تو گاهی بگدائی

گر همه پرده برافکن که مرا ملکه جبا نرا
به از آن عید نباشد که تو از پرده برائی

هیچ صیدی ز رهائی نشنیدم که بنالد
مگر آنرا که تو بندی و در آخر بگشائی

این نه ابروی مقوس که هلالیست مشعبد
وین نه بالای دل آرا که بلائیست خدائی

بخطائی که ز من میرود ای شیخ خطاپوش
مکن انکار ندیدی چو ترکان خطائی

٢ در سراپای وجود تو مصوری ننماید
عیب از آن همه هست که بیمهر و وفائی

صافیا مرد خدا باش که مقبول کرا
کس نپرسد که کدامی و چه نامی و کجائی

بر آن در گر سر دیگر نبودی
مرا خاک است همه بر سر نبودی

میم در جام و خون در دل چنین بود
لبم گر بر لب ساغر نبودی

٢ کشیدم هر چه من از دل کشیدم
چه بود این دل گرم در بر نبودی

نبود آشفته صافی تا این حد | گرت آشفته دیگر نبودی

جهان بغصه بیرزد خدا را ساقی | بیار می که ز حد شد زمان مشتاقی
قدح گل و سیر چمن غنیمت دان | که عنقریب تو ای فانی و چمن باقی
بکوش و فا کند دهر تا توان می کوش | که داد دل بستانی ز شاهد و ساقی
چه صورتی تو که دیگر بحسن طلعت تو | نشد مشاهده در کارگاه خلاقی

بدوش خرقه تزویر صافیا تا چند
چه فیض بردی ازین شیده گر و زراقی

ای باد نکویی کاش از کوی که می آیی | پیغام که می آری از سوی که می آیی
بوی سمن و سنبل زینگونه نباشد خوش | یارب تو چنین دلکش با بوی که می آیی
ای چشمه که هر جویی لبریز زلال تست | ایکاش بپرسیتم از جوی که می آیی

بوی گل برخاست ساقی خیز و می کن در سبوی | بانگ مرغ آمد خدا را مطرب مجلس بگوی
لاف عرفان ز مقصد دور دارد ای حکیم | شهد دانش بایدت رو دفتر حکمت بشوی
تخم ما و قرب جانان با کدامین احتساب | فرق ما و پای خوبان با کدامین آبروی
روی گل دیدم چو گفتم منت دیدار ما | سوختم در نار هجر و ساختم از وی بوی
همچو من کو روی بر خاک مذلت جان سپار | هر که آن دل بر دوش از کف ستاده گیره روی

ناصحا

ناصحا دم درکش از پند که عاشق را بپند | صبر و طاقت نیست ممکن خامه از سودی مگوی
انده خونی که خوردم من تو شبهای فراق | گو بیا و ز چشمه چشم چنین آبی بجوی

صافیا صد بار افزون گفتمت کز سر عشق
لب فرو بند و حدیث دوست با دشمن مگوی

صورت ندیدم تا کنون دیوانه حسنش پری | صورتگر حسن کو بیا تا بنگری صورتگری
دلبر نمی شاید دگر در حسن ازین زیبنده تر | افغان نمیدارد خبر از راه و رسم دلبری
دیدم جهان زا سر بسر شکلت نبود اندر بشر | شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
ایکاش ای در میان تا جمله را کرد جهان | کین خود نما جادو وشان دیگر کنند جادوگری
رفتم بود تا در چگل جائی فرو مانم بگل | یکبار نشد پیدا که دل از تو نهم بر دیگری
با مردم از اول وفا کردی و در آخر جفا | آری خوش آوردی بجا آیین مردم پروری
تو خود مگر روزی مرا یاد آوری ور نه کرا | دارم که دور از من ترا از من کند یاد آوری
دیگر نماند اندر جهان یک راز در پرده نهان | آه از کمند عشق ای فلان از این نظر پرده دری

صافی سپاه غمزه را تو مرد میدان نیستی
منشین که نبود از خرد او بخت با لشکری

ندانم پارسا یا می پرستی | بلای جان مائی هرچه هستی
خوشا روزی که مست آیی بقصدم | بدستی ساغر و خنجر بدستی
شکسته زلف مشکین تو صد دل | از آن آویخته در هر شکستی

منت پا بوسم و رحمت فرستم   تو ام خونریزی و لعنت پرستی
نبی بسپاس ترا اندر حقیقت   همان همچون تو باید بت پرستی
۲ بلندی باد آن نخل چو ازا   که ازدی بر خورد کوتاه دستی
فنا آغاز عشق آمد میپندار   که جان وادی و از آن باز رستی

بر و صافی کزین نخل برومند
بچینند میوه هر کوتاه دستی

کنجی و ساغری و نگار شکر لبی   امنیت از جهانم اگر هست مطلبی
ای رشک مهر و مه تو کدام اختری که هست   در هیچ آسمان بفروغ تو کوکبی
۲ عمریست روز و شب بخیالم که تا مگر   کاری کنم که با تو بروز آورم شبی
۲ گفتی بگو که دولت از ما چه مطلبست   در دل نبود مرا از تو جز این حرف مطلبی
هم خود حدیث کن ز لب خود که خوب نیست   وصف چنان لبی مگر از همچنان لبی

بخیال آن ملولم که تو اش ملال باشی   چه ملال باشد از آنکه تو در خیال باشی
خبرست اینکه شهری همه واله غزالی   شده اند و من کمانم که تو آن غزال باشی
چه عجب اگر ببندد بعموم خلق جهان   در باغ بوستانی که تو اش نهال باشی
چه خجسته سال ماهی گذرد به نیکبختی   که تو ماه رخ و رخش تمام سال باشی
برو صد ملال رفتم ز برت از آنکه گفتم   ز ملال من مبادا که تو در ملال باشی

بشاهی

بشاهی تکیه زد بر تخت ماهی   تعالی الله چه ماهی و چه شاهی
نه تنها من گرفتارم که این تخت   بهر سو برقی دارد بچاهی
چرا نالیدمی از کید بدخواه   اگر بودی در آن در نیکخواهی
دلی کز سنگ از سختی گرو برد   من از آن از زم میخواهم بآهی
دو روز فرقتم از پا در آورد   چه خواهم کرد با سالی و ماهی
گرفتم تاختم بر لشکر درد   چه خواهم کرد کلتین با سپاهی
ترا با گل درین گلزار نسبت   چنان باشد که گل را با گیاهی

بشکر آنکه برآمد زمان مهجوری   بروز وصل نکردیم شکوه از دوری
بخاک پات که ما را بکام شربت مرگ   هزار مرتبه بهتر که از تو مهجوری
دوای عشق بمستی حواله بود و خوشی   علاج کردمی این درد را بمستوری
مرا کلاه نمد با گدائی در دوست   هزار مرتبه بهتر ز تاج فغفوری
درین چمن چه طبقهای گل که از سر شوق   نهاده اند دریغا که نیست دستوری
بخاک چشم تو از عجز روی معذورانه   بگو چگونه نیفزایدت بمغروری

منال صافی و زنهار خوی کن با درد
که نیست عافیت اینجا مگر برنجوری

ناله با اثری خواهم و فریادرسی   که بفریاد رسم بر درش از دست کسی

در همه باغ گلی چون تو نباشد شمت   کاچنین جای کنی در بر هر خار و خسی
تو بصید من پی پادسرائی حاشا   شاهبازی نکند عزم شکار مگسی
هر کسی راست بدل ملتمسی از تو و ما   از تو غیر از تو نداریم بدل ملتمسی

صائب از بهر مداوا که بناله که نکرد
چاره آه بدرد دلش چو تو عیسی نفسی

امیدوارم چنان ملطفت که گردم از جان یاری   هنوز دارم امید کاما بتو هزاران امیدواری
ترا نبود این قرار با من که من خورم خون دل از درد   باین قرار و تو نیم بودت مرا نبخشی به بیقراری
زهیچ یاری من این ندیدم که از تو بدخو نکو نزاع خم   چه سود دیدی ز قطع الفت چه فیض بردی ز ترک یاری
بلی کسی را که عشق روئی ز خوبرویان نکرده زارش   عجب نباشد اگر نبخشد جفا کشان را باه و زاری
غرض کشستی اگر تو پیمان ولی من آنم که گسلانم   اگر برانی تو ام نخواهت و گر بخوانی تو ام بخواری
دریغ و درد اکه اختیارم ز دست رفته و گرنه یاران   نمیکشیدم این قبول از من که نیست فرمایم اختیاری
بصبر و طاقت نرفت صائب ز پیش کاری درین خیالم   که هر چه خواهم شود محصل باندکی صبر و بردباری

من آن رندم که از آغاز هستی   همیشه کار بودم می پرستی
فقیه شهر اگر هشیار بودی   تمام عمر سر بردی بمستی
دلا عزت ز خواری جو که خوبان   بلندی یافته از فیض پستی
دیار نیستی تا طی نکردم   نبردم پی بنزهتگاه هستی

رطب

رطب اندر فراز شاخ و مارا   همه تن حسرت از کوتاه دستی

خوشدل آنکس که تو اش شاهد محفل باشی   شاهد محفل او باشی و خوشدل باشی
ناصحا طعنه بدیوانه آن زخ روزی   می توانی که زخرش منع و عاقل باشی
صائبا از من بیدل خبرت روزی هست   که اسیر غم دل چون من بیدل باشی

زنهار ای باد صبا چون سوی کاشان گذری   صاحبدل اگر ز را ز من کن یادآوری
حاجی سلیمان اگر چون ز اعجاز فکرت میزند   آیات نغز ش لبن بود بر دعوی پیغمبری
امنیت اگر فضل و بیان شاید کند در حضرتش   بقراط حکمت بنگی سحبان فکر چاکری
گفتار یاران زمن با گفت تو نزد یکین   شبهیست معجز را بر من نقشیست کلک آزری
امروز کالای ترا نقد روان باشد بها   لیکن نباشد گر قضا دلال و کاظم مشتری
هیهات یوسف از کجا تمثال یوسف از کجا   گیرم که نیک آموختم از صورتش صورتگری

صائب اگر باید ترا نظمی طلب کن ای فتی
باری درین کار از خدا و حضرت او یاوری

هشیاری چه نیکو گفت مستی   که آن دستی بزن تا هست دستی
ندانم تا کجا دیدم بمستی   که میگردد این سخن با می پرستی
که مستم دست من گیر ای برادر   بیفتادست تا کارت بدستی

من از کوی خرابات که مرساد　　بطاق این خانه را هرگز شکستی
۲ بزعم خود زدی بر مدعی تیر　　ازین غافل که ما را سینه خستی
۲ بتی همچون تو در برقع نزیبد　　مگر از ننگ من چون بت پرستی
بجز چندانکه بالیدستی ای سرو　　که با بالای او در دیده پستی

کشاد دل بخلوت بود صافی
نکو کردی که در بر غیر بستی

هزار حیف ز فصل　　که رفت جمله بتاراج بادهای خزانی
چه قصرهای متین کاسمان تیشه جوش　　چنان بکند که ازوی بجا نماند نشانی
روای صبا که بمنزل رسی بحجره دستان　　بشرط آنکه بیاران سلام من برسانی

بپرس کاه رضانی که عنقریب بیاید
که گوئی از ره افسوس ای دریغ فلانی

دریغا هیچکس را نیست بر آن شد خود دستی　　که بر دامان زنم او را زخوی شد او دستی
نهشت از مهربانی بر دلی از ما بر و دستی　　که در خونش نکرد آخر ز بیمهری فرو دستی
نمی ترسد ز بیداران بجا جو یار و بی سم　　که بر دارد کسی بر داد گر از دست او دستی
۲ خوش آن مستی که با کوبان میان جمع بر خیزم　　بمستی گردن مینا و بر دست سبو دستی
بر آن رخ تاب دیدن نیست گر برقع نیاوری　　نکه دارد بکو زنهار که در پیش رو دستی
بپایت تا امام شهر در حین نماز افتد　　بر ار از آستین کو بگیره از بهر وضو دستی

بگیر

بگیر ای آرزوی عاشقانم دست پیش از آن　　که بر دارد ز دوست بر دل پر آرزو دستی

نگویم بگذر از صافی ولی رفع مذمت را
چه باشد گر نگهداری نکو از قتل او دستی

افتاد دلم بدست مستی　　زنهار چه دستی و چه مستی
هیهات نکو دلا کزین بند　　خون گشتی و رنجی و رستی
اگر بگذاشت این دل و دست　　دستی بدلی دلی بدستی
درد اکه بشهری او فتادم　　کانجا نبود خدا پرستی
رو نیست سوای سر که اول　　اینست که هست تا تو هستی

تا از جهان و خلقش بگزیدمی جدائی　　از ورطه جدائی ممکن نشد رهائی
تا ترک آشنائی از این و آن گرفتم　　روزی نگشت ما را با دوست آشنائی
چارعشق را نه آنچه اخواهمیدهی چند　　رو کین شکستگی را این نیست مومیائی
هم خود نگر بر ندی فخمی شود اگر نه　　کاری نکنیش بد از زهد و پارسائی
در پیش روی خوبان کائینه جمالت　　چیزی بتر نباشد ای دل ز خودنمائی

صافی گرت مدارا بر درد عشق باید
تسلیم کن که نبود جز این دگر دوائی

دو چیز اندشان کامرانی　　یکی بخت جوان دیگر جوانی

۲ بکنج آشیان مرغ چمن کرد (بلبل) — چه میداند غم بیخانمانی
مرا کنج قفس با دل بگردان — که بحر همه مان بوستانی
۲ دریغا طی شد ایام و نهان ماند — مرا در سینه غمهای نهانی
سخن کوتاه پیری از جوانان — بخندانت کز پیران جوانی

مرو صافی که این ترکان خونریز
زشیرازی نداند اصفهانی

ایکه صبرم ز دوست فرمائی — من کجا و کجا شکیبائی
چون دکان عاشقان دل و دین — خواستکان را بتان یغمائی
راه از سمت کوی ترسایان — راهزن شاهدان ترسائی
چاره غم بسنگ و ساغر دل — خالی از باده شکیبائی
غیر نااهل و یار بی پروا — رشک جانکاه و دوست هرجائی
عقل دیوانه بین که خود را زد — بسپاه جنون بتنهائی
ایکه منع مگس کنی از قند — قند بردار کو بحلوائی
تو باین دست و ساعد سیمین — پنجه در خون مرا بیالائی
ای لبا کار بسته بکشائید — گر تو این روی بسته بکشائی
رای رای تو تا چه اندیشی — حکم حکم تو تا چه فرمائی
روی ننموده عقل و دین بردی — آه از آندم که روی بنمائی

از تو

از تو بر دیگران نه بدیدند همی — داشت گر چشم خلق بینائی
تا کی این شاهدان نا رعنا — از خودی دم زنند و رعنائی
پرده بردار روی زیبا را — تا بکوبند طبل رسوائی
۱ صافیا ترک عشق کن زنهار — ورنه کارت کشد برسوائی
چشم بخشش چه داری از دگران — تو که بر خویشتن نبخشائی

برو ای فقیه و منعم مکن از عقید رستی — تو و زاهدی و تقوی من و عشق و می پرستی
دو هزار دست و دل اگه شنیده‌ای عزیزان — که ز کار باز دارد یکی از کرشمه دستی
برو ای درخت طوبی که بود در قامت — بفلک اگر شد ستی که مرا بدیده پستی
چه خیالهای باطل که نبود در دل آن — همه آن نقوش شستم تو بدل چه نقش بستی
بجز اینکه ترک عشق تو نکرده‌ام چه کردم — که در آتش فراقم بنشاندی و نشستی
بمن آنچه رفت و آمد همه بود از دل من — تو صنم درست کردی که چنین دلی شکستی
ره عشق آنچنان قدمت برکه صافی — تو نکوکه جان سپاری و زبند عشق رستی

دل پر از خون جگر شیشه ام از می خالی — تا دگر کی شود این دم این دوران کی حالی
نو بهار است و میم نیست بساغر که مباد — موسم گل قدح مجلس از می خالی
ما چو نائیم و تو با ما چو شکر اندر نی — چون ننالد چو بماند ز شکر نی خالی

مگر از جام و جم دارد نشان این رخ بکیانی
که مستانرا خبرهاست از اسرار پنهانی

بجور از بس شرینی مگس جائی نخواهد شد — چنین از خوشه ای تنگ شکر هردم چه میرانی
اگر دانستم اندامن چنین مشکل بدست آید — کجا میدادم از دستش چنین اول باسانی
۲ ز آزادی پشیمانم کجائی ای گرفتاری — ز جمعیت هراسانم کجائی ای پریشانی
حذر ای صافی ازان نرگس فتان مشو ایمن — که ترک غمزه شیرازی نه اند از صفاهانی

بغیر اینکه اسیرم بعهد بلا کردی — کدام درد مرا ای فلک دوا کردی
بمن تو بیدوفا دادی و جفا کردی — بی تعهد خود ای بیوفا وفا کردی
شکستن دل احباب را اگرفت ثواب — ثواب فرض نبودی ولی خطا کردی
۲ زدی و بستی و کشتی و سوختی جگر — بگو که با یاران خود چها کردی
تو مرد عشق نبودی دلا عبث خود را — باین بلای جهان سوز مبتلا کردی
۲ بسعی کام میسر نمیشود دیگرم — ستیزه با قدر و پنجه با قضا کردی
در مراد زدن شیوه گدایانست — مراد خلقی اگر حاجتی روا کردی
دعاست شر نیاز ای ای پسر اما — حریف مائی اگر ترک مدعا کردی
بچشم دوست دو عالم بقدر کاهی نیست — بجز دچر کوه چه بالی که جان فدا کردی
کسی بمنزل او نیست رهبر صافی — عبث بپای غم خویش با صبا کردی

با دل شده کان نظر نداری
یا از دل ما خبر نداری

آه سحری اثر ندارد — یا ای شب ما سحر نداری
ای دیده مریز اینهمه اشک — خون اینهمه در جگر نداری
ای سرو بماه من چه مانی — خطی تو ز مشک تر نداری
ای غنچه ازان دهن چه لافی — تو خود دهن گهر نداری
ای مشک تو از کجا و از زلف — بوئی تو ز یاد تر نداری
ای ماه در دهر در همه شهر — زیباتر ازین پسر نداری
دور است دیار دوست ای دل — تو طاقت این سفر نداری

صافی چو دهی بدست او دل
آخر نه دل دگر نداری

۲ خرابم دارد آبادی دریغ از عهد ویرانی — ز جمعیت پریشانم خوشا وقت پریشانی
جهانی در تحیر زان رخ زیبا هی صورت — که افکنده اهل معنی را ز کلید بدین بحیرانی
گرفتم جا بجان دادند ما را ره ببزم او — گدائی را چه جای تکیه بر اورنگ سلطانی
سخن از کفر و دین زاهد مکن با بیکسان — که ما جز عاشقان کاری نمیدانیم بادانی
دریغا مشکلی افتاده در کارم که میدانم — نخواهد مرتفع گشتن درین ره دیگر آسانی
فقیهان عاشقی کافر دانند بدین کوم — که هم در عاشقی باشد اگر باشد مسلمانی

بگو راز پیش شیرین مکن جایی نخواهد شد / چنین از چشم ای تنگ شکر هردم چه پنهانی
حدیث چه برکنعانم بگوشش افسانه می آید / محقق شد چو گشتم سود راز اشناه کنعانی
زهی چشمی که دل از کف بیک ایما برد از ما / بان نسبت که در تاراج خوان ترکان یغمائی
رخت این یا بدنزا روح یا مهر جهان آرا / لبت این یا روان یا قوت یا یاقوت رمانی
۲ معتقد گشتیم بر خواست آن سنگین دل آخر / پشیمان شد ز سلطفی که فریاد از پشیمانی
۲ بخواب آمد شب دوشم که خواهی میهمان گفتم / چه دولت پیش ازان باشد که یار آید بمهمانی
اسیران اگکنند از حال که یکر چه رسید آخر / که دل چون مرغ دام را طاوس بستانی
زکفر او بختیم در دین اسلام ازین غافل / که آن زیبا نرخ چاهست در راه مسلمانی

فدائی بر زجان باید بفقر با نگاه او صافی
مبر کین لاشه لاغر نمی ارزد بقربانی

دانی که چیست زر دخترومند سوری / در آستان کوی خرابات چاکری
مشکل بدست آید الگوهر ای حکیم / کشتی مران که سود ندارد شناوری
درویش دوست را چه تفاوت کند بگوش / بانگ طنین زناله طبل سکندری
۲ دلبر نگر که میکشد و زغمزه میکشد / مقتول خویش را بفسونهای دلبری
ای برده جنس خویش ببازار کافران / ایمن مباش گفتم ازان ترک لشکری
یکجلوه از فروغ درخ دلفریب دوست / صد بار به ز طلعت خورشید خاوری
عمری شبانه روز در آغوش حجت / پروردیم بناز زهی بنده پروری

حسن

حسن ایاز بر تو مشخص نمی شود / تا بر رخش ز دیده محمود ننگری
هرگز که اختیار نکردی غنا بفقر / گر بود خواجه واقف سر تو اگری
میگفت کاشکی به پر روی من رخ / زنهار رخ بپوش که دیوانه شد پری
هر شب رود رقصه صاحب سخن بچرخ / از بسکه کرد نقل تو با ماه و مشتری
تو بندگی بشرط ادب کن که خود بخود / بهتر شناسد از تو ره بنده پروری

۱ یاد باد ایدل که سر بر آستانی داشتی / در جفای پاسبانان داستانی داشتی
گلشنی بود و گلی هر سو بافغان بلبلان / اندران گلشن تو هم آه و فغانی داشتی
گرچه سودای رخش افگنده بود از زبان / همچنان در پرده پنهان زبانی داشتی
پی نبردی گرباآن منزل ولی از بانگ او / از قفای هم بهر ره کاروانی داشتی
پیش روی دوست گرچه حال گفتن نتوانی / لیکن از مژگان خونین ترجمانی داشتی
گرچه یکره بر نشان نامد زبخت واژگون / هر نفس از آه تیری بر کمانی داشتی

صافی اکنون کز زبان افتاده زاری چه سود
عرض حال خود نکردی کز زبانی داشتی

خوش آنکه جز آزردن من کار نداری / آزار کنی با من و آزار ندانی
از جور و جفا خشم و عتاب آنچه توانی
بسیار کنی با من و بسیار ندانی

پای لنگ و دارم عزم راهی / چه راهی کش بهر گامیست چاهی

نگاهی کرم افتد بر تو گاهی / بصد حسرت چه خیزد از نگاهی

زهی رعنا گل زیبا که بر کف / گلشن باشد چو بر گلبن گیاهی

۲ خدا راضی از آن فرهاد مسکین باد / کز آن راضی شود فریادخواهی

هزاران درد و یکدل می‌نوازم / چو خواهد کرد یکتن با سپاهی

دریغ آخر بتیغ غمزه کشتند / نگویا نم نه جرمی نه گناهی

فصل گلست و هر طرف آواز بلبلی / برخیز تا بطرف چمن میدمد گلی

هر دم بتازه میدمد از بوستان گلی / وز دست میدهد دل مسکین بلبلی

هرگز گمان نبود که یکشهر دین و دل / از کف رود بجلوه زلفی و کاکلی

این سبزه خط است بر آن روی دلفریب / یا بر گلی بتازه دمیدست سنبلی

عهد گلست و باده گران و نمیدهد / جامی بصد فراغه دریغ از تو بلی

مسکین دلم که سهل شمردی غم فراق / در خون طپید آخر کار از تغافلی

ای دل فنون سار گران الف و لغو / نبود خلاصت از همه رو بی تاملی

صافی بصبر تن نهاد ار نه بی تکلف
وصلش مدام بود باندک تحملی

شب و شمعی و شاهدی مهروی / عیش ازین خوبتر مخواه و مجوی

دل بیاری که دل نداده مده / غم نشنیده که غم ندیده مگوی

ای لب سلسله که داده باد / عشق به طلعتان سلسله موی

آه از دلبران سنگین دل / زینهار از بتان آتش خوی

عشق در جان عاشق مسکین / آتش و پنبه است و سنگ و سبوی

یارب این با که می توان گفتن / که بمردیم تشنه بر لب جوی

برنخیزد مگس به پند از قند / لب فرو بند ای نصیحت گوی

یکی تیر غمزه شهری کشت / بارک الله بت کمان ابروی

ما و معشوقه و می و مینا / زاهد و حور و کوثر و مینوی

یار بی خشم و کین نگویم چیست / شهد بی طعم و گلبن بی بوی

آهوی چشم بین که با شیران / میکند آنچه شیر با آهوی

تیرباران عشق را صافی
مرد باید که بر نتابد روی

هرگز ازو نکردم بر دیگری نگاهی / آن چشم من تو فرداد در پیش او گواهی

هیهات از که نالم یا دامن که گیرم / اینک بخنجر منم زد بیداد کرسیاهی

گفتم جهان بپویم باشد ترا بجویم / دیگر نماند سودی دیگر نماند راهی

چون من در آفرینش یارب کسی مبادا / در نامه نه ثوابی هر دم نه گناهی

سلطان این ولایت بر ما چرا نبخشد / ما را نه دستداری ما را نه عذرخواهی

بیداد کرد بت من از خانه چون برآمد | نشسته بر سر ره هر گوشه دادخواهی

یکی از بحر صافی در خون کشیده ما را

ای وای اگر بباید سر در وصال ماهی

دمیست عمر چه در بند محنتی و غمی | دمی برآر که فرصت غنیمت دمی

ازین چه سود که معروف دیر یا حرمی | نه ذکر یا صمدی بر زبان نه یا صنمی

قدم بشرط ادب نه که در نهاده است | بزیر هر قدمت فرق قیصری و جمی

براستی صفتی بهتر از عنایت نیست | علی الخصوص به تحریکی ز محترمی

در آن حریم چه پرسی ز حال من ای دل | تو خود نگر بچه حالی که طایر حرمی

نگویمت ز عنایت بدوستان بنگر | خیال لطف نداری تغافلی ستمی

به پشت نامه یاران که می‌توان آورد | دلی بدست نگارا برشحه قلمی

نداند مش ز اضاعت چه کم شود یارب | گدای ار بنشیند بخوان محتشمی

بمن باده دمی خواست خوش زید صافی

خبر نداشت که از بهر هر دمیست غمی

قرارم برد باز از کف نگاری | که در هر گوشه دارد بیقراری

دریغا در رهی افتاد بارم | که در هر گام از آن افتاده باری

یکی روزنم بکار آخر نیامد | غم از آن که خوردم روزگاری

گل آمد گل بیا ساقی و بشتاب | مبادا نایه از این پس بهاری

مگر

مگر باشد بجرم کس کند یاد | دو چیزی هستم از خود یادگاری

کدام عهد و چه پیمان نگارین تو بستی | که جهت شکستی و بسبب نگستی

من از تو پیش که نالم که داد من زتو خواهم | که نیست در همه عالم فراز دست تو دستی

تمام خلق پرستنده مرترا اباراست | بعد نیست اگر خود تو خویشتن پرستی

بعقل و هوش توان دل نگاهداشت و لیکن | عجب که هوش بماند بعهد همچو تو مستی

برای نامه ندانم گرا بر تو فرستم | که پای بند لب نازکی او دراینش نو رستی

مگر چه رفت ز رسانی که طایر دل ورا

بدام زلف گرفتی بتیغ غمزه بخستی

گفتم از این سپس بکر خندی | بگذارم بپای دل بندی

دیده را در پیکر بندم | نه هم دل بهیچ دلبندی

غافل از اینکه خواهم ره زد | لب نوش تو از شکر خندی

وه چه شیرین لبی که مادر دهر | خوبتر زین نزاد فرزندی

من بنجا که رهست که اعظم از آن | نیست در شرع عشق سوگندی

که فتیغ از تو نگسلم پیوند | گرچه دانم که سست پیوندی

ما بناشیم گو زتو خرسند | گر ازین رهگذر تو خرسندی

ناپسندیدست اگر نه می‌بردم | شکوه از تو بر خداوندی

عقل با عشق بر نمی آید　　کو مکن پنجه گر خردمندی
عشق صافی چون شد آخر کار　　ایعزیزان نصیحتی بپندی

تو ای سهیل یمانی چه باشد ار برسانی　　سلامی از من بیدل بآن نگار یمانی
خدا را بتو باد از من ای سهیل یمانی　　که چون رسی بآمین سجده ز من برسانی
مرا بگوش وی افغان نمیرسد تو خدا را　　بنال بر وی ازین ناتوان اگر بتوانی
وگر ز حالت من شمه طلب کند از تو　　بگوی از غم پنهان من هر آنچه بدانی
چو نامه خواندی و از شرح اشتیاق من اورا　　خبر شد آنکه‌ش از مرحمت بگوی زبانی
که ای حبیب نه دانی که پی بهار رحالت　　چها بروز من آورده بادهای خزانی
خلاص مرغ دل از بند غم اگر چه محالست　　ولی اگر تو بخواهی بیکنظر برهانی
ترا مباد گزندی بجان و تن رسد ار نه　　بقای عمر تو باد ار شویم ما همه فانی
من و خلاصی ازین آتش نهفته مگر تو　　دمی بمن بنشینی و آتشم بنشانی
عیان گشت لبانی ز رموز عشق و شد انم
که پرده بر فتد او ر از رازهای نهانی

مجلس تمام نیست دریغ از حکایتی　　مطرب کجاست سکندم گر شکایتی
ظلمت فرو گرفته چه بودی اگر ز غیب　　بر سیفر و خشند چراغ هدایتی
تا لطف خواجه شامل احوال کی شود　　عمریست مانده ام بامید عنایتی

بیهوده بود شکوه یاران ز دست دوست　　این شکر چون کنم که نکردم شکایتی
آزرده محتشم الخواجه رومباد　　از من کند بحال تو انعم سرایتی
بنمود کرد شاهد معنی و هر کسی　　دارد ازان شمایل موزون حکایتی
دیدن نیارست برادکسان ولی　　نگیتی چگونه هیچ کند با ولایتی
بگرفت سر بسر همه آفاق را کجاست　　آنجا که شاه عشق نیفراخت رایتی
خواندیم هر چه بود سراسر حدیث عشق　　بود از فراق نامه صافی روایتی

بجز از رنج هجران و وصل از بیم مهجوری　　همه عمرم گذشت آخر بمهجوری و رنجوری
بکام شهد وصل از بیم هجران زهر شد آخر　　خرابم داشت چرخ و از گون در عین معموری
چمنها سبز و مرغان خوش الحان بلبله گو آنها　　چه حاصل چون ببیرانه ستام بپ دستوری
چو باید رفتن و بگذاشتن آخر بصد حسرت　　چه فیض از بخت و دارائی چه سود از تاج فغفوری
ترا با این رخ زیبا بزم غیر چون بینم　　که یاد از عهد هجران و دریغ از نعمت کوری
زبس دوری ز نزدیکان بدید از بخت بد صافی
بدوران کرد نزدیکی کز ایشان جهدمان دوری

یاد ازان دوران که هر که از تو ام یاد آمدی　　هر طرف خلقی ز فریادم بفریاد آمدی
یاد ازان دوران که چون میخواست خونم ریختن　　از نگاه مست ترکانت بامداد آمدی
دل بنا شادی ز کویت آمد و کشتش فراق　　وه چه بودی رفتی از کویت که شاد آمدی

۲ اگه نشانیست از قفس اسیری ورنه بود / هرکجا صیدی چو من خود پیش صیاد آمدی
کوه را آتش زدی در یک نفس از دود آه / آنچه بر من میتوان آمد گر بفرهاد آمدی
۲ جای سروی چون تو اندر سایه سنبل نبود / خوب کردی کز چمن ای سرو آزاد آمدی
خسروان آیند تا بر مسند داد مردمان / تو جهانپیشه چه شد کز بهر بیداد آمدی
۲ گنج در ویرانست ای دل خطا کردی خطا / کز خراب آباد و ویرانی با آباد آمدی

صافیا تو خود نبودی مرد شکر وصال یار
شکر کن رفتی باندر شاد و ناشاد آمدی

خلوت بی خلل و صحبت صاحب نفسی / خوشتر از ملک جهان گر بهم افتد نفسی
چه شکرهاست درین کشور و ما را باید / نیشها خورد و بدل از پی نوش مگسی
۲ قفس آخر و آغاز وصال تو دریغ / که بمردیم و نشد با تو میسر نفسی
۲ ترسم ای روز جدائی که سیه باد رخت / رسدم روز به پایان و به پایان نرسی
خامش ای مرغ گرفتار ندانی که مرا / چه بسر میرود از حسرت کنج قفسی
۳ وه که شد قافلها و یکی از پیش روان / پس نیاید که بپرسد خبر از بازپسی
مرد راهی نبود ورنه درین قافلگاه / رهنما بس بود آنجا که صدای جرسی

صافیا بار گرانست تو مکن بر دل
ورنه سهلست بسی گر بود از بهر کسی

فغان که برد بافسون غمزه چشم سیاهی / دلم ز دست و بدستم نه شاهدی نه گواهی

چو لشکر

چه شهرهای دل و دین که ماه من بنگاهی / گرفت و داد بیغما نه لشکری نه سپاهی
سرای پادشه و حاجبان دور و درون / نه جای ناله نه از فغان نه جرات آهی
کجا روم بشکایت زدست تو که ظالم / زدای برادر مسلم مرا بچهره سپاهی
۲ بارزوی نگاهی که قسمتم نشد آخر / چها رفت برین چشم تر بهر سر راهی
بلای عشق و غم روزگار و خیل حوادث / درین میان من مسکین نماندم پناهی
نه قابل عوض اندر همه صحیفه ثوابی / نه در خور سخط اندر رقم عمر گناهی
۲ تو چشم بین که به یک سحر غمزه مملکتی را / گرفت و داد بیغما نه لشکری نه سپاهی
درین دیار ندانم که از چه باز کنم ظلم / هزار درد و معاشر بجور پیشه سپاهی
وجود بی اثرم نه کرامتی و نه کشفی / درخت بی ثمرم نه گلاله نه گیاهی
صفای طلب و حضور العزیز نیست اگر نه / به پیش یک نفس آهی هزار گونه نگاهی
۲ از آن دو چشم که هرگز بدش مباد ندانم / علاج خسته دلی را چه کم شود ز نگاهی
تمام عمر نگاهی بروی غیر نکردم / تو خود به پیش وی آی دیده روز حشر گواهی
نه این لب و نه زنخدان بزیر آن لب خندان / که در کنند که اهل صلاح چاه و چه چاهی
من و خیال تو هرگز که اتفاق نیفتد / گدای همچو منی را وصال همچو تو شاهی

بدور چشم تو صافی همیشه خواهش اینست
که جان دهد بنگاه خوش تو تا تو چه خواهی

ای نه فلک چو نقطه در پیدا   پیدای ترا کرانها نا پیدا
دریای تو هر قطره یکی بحر و درن   بس موج و بهر موج هزاران دریا

ای مهر تو لطف و ناسزای تو سزا   بیداد تو داد و ناروای تو روا
مجنون تو فرزانه و خوار تو عزیز   مجروح تو تندرست و درد تو دوا

دردا که دوای درد پنهانی ما   افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعیت که پیوسته اند   آبادی خویش از ویرانی ما

ای نقد غم تو زیب گنجینه ما   داغ تو بسینه مرهم سینه ما
کاخ دل ما منزل دیرینه تو   خاک در تو مسکن دیرینه ما

گر ترک خطا بخوانمت بی خطا   ور بوده جا بگویمت نیست بجا
تو روح روانی ای فدای تو روان   تو جان جهانی ای جهانت بفدا

عمریست که در سینه غمی نیست مرا   در سینه غمی از صنمی نیست مرا

مردم

مردم گویند ماتمت پس از چیست   از چیست از آنکه ماتمی نیست مرا

در سر هوس باده نابست مرا   اندیشه کار ناصوابست مرا
ساقی قدحی که نیست معلوم مآل   ور باشد هم دو صد جوابست مرا

گفتم که بمی چاره کنم سودا را   گر عمر بفردا رسد این شیدا را
دل گفت نهانیم بفردا مفکن   چون عهده نمیشود کسی فردا را

در کشور کبر و ناز یار است مرا   یاری و چه یار شهریار است مرا
زنجیر نهاده هر طرف میکشدم   تو پنداری که اختیار است مرا

از دست کسی که پای بستم او را   پابست وی از روز الستم او را
هر لحظه بدامن یکی دست زنم   آگه نه که آستین دستم او را

در راه کسی که دارم از وی گلها   وز خار رهش بپای دل آبلها
بس مرحله طی شد و چو وا مینگرم
بر جاست هنوز تا باو مرحلها

چشمم صنما چشمهٔ خون من امشب   خون دلم از دوش فزون من امشب
آن چشمهٔ خون که موج میزد دیشب   در کاخ درونم از برون من امشب

زاهد که همی دم زند از دین و کتاب   مستست که از آب و علف گشته خراب
باور نکنی ز آب و علف باش بگیر   تا درنگری که بر چه دین و است کتاب

دلبر نکند بار و این دل پر تب و تاب   در عین وصال ز آتش هجر کباب
مهیات که میپذیرد این نکته کسی   جان میرودم ز تشنگی بر لب آب

این شیخ که دم میزند از دین و کتاب   وز هول قیامتش بود دیده پر آب
هرگز که دم از روز قیامت نزند   گر روز مرا شبی به بیند در خواب

از چشم و جگر حکایتی می شنوی   این چشمه آب و آن کباب است کباب
دل چون تو نگار من خرابست خراب   جان از غم دل نیز تباب است تباب

جسمی دارم بسان زلفت در تاب   جانی و چه جان ز عشق رویت بیتاب
از چشم و دلم حکایتی می شنوی   این چشمه آب و آن خرابست خراب

از دست دل و دیده که طلعند تباب   بگذشت تمام عمر در آتش و آب
از دیده و نیم تاب چند آنکه ز دل   این خانه خراب خانه ام کرد خراب

برخواست که پیش تو نشستن غلط است   بر بد که با تو عهد بستن غلط است
گفتم چو بریدی ز دلم نیز برو   گفتا ز دوم که دل شکستن غلط است

گر چهره دشمن است اگر چهره دوست   چون نقش همه آینه صورت اوست
همواره بهر که هست بینم شب و روز   باشد که بدین وسیله بینم رخ دوست

می ده که جهان نقش سرای دگر است   واندر پس این فضا فضای دگر است
اینان که دل از تو میربایند اینجا   نقش رخ دلبران جای دگر است

هرکس بجهان محو جمال دگر است   وندر سر هر کسی خیال دگر است
این چشمه که تشنه زلالش لب است   پنهان ز تو تشنه زلال دگر است

وحشیست که هر شیر شکار دگر است   شهریست که هر عزیز خوار دگر است
راهیست که هر که زیر بار دگر است   جاییست که هر کسی بکار دگر است

در دهر چو من پی سر و سامانی نیست | دردم همه قسمت و درمانی نیست
وین طرفه که افتاده بشبها کارم | کافر ز رهم آتشه مسلمانی نیست

دردا که توان و تاب می باید نیست | تا هم بدل خراب می باید نیست
دردم بدل آنقدر نمی باید هست | وانقدر که درد و تاب می باید هست

تا هست میت بجام و جانت در دست | تا نیست کسی که سرخوشت گیرد دست
خوش باش که تا بخویشتن دیدستی | جام طرب تو دیگر از دست بدست

در دست غمت که تا بگردن خون است | گفتی که بگو حال تو هم چونست
چونست تو خود بگوی ای یار عزیز | احوال کسی که منزلش در خون است

گر خود همه دشمنست اگر خود همه دوست | هر کس که تراست دوست محبوب من اوست
گویند که دوستی بدشمن نیکوست | دشمن نبود هر که ترا دارد دوست

هر قطره ازین مطر سحاب دگر است | هر نقطه ازین ورق کتاب دگر است
کس نیست که بیند بحقیقت ورنه | هر ذره بدیده آفتاب دگر است

زان دیده که دام دیده در خون نشست | زان غمزه که دام خسته را سینه بخست
آن شصت کرا که تیر بر دل نگشاد | آن دست کرا که دست بر سینه نبست

دارم غم آنکه غم نمیداند چیست | درد پر صبر کم نمیداند چیست
با اهل وفا شنیده است آنکه ستم | خوش نیست ولی ستم نمیداند چیست

من جلوه شمشاد ندیدام چیست | من سوسن آزاد ندیدانم کیست
من با تو هر آنچه نیست انکارم هست | من غیر تو هر آنچه هست پندارم نیست

بر بین چه ازان غزال رعنا که برفت | وز دیده ز رفتنش چه خوناب که رفت
اشکم بکدام تل بپایین که بریخت | آهم بکدام کو ببالا که نرفت

در بزم تو هر جا که نشسته خوش است | وز شخص تو هر عضو که بینند خوش است
از شاخ تو هر برگ که بویند نکوست | وز باغ تو هر میوه که چینند خوش است

دستان زن عشق را بیان دگر است | وین طاعت و زهد داستان دگر است
گر بیخودی آواز انا الحق در داد | انکار مکن که این زبان دگر است

عمریست لطی شراب می باید و نیست
درمان دل خراب می باید و نیست
آتش بدل انقدر می باید و هست
و اندر خور آتش آب می باید و نیست

دنیا که چو تاب می باید و نیست
تا هم بدل خراب می باید و نیست
گفتی که شبی بخواب آیم خوش باش
با این چکنم که خواب می باید و نیست

شیرین لب من که ناز پرورده ماست
دیریست که روز و شب بیاد و رهماست
تو من بنگر که چشم درمان دارم
از انکه دوای درد او درد من است

بیرون ز جهان جان جهان دگر است
و اندر تن جان نهفته جان دگر است
این باغ که بوستان دهرش خوانند
سیبی ز درخت بوستان دگر است

از مرحله شهود می باید رفت
سوی عدم از وجود می باید رفت
می نوش که تا بخویشتن و هستی
می باید رفت و زود می باید رفت

ترسابچه من که راه ترسایان است
یکسو ز رخ و در سر اسبان است
هندوی خطش ملک دین باج نهاد
ترک نگهش خراج بر ایمان بست

آن خواجه که هر خواجه سرافکنده اوست
گر زنده دلی هست دل زنده اوست
در بند کیش ز قید رستم که شوم
من بنده بنده که آن بنده اوست

شهدی که باو رسد از زهر بهست
زهری که بجان خرد ز شهد بهست
زنهار بگیت چو میان بند دهر
می خور که علاج کینه دهر بهست

حسن گل و سروی که درین گلزار است
تنها نه همین قد نه همین رخسار است
روی و قد دلفریب و دلکش باید
ورنه گل و سرو در چمن بسیار است

ایام گل است و برد باری غلط است
خود را ز طرب نگاهداری غلط است
مطرب غزلی که بینوایی خوش نیست
ساقی قدحی که هوشیاری غلط است

تا دیده غمدیده من در نگریست
یکروز بجمله عمر لبی گرنیست
یا رب بکدام چشم گریان این چشم
خندید که چندان بمکافات گریست

یاری دارم که غم نبیند اند چیست
دردم پر و صبر کم نبیند اند چیست
هر کس ز کسی غمی بدل دارد و من
دارم غم آنکه غم نبیند اند چیست

می از کف شاهدان چون حور خوش است   تغسیل من با آب انگور خوش است
رخ بر رخ یار تا دم مرگ خوش است   لب بر لب جام تا لب گور خوش است

گر لاف زنم که یکدلی با من دوست   سهل است چرا که دوست را خوی نکوست
ور حمل کنم که دشمنی هم غلط است   کس دشمن خویش را نمیدارد دوست

هان ای پسر این جهان خراب آباد است   کز همچو تو و منش هزاران یاد است
تا خاک غم از باده توان داد بباد   می نوش که بنیاد جهان بر باد است

آن دشت که ماوای من مجنون است   هر گوشه ز خون دیده صد جیحون است
خون تو بگردن تو گفتم زودی   کین دشت تمام تا بگردن خون است

دوش آنکه بخون ما فرو برد انگشت   گر تیغ کشد که دوستان خواهم کشت
آن کیست که بگریزدش از چنگ   یا تیغ بگیردش به نیرو از مشت

یکچند بر آن سرم که بر دل زدست   در پیش کسی که بر دلم نقش تو بست
یا نقش غم تو از دلم برگیرد   یا آنکه مرا بدل تو بگذاری دست

بس رشته جان که آن نگار مست   بگسست پس از آنکه هم در پیوست
وین نکته ندانست کسی تا امروز   کز بهر چه پیوست و برای چه گسست

در مذهب عاشقان چه دوزخ چه بهشت   در مسلک سالکان چه مسجد چه کنشت
فرش ره آن قوم چه خارا و چه خار   زیر سر این فرقه چه بالین چه خشت

در کوی تو صاحب المی چون من نیست   نامحرم و نامحترمی چون من نیست
القصه بجرمی من کس و خلق   پندار مدت که محرمی چون من نیست

گویند که دوزخیست با کره زشت   از رحمت حق بهشت بر اهل کنشت
گر مید رود دمی که هر انچه گذشت   هرگز نزند دوزخی را بهشت

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت   این سیل ستم بلند و پستی نگذاشت
تو آن دل دوست من که بگره غلط   دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت

گفتم که بسودای تو ای نادره گنج   سهل است اگر بسر برم روزی رنج
آخر آن پنجروزه از پنجه سال   بگذشت و بجائی نرسید اینهمه رنج

کاش آنکه کند منع من ای نادره گنج   در راه تو از کشیدن اینهمه رنج
نارنج رخت به بیند از دیده من   تا در نظرت نماند از دست ترنج

مجروح بلا رگ تو مرهم چکند   مرهم ز شما بزخم ارقم چکند
مرهم آری برای زخم است ولی   آن زخم که مرهم است مرهم چکند

ترک دل و منع دیده می باید کرد   ور چاره طمع بریده می باید کرد
خون دل ما بنخیه می خواهد یار   این کار بهر دو دیده می باید کرد

آن قوم که سرو قد و گل رخسارند   بیچاره دل ما زمانی آزارند
تا منزل دیگری گزد دل ما   منزل چو نمودند خرابش دارند

ای خط تو آیه ای ز قرآن مجید   خوشتر ز خط تو دیده عقل ندید
تا بود سخن ز چهره بود و خط و خال   کلک تو بر آن ورق خط نسخ کشید

چندانکه زدند خیمه در ملک وجود   چندانکه شدند غایب از دیر شهود
از اینهمه هیچکس ندانست آخر   کین آمد و شد حقیقت از بهر چه بود

معموری

معموری دل مرا بویرانی بود   جمعیت خاطرم به پریشانی بود
اکنون که ز قید فاقه آزاد شدم   معلوم شدم که فقر سلطانی بود

گر روی تو عقل و دین رباید شاید   ور روی تو گره دل گشاید شاید
روی تو بهر دو عالمش نیست نظیر   از روی تو گر صبر نشاید شاید

کس برگ گلی درهمه این باغ نچید   کش خار مکافات بپایش نخلید
یا دانه از مزرع این ده ندرود   کش کم ز دم قضا بخاک دوش نکشید

سنگی سر از این مغاک بیرون نکشید   خاری تمام این بیابان ندمید
کاخر بسپر برهنه پائی نشکست   وانجام بپای بینوائی نخلید

در بادیه فراق منزل تا چند   وز آب دو دیده پای در گل تا چند
بر هر تل خاک خاک بر سر تا کی   بر هر سر سنگ سنگ بر دل تا چند

آن مست نگر که راه میخواران زد   می خورد و کشید تیغ و بر یاران زد
در هشیاری دل از کف مستان برد   گر دید چو مست راه هشیاران زد

زان دیده چه دیدها که بیدار نماند   زان غمزه چه سینها که افکار نماند
زان شست چه تیرها که بر دل نکشاد   زان دست چه دستها که از کار نماند

گویند مرو از پی آن سرو بلند   تا چون دگران نیفتدت پای به بند
با این خط و خال و زلف و عارض مهوش   من چون نروم که میبرندم بکمند

از روی کرا که خاک بر باد نداد   از موی کرا که بند بر پا ننهاد
آن چشم کرا که تیغ بر رخ نکشید
آن غمزه کرا که تیر بر دل نکشاد

گر در تو بروی من به تندی شاید   بیرون ز درم زار و نژندی شاید
تو از دل من خبر نداری صنما   بر گریه من اگر بخندی شاید

گل چیست که در چمن برویت ماند   یا سرو که رفتار چنین بتواند
گر تو بر باغبان دمی بنشینی   دیگر گل و سرو در چمن ننشاند

چشمی که بجز تو بر کسی باز بود   گوشی که مدام محو گفت تو بود
افسوس نبودی که به بینی صنما   کین هر دو چه دید و آن چها میشنود

ل

من حال خود از جرم تبه خواهم کرد   تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم   گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

گر دل ما را تهی ز غم بود چه بود   یا صبر فزون و غصه کم بود چه بود
غم بیحد و صبر اندک ای بار خدا   گر این دو باندازه هم بود چه بود

گویند که بر طریقه اهل خرد   باید که کسی می بجوانی نخورد
من باده بهم بوقت پیری نخورم   تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

آن سرو چها به بیقراران که نکرد   آن ماه چها بخاکساران که نکرد
آن شوخ چها بدلفگاران که نگفت   آن دوست چها بدوستاران که نکرد

گر یار توئی لبا که بیداد رود   وز کوی تو بس کسی که بفریاد رود
در شهر تو بس آب که ریزد بر خاک   در راه تو بس خاک که بر باد رود

آن غمزه به تیر میزند چوان کرد   آهو ره شیر میزند چوان کرد
میخواستم از برابرش بگریزم   تیر از پی تیر میزند چوان کرد

گر یار تویی ترک وفا خواهی کرد — ما را بفراق مبتلا خواهی کرد
بیگانه ز خویش و آشنا خواهی شد — خون در دل خویش و آشنا خواهی کرد

یارب بره‌ایم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس درد که ای از تو بدرمان برسید — دردمندم رسد بدرمان چه شود

در شهر تو انچه بر من آید شاید — وز مهر تو انچه بر من آید شاید
از مهر تو انچه بر من آید شاید
وز قهر تو انچه بر من آید شاید

کی بود که روی من بسوی تو بود — محراب دلم کعبهٔ کوی تو بود
جان بودم و جان حسرت روی تو داشت — دل بودم و دل بقید موی تو بود

دهقان طبق گل بره باد نهاد — یا حقهٔ مشک انیک از طاق افتاد
این بوی خوش از طبلهٔ عطار است — یا النر زلف را کسی داده بباد

من بندهٔ آن مست که هشیار نشد — از بازی آسمان خبردار نشد
می خورد و بپای خم ز بخت بیدار — در خواب چنان رفت که بیدار نشد

یاری نه که ان بکار یاران آید — کاری نکه از سعی بسامان آید
یاری نه که احتمال آن دارد دوش — راهی نه که از پویه بپایان آید

ای باد دل ما درد تو دایم ببرد — درد و دل ناصبور این حکم که کرد
صبری ده و درد انچه داری بفرست — یا باک مدار اگر بنالیم ز درد

ایزد بجهان دری ز فردوس گشود — یا غنچه در آتش انداخته بود
این بوی بهشت که می آرد باد — یا باد بهارست چنین مشک آلود

آن ترک پسر که غارت هوشم کرد — وز حلقهٔ زلف حلقه در گوشم کرد
دیدی که ز برگشتگی چرخ آخر
نا کرده فراموش فراموشم کرد

ملکیت جهان که خاک جم داده بباد — قصریست فلک که یاد دارد ز قباد
زنهار باین قصر مکن خاطر شاد — کین قصر ز رفتگان بسی دارد یاد

گویا که ملک غیب از دیر شهود — کس را نرسد ز حال ما گفت و شنود
ورنه خبری ز ما کرا انجا می بود — یکتن ز عدم نکردی آهنگ وجود

بس تخم که باغبان این چرخ کبود / تا کشت و سر از خاک برآورد و درود
وز اینهمه هیچکس ندانست آخر / کین کاشتن و درودن از بهر چه بود

هر لحظه بتازه شکری انگیزند / ارند و بدرد و محنتش امیزند
چون نیک بدرد و محنت آمیخته شد / شمشیر اجل کشند و خونش ریزند

می نوش بقدری که غم از دل ببرد / تا شادیت از خاطر ناشاد برد
زان پیش که آتش زخاشاک وجود / انگیزد و آب همه بر باد برد

در دور چنین که خاک جم داده بباد / در دیر جهان کاساس نهاده بباد
من چون ننهم پیاله باده ز دست / یا چون ندهم خاک غم از باد بباد

با ما غم هجر تا چها پی تو کند / ما را بچه درد مبتلای تو کند
گویند بروز هجر می خور حاشا / می با تو بما چه کرد تا بی تو کند

راغیرت زمین بزیر این چرخ کبود / اعشقیه تیچون لشکری نامعدود
با غیرت جهان تمام لاله که هست / هر لاله او بر منی خون آلود

افسوس کز آنان که بگرداب درند / ایشان که بساحلند در زنجیرند
وانان که بگرداب بلا غوطه ورند / در معرض صد هزار خوف و خطرند

تا کام مرا ساغر و جام افتاد / آوازه رندیم در ایام افتاد
اکنون من و نام نیک امری محال / بیچاره کسی که طشتش از بام افتاد

از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد / وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سنگها بسر خواهم کوفت / وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

ای باد دل ما غمت چو آتش به سپند / کی بود سپند را با آتش پیوند
خواهی نشود فغان ما از تو بلند / این مشت سپند را بآتش چه پسند

صافی غمت از دل صنمی باده برد / یا همدم پاک زاد آزاده برد
نی نی غلطم که کرب اطغم تو / چیزی ببرد بباده هم باده برد

هر کس نکرم از تو فغانی دارد / از دست تو چشم خون فشانی دارد
طومار شکایتی گرفته در دست / از دست دل تو داستانی دارد

گر نیست که گم حرف صواب گوید   ویرانی این جمع خراب گوید
ترسم چو صلا زنی ز ما مرده دلان   یک زنده نباشد که جواب گوید

باز ای دل بخون دیده ام غرق نگر   غرقم در خون ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین   آهم سوزان ز سینه چون برق نگر

باز ای دل جان ناتوانم بنگر   در خون دو چشم خونچکانم بنگر
خونی که چکان ز آستینم دیدی   امروز بیا بر آستانم بنگر

دی شب که بخوابم آن نگار عیار   آمد ز قضا نهان ز چشم اغیار
افسوس که آب دیده ام دیده بدوخت   فریاد که بخت خفته کردم بیدار

تا بر گل و لاله می وزد باد بهار   زنهار منه جام می از کف زنهار
کین لاله بسی دمد پس از ما موفور   وین باد بسی وزد پس از ما بسیار

ای داغ تو از باغ ارم نیکوتر   لطف تو نکو ولی ستم نیکوتر
در دست بدرگاه تو ام جام سوال   از جام جهان نمای جم نیکوتر

زنهار

زنهار چو باده گشت آماده بخور   با هر که نه با گوش لبی باده بخور
باده نخوری غم جهان خواهی خورد   خواهی نخوری غم جهان باده بخور

گفتم چشمم گفت پرآبش میدار   گفتم جگرم گفت کبابش میدار
گفتم جانم گفت بتابش بیدار   گفتم که دلم گفت خرابش میدار

دی شب همه شب بخواب من بود یار   خوابی که بشادی و غم کرد دچار
شادی ازین که دیدم از وی بخواب   غم نیز بآن جهت که گشتم بیدار

ای درد تو صد بار ز درمان خوشتر   مجموعه دل از تو پریشان خوشتر
اسمت همه نجات جسم اولی   چشمت همه را نجات از جان خوشتر

گر می خورم انچه هست زین دست بدار   ور توبه بکنم بجو بشیم بگذار
با کار تو چون مرا نباشد کار   تو نیز برو بکار من کار مدار

باز ای دل کشتی تباهم بنگر   از مرحله حیات راهم بنگر
گفتی روزی بحال مرگت خواهم   امروز بیا چنانکه خواهم بنگر

اندست که داشتم بان دامن یار
وان پای گزان بدوستم بود گذار
کو دست که چندش بسر رفته زنیش
کو پا که چندش فرو مانده ز کار

ای تیر غمت نشسته تا پر بجگر
هم خود تو بگو که در کجا مانده دگر
آن سنگ که من بکوفتم چه تو بدل
وانخاک که من بریختم چه تو بسر

در کتم عدم غنوده بودم آغاز
کردند بصحرای وجودم آواز
روزی دو درین مرحله کردم تک و تاز
وانگه ز رهی که آمدم رفتم باز

روئی نه که در رهت گذارم بنیاز
راهی نه از و درت درون آیم باز
دستی نه که از فراقت آرم بسر
پائی نه که از نشیب آیم بفراز

دل خون شد و رفت و دیده دریاست هنوز
ور اشکم رود دامن صحراست هنوز
سیلاب غمم خانه ز جا کند ولی
اسباب غمم تمام برجاست هنوز

گفتم غم عشق چون شود شور انگیز
بگریزم اگر نباشدم دست ستیز
اکنون که غم عشق برانگیخته شور
هم دست ستیز بسته هم پای گریز

دستی نه که در رهت برآرم بنیاز
پائی نه که پویم این ره دور و دراز
راهی نه که از درت درآیم بدرون
بختی نه که از درم درون آئی باز

ابر است و دگر روز شراب است امروز
چشم بد اختران بخواب است امروز
تا روز بلند است خدا را ساقی
برخیز که این گنه ثواب است امروز

از روز که از منزل آن یار عزیز
میراند مرا فراق با تیغ ستیز
دل مانده و نقش نیز بنهشتم که مگر
باز آیم و بنشینمش با این دستاویز

آن طایر پر شکسته ام کز آغاز
افسرده تنم ز بیم سرپنجه باز
در خار بنی خزیده منزل دارم
نه جای توقف و نه بال پرواز

هر لحظه بشکلی آن بت شعبده باز
می آید و میرود بجلوه گه ناز
وز راز درون پرده اش تا امروز
آگاه نشد هیچکس از اهل نیاز

رخ تافت ز من حورلقائی که مپرس
در بست بمن عقده گشائی که مپرس
پیوند ز من برید یاری که مگو
بیگانه بمن شد آشنائی که مپرس

از ما خبر کشف و کرامات مپرس — طامات طلب مدار و طاعات مپرس
ما رند و خرابیم و خراباتی و مست — از طاعت و زهد در خرابات مپرس

دست ظلمم بدیده می بین و مپرس — جیب طربم دریده می بین و مپرس
کفتی که ندارم از دلت آگاهی — خوناب دلم بدیده می بین و مپرس

یاری نه که دست کس رسد بر دامانش — دردی که نه در خیال آید درمانش
باری نه که از دوش نهادن بتوانش — راهی نه که انگار باشد پایانش

جستم ز در هر که دوای دل ریش — سنجوریش از خویش بسی دیدم بیش
خوردم ز کف هر که یکی جرعه نوش — آن نوش تمام بود آلوده نیش

زهره نه که از نظاره پرهیزم — بختی نه که در کلاله آویزم
دستی نه که در کنار آرم به ستیز — پایی نه که از مقابلت بگریزم

زاهد کندم منع می از بیم جحیم — من باده همی خورم به امید نعیم
می ده به نوای نی که در پیش کریم — صد بار نکوتر است امید ز بیم

ای از تو غم درد دلم از حد بیرون — تا کی دل ما غمزه کان داری خون
یا از دل عاشقان خود بیرون ای — یا از در طالبان درون آی درون

من پیش تو و تو همیشه پیش دگران — من ریش تو و تو مرهم ریش دگران
من خویش بتقرب تو بیگانه ز خویش — بیگانه تو خود از من و خویش دگران

تا جمع شود دل پراکنده من — یکبار بگفتی از کرم بنده من
گر بنده خود کنی خطابم یکبار — بالله که زعرش بگذرد خنده من

عشقت که شکر ز زبان آید ازو — با هر که کند بخیه فزون آید ازو
دشتیست بملک عاشقی خنجر زار — تا پا ننهی که بوی خون آید ازو

بگریخته بر آنم که ز دست دل تو — نالم بر آنکه گرد شیرین گل تو
یا حب ترا برون کند از دل من — یا پر کند از محبت من دل تو

تو کی دانی که چیست دوری از تو — یا هیچ چه میکشد صبوری از تو
تو دور ز خویشتن نکردیستی — نزدیک تو صعب نیست دوری از تو

با ما چه نکرد آه دوری از تو   حاشا که محالست صبوری از تو
ناسازی دهر و عشق و جور دوران   بادا همه و مباد دوری از تو

روزی نبود که خون نگریم پی تو   بر خویش ز بخت دون نگریم پی تو
تو یار عزیز منی از من بکنار   ای یار عزیز چون نگریم پی تو

ای پشت فلک ز بار عشق تو دوتو   خوی تو بچشم دل چو روی تو نکو
گفتی چمن دل تو چونست بگو   چونست بگو دلی که خون آید ازو

تا چند دل و بیقرار و دیوانهٔ   آگاه از آن نگار فرزانهٔ
دیوانه بچشم آیدش روی پری   تو کی بینی پری که دیوانهٔ

تا چند خورم نیش ز هر بیگانه   زنهار ازین گروه نافرزانه
بردار از آن روی پریوار نقاب   تا جمله شوند همچو من دیوانه

زیبا صنمیست اندرین کاشانه   دلبسته بروی عاقل و دیوانه
روی همه آشنا و بیگانه باو   وان خود ز همه آشنا بیگانه

گر در بر تو جحیم باشد وطنم   هرگز نبود شکایت از سوختنم
ور از تو جدا نعیم جاویدانم   انعام کنند شکر نعمت نکنم

قومی بجنون و عشق چون من بنام   قومی دیگر بعقل مشهور انام
رفتند و عیان نشد کز ایشان آخر   دیوانه کدام بود و فرزانه کدام

نه طاقت آنکه راه هجران سپرم   نه همت آن که از وصالت گذرم
نه جرات آنکه حلقه کوبم بدرت   نه دولت آنکه خود درآئی ز درم

گویند که در شریعت خیر انام   شد خوردن می حرام بر خلق تمام
من نیز بر آن سرم ولی خواهم خورد   چندانکه حلال را ندانم ز حرام

صحبت با ساقی از آن آب حرام   کز وی کارم صباح و شام بکام
در ده قدحی که هم من و تو لب بام   این شام بصبح آید و این صبح بشام

دیروز شد آن یگانه دور از نظرم   امروز ندانم که چه آید بسرم
امشب هم اگر بسر برم دور از وی   فردا دانم که بر کشش جان بزنم

ای بسته بزنجیر غمت پای دلم — پیچیده بشهر از تو غوغای دلم
گر بر ناید ز تو تمنای دلم — ای وای دلم وای دلم وای دلم

تا کی صنما بیاد مویت مویم — مویان مویان ترا ز هر کس جویم
جائی که نباید ز تو نالم نالم — حرفی که نباید بتو گویم گویم

گر سر طلبند در هوای تو دهم — ور جان خواهند در وفای تو دهم
چیزی که نهند هم درین راه دلست — آن نیز اگر بود رضای تو دهم

عمریست که جان بیقراری دارم — در پای دل شکسته خاری دارم
روزی و چه روز تیره تر از شب تار — تو پنداری که روزگاری دارم

مینخور که خداوند رحیمست رحیم — پیش کرمش جای امیدست نه بیم
خوش نیست گنه ولی بدرگاه کریم — آنرا که گنه نیست گناهیست عظیم

دستی نه که با خوی تو بستیزم من — پائی نه که از کوی تو بگریزم من
راهی نه که با مهر من آمیزی تو — بختی نه که در زلف تو آویزم من

بازای و بکنج فرقتم منزل بین — از آب دو دیده منزلم در گل بین
بر هر سر خاک خاک ماتم بر سر — بر هر سر سنگ سنگ غم بر دل بین

پیدائی رازهای پنهانی من — آشفتن جمعی ز پریشانی من
سهلست خرابم کن اگر میدانی — آبادی خویش را ز ویرانی من

زهری نه که از عشق تو پرهیزم من — بختی نه که در زلف تو آویزم من
دستی نه که خود بسوی من آئی تو — پائی نه که از کوی تو بگریزم من

تا زین همه کیست مرحمت را شایان — یا زین همه کیست مستحق احسان
یکدانه و لشکری همه گرسنه حال — یکقطره و کشوری همه تشنه لبان

بازای و میان موج خونم می بین — چشم تر و اشک لاله گونم می بین
بر چهره آغشته بخاکم بنگر — بر دیده آلوده بخونم می بین

تو کی بخشی بزحمت رنجوران — تو کی بخشی بمحنت مهجوران
تو دور ز خویشتن نگردیدستی — نزدیک تو سهلست ملال دوران

بازآی و بحال بیقرارم می بین   در درد و رنج بیشمارم می بین
بر هر سر تل ستاده خوارم بنگر   بر هر سر ره نشسته زارم می بین

می خوردن و مردود همه بهر شدن   وز جور و ستور جمله پی بهر شدن
به زان که ز ریب زهد و تمین صلاح   معروف محله شهره شهر شدن

هر چند کنم که از در میخواران   برخیزم و گیرم ره نیکوکاران
دل می‌کشدم مستی از هشیاری   از شادی مستان و غم هشیاران

من زهر چشیده بودم اما نه چنین   من رنج کشیده بودم اما نه چنین
من دوست گرفته بودم اما نه چنان   من یار گزیده بودم اما نه چنین

یک روز بحضرت تو بردارم من   دستی و ز ابر دیده خونبارم من
یا بار غم ز دوش برداری تو   یا حوصله دهی که بردارم من

دردی دارم بدل که گفتن نتوان   گفتن نتوان بلکه شنفتن نتوان
این درد دگر که در درون دل ما   این درد نگفتنی نهفتن نتوان

مرغی بودم ز آب و دان بیگانه   باغ عدمم ز دیر که کاشانه
صیاد قضا بدام آب و دانه   زان گلشنم افکند بدین غمخانه

مستی بودم ز عقل و دین بیگانه   دیر عدمم ز دیر که میخانه
بخت بدم ز سیم از آن فراغتخانه   ناگاه در افکند بدین غمخانه

از هر دو جهان بگوشه ساخته‌ایم   وز خوان قضا بتوشه ساخته‌ایم
عاقل نخورد برای خرمن غم ده   از خرمن ده بخوشه ساخته‌ایم

ای بسته بزنجیر غمت پای همه   چیده شهر از تو غوغای همه
گر من ز تو محرومم و بس وای بمن   گر جمله چنینند که من وای همه

ای کرده ز مرحمت هدا را همه   لطف نهانت آشکارا همه
روزی که بجرم هم خواهی بخشید   بخشی چه شود ز لطف ما را همه

آن رند خرابم که درین ویرانه   تا بود نشانی از من دیوانه
دستم نگرفت جز لب پیمانه   پایم نسپرد جز ره میخانه

هر لحظه یکی بت ان نگار یمنی　　بتراشد و بشکند ز بس کبر و منی
وز این همه کس نیست که پرسد از او　　از بهر چه ساختی چرا میشکنی

گویند چو دی رود بهار آید و می　　ایام بهار خوش بود با دف و نی
می زان شما باد که دور از رخ وی　　من نه خبر از بهار دارم نه ز دی

گر خاقانم بمسند خاقانی　　بنشانند و دارا کندم دربانی
ننشینم و بر مرادت ایجا جهان　　بنشینم اگر بر آتشم بنشانی

این دیده بسی شهره و امروز شدی　　این شیفته دل واله و مجنون شدی
خون دل من بگردن چشم تو ست　　گر دیده ندیدی دل من خون نشدی

صافی غم باغ و شهر و صحرا تا کی　　بر هر گل و هر لاله تماشا تا کی
یکدل داری هزار دلبر تا چند
یکسر داری هزار سودا تا کی
از زلف ترا چو من گرفتار بسی　　روی چو گل ترا چو من خار بسی
از من مگسل که این نه شرط یاریست　　من یار یکی دارم و تو یار بسی

روی

رویم سیه انقدر چرا باستی　　کارم تبه انقدر چرا باستی
گردم تو نمیزدی ز بخشایش خویش　　بارم گنه انقدر چرا باستی

گر از تو بتی دلم بزارد چکنی　　چشم دلم از تو خون ببارد چکنی
تو دست نمیکشی ز آزار دلم　　دستی دلم از تو گر برآرد چکنی

گر شاه خطا و گر خدیو ختنی　　ور میر زمان و گر امیر زمنی
گر ملک جهان چو ناگهان بندی رخت
با خود نبری بگور غیر از کفنی

تاریخ شنبه ۵ شهر محرم
الحرام سنه ۱۲۳۳
من الهجرة
النبویة

خوش آنکه حلقه‌های سر زلف وا کنی
دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی

کار جنون ما بتماشا رسیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

تو عهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا
من جهد میکنم که بعهدت وفا کنی

از پا قدم نشانه بتربت نشسته‌ام
ترک پسر خدا نکرده مبادا خطا کنی

تا کی به انتظار قیامت نشسته‌ای
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

در منزل حضرت شاهزاده معظم مکرم والده؟
آقا محمد حسین؟ ... یادگاری تحریر شد
بتاریخ جمعه ۲ شهر محرم الحرام ۱۳۳۴